

## نام کتاب : بار دیگر دلدادگی

نویسنده : مژگان زارع کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

ww.98iA.Com



www.98iA.Com

# بار دیگر دلدادگی

بار دیگر دلدادگی

نویسنده: مژگان زارع



نودہشتیا (کتابخانہ مجازی ایران)

رها سرش در کتاب بود، ولی هر چه می کرد نمی توانست ذهنش را روی درس متمرکز کند. وقت اذان بود و بلندگوی خوابگاه داشت اذان پخش می کرد. دخترها دسته دسته توی راهرو مشغول حرف زدن بودند و رها به این فکر می کرد که چطور می شود توی این شرایط درس خواند و نمره خوب گرفت. کتاب را بست و روی تخت دراز کشید و به نئوپان چوبی تخت طبقه دوم خیره ماند.

بهارک و هدیه و مینا داشتند با هم درباره موضوعی حرف می زدند، ولی رها هیچ علاقه ای به شرکت در بحث آن ها نداشت. با خودش فکر کرد: "کی از این حرف ها خسته میشن؟ کی از قصه گفتن درباره پسرها دست برمی دارن؟ انگار این همه بدبختی کشیدن بیان دانشگاه که برن دنبال این مزخرفات!" این ها فکریایی بود که هر روز از ذهن رها می گذشت.

سال آخر بود، ولی هنوز نتوانسته بود با کسی دوستی صمیمانه برقرار کند. از وقتی دبیرستان بود رویایش این بود که به دانشگاه بیاید و روزی استاد دانشگاه شود، ولی می دید که هیچ کدام از دور و بری هایش چنین آرزوهای دور و درازی ندارند. شاید برای همین بود که نمی توانست با آن ها صمیمی شود. او شاگرد زرنگ کلاس بود و هر کسی که او را می شناخت فقط به خاطر جزوه های خوش بود. رها توقعی بیش از این نداشت. نه قیافه جذابی داشت که توجه کسی را جلب کند و نه خودش اهل معاشرت های این چنینی بود. یک دختر معمولی بود که هدف مشخصی داشت و فقط به هدفش فکر می کرد.

چهار سال در خوابگاه زندگی کرده بود، ولی نمی دانست چه کسانی در اتاق های بغلی اش هستند. نمی دانست جاهای دیدنی آن شهر کجاست و تنها کافه ای که می شناخت، یک کافه شلوغ و کثیف وسط شهر بود که گاهی سر راه رفتن به خوابگاه به آن جا می رفت و یک آبمیوه می خورد. دوباره کتابش را گشود و همان طور درازکش مشغول ورق زدن شد که در اتاق به شدت باز شد و فروزان با هیجان داخل پرید و گفت:

- بچه ها بباین که عکس پدرام ایران پور رو پیدا کردم.

بهارک کیف فروزان را با هیجان قاپید و گفت:

- کو؟

هدیه و مینا هم دور کیف جمع شدند، ولی فروزان کیفش را از دست آن ها قاپید و بالای سرش گرفت و گفت:

- این جوری که نمی شه. اول باید ماجراش رو براتون تعریف کنم.

و بعد شروع کرد به بافتن قصه ای درباره رابطه مخفیانه اش با پدرام و این که در همه این مدت آن ها چه روابط عاشقانه ای با هم داشته اند. رها به تمسخر آن سه نفر دیگر را نگاه می کرد که جیک نمی زدند و همه هوش و حواسشان به قصه فروزان بود. فقط گاهی سوال های کوتاهی می پرسیدند و گله می کردند که چرا فروزان این ماجرا را از آن ها پنهان کرده است.

رها پدرام را به اسم می شناخت و چند باری او را در دانشکده دیده بود. به قول دانشجویها پسر آس دانشگاه بود. پدرام ایران پور، پسر دکتر معروف شهر، زیبا، جذاب، تو دل برو و هزار خاطرخواه هم داشت. هر دانشجوی سال اولی که به دانشگاه پا می گذاشت اولین چیزی که می شنید قصه یکه سوار، خوش تیپ دانشگاه بود.

رها نمی دانست پدرام سال چندم است، ولی با خودش فکر می کرد: «حتما تو دانشگاه بهش بد نمی گذره که این همه سال این جا تلب شده!» از وقتی یادش می آمد پدرام هم در دانشگاه بود، یعنی سال بالایی آن ها حساب میشد، ولی حالا رها سال آخر بود و پدرام همچنان داشت دروس

افتاده اش را پاس می کرد! رها اصلا علاقه ای به دانستن اخبار دست اول درباره پدرام نداشت. همین که او را پسر الکی خوش و شل و ولی میدید که دانشگاه را با پاتوق اشتباه گرفته، کافی بود تا رها از پدرام بدش بیاید.

قصه فروزان هنوز ادامه داشت و حوصله آن سه هم اتفاقی دیگرش هم داشت سر می رفت. بهارک پیش دستی کرد و کیف را قاپید و گفت:

- فروزان ما رو دست انداختی؟ بده اگه راست میگی ببینم عکس پدرام رو.

در کیف را گشود و در چشم بر هم زدنی یک موجود کوچک و ناشناخته از کیف بیرون پرید و روی شکم رها نشست. رها دیرتر از بقیه متوجه شد، فروزان غش غش می خندید و آن سه نفر بلند جیغ می کشیدند. رها گردنش را به سرعت بلند کرد و با دیدن یک قورباغه زمخت و قهوه ای که به اندازه یک پرتقال بود، بنای جیغ زدن گذاشت و بعد از حال رفت.

وقتی چشم گشود مسئول خوابگاه کنارش نشسته بود و روی صورتش آب می ریخت. فروزان اشک می ریخت و اصرار داشت بگوید قصد بدی نداشته و مسئول خوابگاه او را به اخراج از خوابگاه تهدید می کرد.

رها بی حال نیم خیز شد. مسئول خوابگاه گفت:

- خوبی عزیزم؟

- نه خوب نیستم. چی شده بود؟

هدیه با یک لیوان آبمیوه جلوتر آمد و گفت:

- هیچی تموم شد. حالت خوبه؟

رها کمی به مغزش فشار آورد و یک دفعه خاطرش آمد که چه بلایی سرش آورده بودند. با عصبانیت رو به فروزان کرد و گفت:

- شما رو باید ببرن دیوونه خونه. یه مشت بدبخت که فکر می کنن دنیا خلاصه شده تو پسر و عشق و عاشقی!

مسئول خوابگاه با تعجب به فروزان نگاه کرد و گفت:

- قضیه چی بوده؟ کسی قورباغه رو داد دستت بیاری بندازی رو این طفل معصوم؟

فروزان من من کنان گفت:

- نه به خدا! من ... راستش می خواستم با بچه ها شوخی کنم، گفتم عکس یکیو آوردم ببینین، اینا هم صبر ندادن در کیف رو باز کردن که ...

مینا وسط حرفش پرید و گفت:

- نگفتی در جا سخته می کنیم؟ خیلی بی معنی هستی.

رها سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست. فردا امتحان داشت و نگران بود با این غش و ضعفی که کرده نتواند از پس خواندن بقیه

جزوه هایش بریاید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من خوبم. فقط همتون برین بیرون که یه کم بخوابم.

اگر هر وقت دیگری بود، آن ها پشت چشم نازک می کردند و حتما زیر لبی می گفتند: « مگه این جا ارث باباته؟ »، ولی با این اتفاق ناخوشایند

دیگر کسی جرات اعتراض نداشت. هر چهار نفرشان پشت سر مسئول خوابگاه ریسه شدند و بیرون رفتند. اتاق در سکوت فرو رفت. تنها پیچ پیچ

ها و زمزمه های باقی هم خوابگاهی هایش که بیرون در کنجکاوانه در حال بررسی اتفاقات بودند به گوش می رسید. رها نفس راحتی کشید و

کتابش را گشود تا از این موهبت ناخواسته کمال استفاده را ببرد.

پریسا نگران چشم می دواند تا رها را میان جمعیت همکلاسی هایش بیابد، ولی هر چه نگاه می کرد کمتر می یافت. برایش عجیب بود، چون رها معمولاً خیلی زودتر از بقیه از جلسه امتحان بیرون می آمد. دوباره به ساعتش نگاهی انداخت، ده دقیقه دیگر مهلت جلسه تمام میشد، ولی هنوز خبری از او نبود. آهی کشید و سر بلند کرد و دید که جمعیت ناخواسته برگشته اند به سمتی و مشغول پیچ هستند، او هم ناخودآگاه سرش را به همان سمت برگرداند و پدرام را دید که با ژست و ادایی نمایشی مشغول جمع کردن کتاب هایش از توی ماشینش است. برای لحظه ای محو هیکل ورزیده و قد بلند او شد و پیش خودش فکر کرد: "یعنی بالاخره کی رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب می کنه؟"

آهی از سر افسوس کشید و به صورت خودش در شیشه در ورودی دانشکده نگاهی انداخت.

"معلومه که من نیستم."

این جمله ای بود که هر بار پدرام را میدید از ذهنش عبور می کرد. دختر نسبتاً زیبایی بود و کسانی هم خاطرخواهش بودند، ولی او میل عجیبی به بهترین ها را داشتن در وجودش داشت. بهترین دوست، بهترین نمره، بهترین کلاس و حالا بهترین عشق. چرا که نه؟ هر بار در جواب خودش همین را می گفت.

"چرا که نه؟ مگه من چی از بقیه کمتر دارم؟"

ولی خوب می دانست که برای اسیر کردن دل چنین پسری باید خیلی خاص و متفاوت باشد. چند بار سعی کرده بود پا پیش بگذارد و به بهانه جزوه ای یا کتابی با او باب آشنایی را باز کند، ولی پدرام زیرک تر و تجربه اندوخته تر از آن بود که با چنین حربه هایی به دام بیفتد. پریسا هم این را خوب می دانست و برای همین چنین ریسکی را به جان نمی خرید. هنوز در افکار خودش غوطه ور بود که دستی به شانه اش خورد. سر برگرداند و رها را دید که اخم هایش در هم رفته است. پرسید:

- چیه؟ کشتیات غرق شده؟

- آره چه جورم. امتحانو گند زدم.

- آخه چرا؟ تو که توی این درس تاپ بودی!

- از دست این هم اتاقیای احمقم. اگه بدونی دیشب چه بلایی سرم آوردن.

- چی شده مگه؟!

رها آهی کشید و ناخودآگاه برگشت و به پدرام که بی تفاوت به اطراف در را گشوده و داشت داخل میشد نگاه کرد و چیزی نگفت. پریسا لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- به به! می بینم که تو هم بالاخره بعله؟

رها اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- چی میگی تو؟!

پریسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه خانوم، حالا ما نامحرم شدیم؟

- پریسا منظورت چیه؟! اگه فکر می کنی من هم گلوم پیش این پسره آسمون جل گیر کرده، کور خوندی.

پریسا خنده ای شیطنت آمیز کرد و گفت:

- آسمون جل؟! کاش همه آسمون جل ها مٹ این خوش تیپ و تو دل برو بودن.

رها لبخند نیم بندی زد و گفت:

- دیشب واسه خاطر همین آسمون جل، تو دل برو جناب عالی عصبی شدم. اصلا می دونی چیه؟ اگه نمره امتحانم کم بشه تقصیر این عوضیه.

پریسا متعجب از ربط امتحان خودشان با پدرام، با هیجان پرسید:

- مگه دیشب چی شد؟ مٹ آدم حرف بزن ببینم.

رها کیش را روی شانه جا به جا کرد و راه افتاد سمت حیاط دانشکده و گفت:

- بهت میگم، به شرطی که ناهار مهمونم کنی.

پریسا دوان دوان دنبال سر رها دوید و در همان حال داد زد:

- باشه، اصلا می برمت خونه خودمون، مامانم واست هر چی بخوای درست کنه. حالا بگو چی شده؟

- چه حرفا خونه خودتون؟ من میگم ناهار مهمونم کنی تو از کیسه خلیفه می بخشی؟ مگه مامان تو چه گناهی کرده طفلی که جور تو رو بکشه؟

- رها اذیت نکن دیگه. زودباش بگو دارم می میرم.

- خیلی خب بابا. فروزان رو که می شناسی؟ هم اتاقیم دیروز عکس پدرام جونت رو آورده بود تو اتاق، من دیدم غش کردم.

رها این را گفت و از خنده ریشه رفت. پریسا هاج و واج داشت به حرکات رها نگاه می کرد و با خودش گفت: "بیا اینم خرخون کلاس. خل شد

رفت!"

رها خنده اش را خورد و گفت:

- چیه؟ چرا عین جن زده ها نگام می کنی؟ راست میگم به خدا.

- عکس پدرام دست اون چی کار می کرد؟ حتما از فیس بوکی جایی کش رفته، آره؟

- نه بابا. اورجینال اورجینال بود.

- زهر مار، به خدا اگه درست تعریف نکنی چی شده نه من، نه تو.

رها نفس عمیقی کشید و ماجرا را تعریف کرد. پریسا چنان ریشه می رفت که باقی دانشجویان با تعجب نگاهش می کردند. رها او را کناری

کشید و گفت:

- بسه دیگه حالا، انقدرها هم خنده دار نبود.

- چرا بود به خدا. خیلی باحال بود. باور کن تا الان یه جوری به گوش خودش هم رسوندن.

- اوه! حالا مثلا کیه؟ خوش تیپه باشه قبول، ولی دیگه این جوری هم نیس که هر اتفاقی می افته زودی بگذارن کف دستش.

- حالا ببین من کی بهت گفتم. حالا ناهار چی دوست داری؟

- پیتزا هم باشه خوبه.

- به به! چه خوش اشتها. انگار نه انگار که امتحانتو خراب کردی؟
- همچین بد هم نشد، ولی گمون نکنم اون نمره ای که بخوام رو بگیرم.
- حالا یک بار تو شاگرد اول نشو، بذار من ازت جلو بزنم، چه اشکالی داره؟
- هیچ اشکالی نداره، فقط زورم می گیره جام رو به ناحق بدم به یکی که حقش نیست.
- ای نامرد! حالا من شدم ناحق؟
- خوبه بابا، شوخی کردم بریم.
- کافه تریا به نسبت روزهای دیگر سال خلوت بود. فصل امتحانات معمولا رفت و آمد در آن کم میشد و برای همین هر دو توانستند یک جای دنج و خوب پیدا کنند. بعد از سفارش غذا، باز حرف امتحان پیش آمد و پریسا گفت:
- این ترم هم تموم شد، فقط یه ترم دیگه مونده. بعدش می خوام چه کار کنی؟
- معلومه خودمو واسه امتحان فوق آماده کنم. مگه تو نمی خوای؟
- چرا منم همین کار رو می کنم، منتها بابام میگه درس خالی فایده نداره بیا تو شرکت چند ساعتی کار کن چیزایی که خوندی یادت نره.
- خب راست میگه. رشته معماری از اون رشته هایی نیست که بعد از یه مدت کار نکردن چیزی ازش یادت بمونه. اتفاقا منم خودم دوست دارم پایان نامه م رو همین جا تموم کنم.
- توی خوابگاه؟ سخت نیست؟ تو که همیشه از شلوغی می نالی؟
- خوابگاه نمی گیرم دیگه. اگه بتونم یه کار نیمه وقت پیدا کنم میرم یه خونه اجاره می کنم با بهارک. اونم می خواد از ترم دیگه بره خونه بگیره.
- چرا؟ خونه خودت مگه چشه؟ غذای آماده و خوب. تازه اگه بخوای واسه فوق بخونی که دیگه وقت کار کردن نداری!
- رها بدون پاسخ گفتن به پریسا به میز خیره ماند. داشت به شرایطش توی خانه فکر می کرد. به این که اگر برگردد مجبور است جواب یکی از خواستگارهایش را بدهد و خوب می دانست که نمی تواند مقابل پدر و مادرش مقاومت کند تا این لحظه هم به این شرط گذاشته بودند مجرد بماند که درسش را تمام کند، ولی می دانست که به محض گرفتن مدرک باید به یکی از خواستگارهای ریز و درشتش جواب مثبت بدهد. پریسا او را از فکر بیرون آورد و گفت:
- چیه؟ باز رفتی توی هیپروت؟
- نه دارم به حرفی که زدی فکر می کنم. تو که شرایط منو می دونی به محض این که پام برسه به اون شهرستان کوچیک کارم تمومه. باید بشم زن پسر یکی از این حاجی بازاریا و بشینم کنج خونه غذا بپزم. فکر کن آدم این همه درس بخونه که آخرش کارش به این جا بکشه، خب زور داره. واسه همین مجبورم به بهونه پایان نامه هم که شده بمونم همین جا و از شر مزاحم های رنگ و وارنگ خلاص بشم.
- یعنی این قدر فشار روی سرت هست؟ بابا ناسلامتی داری میشی مهندس ها!
- آره مهندس توی اون شهر کوچیک ارج و قرب نداره حالا دختر هم باشی دیگه بدتر. فوقش میشه بری توی شهرداری چهار تا نقشه رو تایید کنی، شرکت زدن که محاله. تازه من می خوام بخونم تا دکترا.
- یک بارگی بگو می خوام خودمو ترشی بندازم!



- اشکالی داره؟

- نه چه اشکالی؟ تازه خوب هم هست. اون وقت یکی مثل پدرام جون میاد سراغت. البته خود پدرام که نه، بدل کارش! یکی مثل اون که دیشب پرید روت.

پریسا این را گفت و باز ریشه رفت. رها نگاهی به دور و برش انداخت و رنگش سرخ شد. دو سه نفر برگشته بودند و کنجکاوانه به آن دو نگاه می کردند. رها از زیر میز پای پریسا را نیشگون گرفت و او بدتر از قبل از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید:

- وای ترسیدم!

- مرض! آبرومون رو بردی.

- به خدا فکر کردم پدرام... نه ببخشید، قورباغه بود.

رها هم با این حرف خندید و هر دو برای این که بیشتر از این مایه خجالت خودشان را فراهم نکنند از آن جا بیرون زدند.

روز آخرین امتحان هوا ابری و گرفته بود. رها عاشق روزهای ابری بود، عاشق تیرگی خیابان ها و تاریکی وسط روز بود، انگار صبح زودی که هنوز هیچ کسی از خواب بیدار نشده باشد. تنها روی نیمکت جلو دانشکده نشسته بود و با لذت چایی داغی را که در دست داشت مزه مزه می کرد. هنوز نیم ساعتی تا امتحان باقی مانده بود و او می خواست از این لحظات تنهایی لذت ببرد. بیشتر همکلاسی هایش دور هم جمع شده بودند و نکته های امتحانی را با هم مرور می کردند، پریسا هم قاطی شان شده بود. انگار دور هم که بودند کم تر از بلد نبودن درس ها می ترسیدند. یک حس همدلی قبل از امتحان که رها درکش نمی کرد. چند باری با اشاره سر و دست از او هم خواستند که به جمعشان بپیوندد، ولی او به لبخندی اکتفا کرد و دوباره به باغچه چمن کاری شده جلو دانشکده خیره ماند و به روزهای در پیش رو فکر کرد. به روزهایی که باید به خانه برمی گشت و دوباره نصیحت های وقت و بی وقت مادرش را راجع به ازدواج می شنید و به سوال اطرافیان که می خواستند از آخرین تصمیماتش درباره ازدواج با خبر شوند، جواب میداد. انگار تفریح و سرگرمی دیگری جز این نداشتند. تا او را می دیدند می پرسیدند خبری نیست؟ هنوز بله نگفتی؟ نکنه یکو تو دانشگاه زیر سر داری؟ ناخودآگاه پوزخند زد و آخرین جرعه چایی را هورت کشید، از جایش بلند شد بروود که کسی از پشت سر صدایش زد:

- خانم محبی؟

شخص پرسشگر انگار مطمئن نبود، رها همان خانم محبی باشد و تردید در صدایش مشخص بود. نیم چرخي زد و بدرزاده را دید، هر دو مدتی در سکوت و متحیر به هم نگریستند و بعد رها لبخندی مصنوعی زد و جلو رفت:

- سلام این جا چه کار می کنی؟

بدرزاده دستپاچه و نگران گفت:

- راستش راستش منم این جا دانشجو هستم، یعنی دانشجوی فوق. می دونستم که این جا درس می خونی، خب گفتم پیام یه سلامی بکنم و ... امروز آخرین امتحانت هست، درسته؟

رها نگاهی به ساعتش انداخت و دستپاچه گفت:

- بله، دیرم شده.



بدرزاده من و من کنان خودش را آماده می کرد حرفش را بزند و رها از همین فرصت استفاده کرد و گفت:

- ببخشید من الان امتحان دارم، باشه برای بعد.

فرصت نداد و بدون خداحافظی به سمت دانشکده راه افتاد. قدم هایش بی آن که بخواهد تند شده بودند و نمی دانست چرا دست هایش بی خود می لرزند. رفت و روی صندلی اش نشست و نفس عمیقی کشید. نمی دانست چرا دوباره در دلش آشوب به پا شده است! از آخرین باری که سهیل بدرزاده را دیده بود چهار سال می گذشت. آن روز سرنوشت ساز را خوب به یاد می آورد.

روزی بود مثل امروز. یک روز ابری. بهترین لباسش را پوشید و رفت تا مرد رویاهای آینده اش را ملاقات کند. روی نیمکتی در پرت ترین پارک شهرشان را انتخاب کرد. جایی که همیشه همدیگر را می دیدند. روی نیمکت همیشگی شان نشست و دستش را به پالتویش کشید تا خیزی کف دست هایش خشک شود. با این که یک سال بود همدیگر را می دیدند، ولی هر بار می خواست به ملاقات سهیل برود هیجان زده و دستپاچه میشد. نگاهی به ساعتش انداخت و دلشوره به جانش افتاد. سهیل هیچ وقت دیرتر از او نمی رسید، ولی حالا ربع ساعت از موعد ملاقاتشان گذشته بود و او هنوز نیامده بود. قرار بود هر دو بیایند و خبر قبولی شان در دانشگاه را جشن بگیرند. سهیل در مقطع فوق لیسانس و رها در مقطع لیسانس. گوشی موبایلش را درآورد و به سهیل زنگ زد، اما گوشی خاموش بود. نگرانی اش دو چندان شده بود. این پا و آن پا می کرد و سعی داشت به متلک هایی که رهگذران بیکار به او می اندازند توجهی نشان ندهد. دو پسر با سرهای تراشیده بیش از بقیه میخس شده بودند. با خودش می گفت: "عوضیای کافوری! برم بزنم صورتشون رو با آسفالت یکی کنم. نگاه کن تو رو خدا یکی نیس بگه آخه وقتی می خوای بیفتی دنبال دختر مردم یه نیگا تو آینه بنداز. خجالت هم نمی کشن. مثل یابو تخمه نشخوار می کنن. خاک برسرا!"

نمی توانست چشمک زدن هایشان را تحمل کند، نیششان را تا بناگوش باز کرده بودند و مثل دو کرکس پیر نشسته بودند روی تکیه گاه صندلی و پوست تخمه ها روی نیمکت را پوشانده بود. راه افتاد و آن ها هم دنبالش راه افتادند. برای یک لحظه حس کرد ممکن است بلایی سرش بیاورند. آن پارک بیشتر محل رفت و آمد معتادها و خیابان گردها بود. در آن وقت روز با آن هوای بارانی خلوتی پارک بیشتر توی چشم بود. ناخودآگاه دوباره شماره سهیل را گرفت، ولی باز هم جوابی نبود. شروع به دویدن کرد، اما پاشنه بلند بوت هایش اجازه نمی دادند راحت بدوند. نفسش به شماره افتاده بود. دو سرباز همچنان دنبال سرش می آمدند و یکیشان سوت می زد و آن یکی با حرف های رکیک بیشتر می ترساندش.

عاقبت به محوطه باز پارک رسید، جایی که چند پسر دانشجو مشغول درس خواندن بودند. فصل زمستان بود و دانشجوها امتحانات پایان ترم می دادند. رها از بهمن به دانشگاه می رفت تا مثل سهیل دانشجو شود. آن سال سهیل سال سوم دانشگاه بود و زودتر از موعد امتحان فوق داده بود. مطمئن بود می تواند هفت ترمه درسش را تمام کند و از مهر سال بعد سر کلاس های فوق بنشیند. او هم دوست داشت دکترا بگیرد و به عنوان استاد در دانشکده حقوق تدریس کند. نزدیک دانشجوها ایستاد تا سربازها بی خیالش شوند. آن ها هم بدشان نمی آمد رها کنارشان بایستد. وقتی سربازها رفتند راهش را گرفت و رفت. اول وسوسه شد برگردد، ولی می ترسید این بار شانس یارش نباشد. با عجله و نگرانی به خانه برگشت و دوباره به سهیل زنگ زد. نه یک بار، نه دو بار تا شب نزدیک به بیست بار شماره اش را گرفت تا بالاخره ساعت یک شب جواب داد. با صدایی لرزان و عصبی گفت:

- معلومه کدوم گوری هستی؟! از نگرانی مردم. چرا نیومدی؟ چی شده بود؟

می خواست ادامه بدهد، ولی سهیل جلوییش را گرفت:

- چه خبره؟ صبر کن. اتفاق بدی برام افتاده. خیلی داغونم.

دلشوره دوباره سراغ رها برگشت. دستش را به روتختی اش کشید و آرام پرسید:

- چی شده؟

سهیل آه عمیقی کشید و گفت:

- هفت ترمه تموم نمی کنم، بخشی زاده پدرسگ رو که یادته؟

استادش را می گفت. رها می دانست که بخشی زاده دل خوشی از سهیل ندارد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- آره یادمه، چی شده؟

- منو انداخته. باورت میشه؟

- شاید اشتباه کرده؟

- نه تا فهمیدم رفتم دانشکده سراغش. مرتیکه حاضر نشد باهام یک کلمه هم حرف بزنه. هر چی گفتم اگه منو بندازه همه برنامه هام خراب

میشه، انگار با دیوار حرف می زدم.

- تو که خوب دادی، چرا آخه؟

- نمی دونم بی شرف، بی همه چیز! همش می گفت یک جایی حالتو می گیرم. آخرش زهر خودشو ریخت.

- خب حالا چی میشه؟

- نمی دونم. داغونم. اگه واسه ترم مهر نتونم برم ممکنه دو سال عقب بیفتم. وای دارم دیوونه میشم.

این آخرین مکالمه رها و سهیل بود. بعد از آن یک جرعه آب خوش از گلوی هیچ کدامشان پایین نرفت. رها باور نمی کرد این سهیل همان

سهیلی باشد که می شناخت. همان پسر شوخ طبع و دوست داشتنی که اولین بار توی تاکسی با هم آشنا شدند. همان سهیل که عاشق سینه

چاکش بود. این سهیل عبوس، بد اخلاق و عصبی بود. حوصله هیچ کسی را نداشت و با کوچک ترین کلمه از جا درمی رفت و زمین و زمان را به

هم می دوخت.

رابطه شان همین طور بود تا روزی که برای خداحافظی همدیگر را دیدند. سهیل سرد بود. حتی برایش آرزوی موفقیت هم نکرد. رها از دانشگاه

چند بار زنگ زد، ولی او یا جواب نمی داد یا می پیچاندش. نمی توانست این رفتارها را تحمل کند. عاقبت دل به دریا زد و به دوست نزدیک

سهیل زنگ زد و با گریه و هق هق همه چیز را تعریف کرد. کامران متعجب از این ماجرا گفت:

- ولی سهیل که مشکلتشو حل کرد! دکتر بخشی زاده بهش نمره داد. اصلا صبر کن ببینم، تو مطمئنی که سهیل فوق قبول شده؟

رها نمی فهمید کامران چه می گوید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- آره، یعنی فکر کنم. خودش گفت، سهیل به من دروغ نمی گفت که!

کامران مکثی کرد و بعد گفت:

- از کجا می دونی؟

- خب چه دلیلی داشت دروغ بگه؟

- نمی دونم! رها من نمی خوام تو رابطه شما فضولی کنم، ولی بهتره دیگه سهیل رو فراموش کنی.

- آخه چرا؟ چیزی هست که من خبر ندارم؟

- چیزی که نه، خیلی چیزا، راستش سهیل، یعنی چطوری بگم. اون شما رو فقط واسه یه مدت کوتاه می خواست. بعدش هم دید پا نمی دی باهاش بری خونه، خب دیگه تصمیم گرفت دو درت کنه.

کلمه آخر مثل پتک توی سرش خورد. آهی از سر درد کشید و گفت:

- آخه چرا؟ خب مثل آدم می گفت ازم چی می خواد تا دیگه انقدر بهش وابسته نشم!

- وا... من از این رفتارهاش سر در نمی آوردم! یک روز می نشست می گفت رها خیلی دختر ماهیه می خوام بگیرمش، زن آینده من باید همچین دختری باشه. بعد دو روز که از ملاقاتون می گذشت برمی گشت سر حرف خودش. حالا هم با یکی از دانشجویهای سال پایینی ریخته رو هم.

- پس فوق چی؟

- فوق لیسانس؟ نه بابا مجاز نشد.

رها دیگر نمی دانست چه بگوید، از کامران تشکر کرد و گوشی را قطع کرد. روزهای بعد خیلی به هم ریخته بود. تمام آینده ای که برای خودش ساخته بود در چشم بر هم زدنی دود شده بود و به هوا رفته بود. اول خواست زنگ بزند به سهیل و ماجرا را بگوید. باور نمی کرد این حرف ها حقیقت باشند، ولی بعد تصمیم گرفت صبر کند تا سهیل خودش زنگ بزند، صبری که نتیجه نداشت. سهیل هیچ وقت زنگ نزد و رها هم مطمئن شد که همه چیز راست بوده است. از همان وقت بود که از هر چه پسر دانشجو بود متنفر شد و تصمیم گرفت درس بخواند و سرش را به درس و دانشگاه گرم کند.

بعد از امتحان حال و هوای رها تغییر کرده بود. دیگر آن آرامش لذت بخش قبل را نداشت، چیزی درونش به هم ریخته بود. همه جلسه را ترک کرده بودند. پریسا جلو در ایستاده بود و مرتب اشاره می کرد که برگه اش را بدهد و زودتر بیرون بیاید، ولی رها توان بلند شدن نداشت. هزار سوال در ذهنش چرخ می خورد. "سهیل چرا برگشته بود؟ پشیمان شده بود؟ یا فقط محض کنجکاوی بود؟"

دلش می خواست جوابش کنجکاوی صرف نبوده باشد. میخ شده بود به برگه امتحانی و به جواب های در هم و بر همی که داده بود نگاه می کرد. بالاخره مراقب جلسه برگه را از زیر دستش کشید و همان وقت پریسا پرید داخل کلاس.

- چی شده؟! چرا این جوری شدی؟ چرا ماتت برده؟ اون پسر خوش تیپ کی بود اومده بود قبل از امتحان؟

پریسا بی وقفه سوال می کرد، اما رها نمی دانست چه بگوید. مات و مبهوت برگشت و به پریسا نگاه کرد و بعد بدون یک کلمه حرف بلند شد و بیرون رفت. می خواست زودتر خودش را به حیاط برساند و همین سوالات را از سهیل بپرسد. پریسا دنبال سرش می رفت و همچنان فکش می جنید، اما رها صدای او را از دور می شنید از جایی خیلی دور. بالاخره به حیاط رسید، اما اثری از سهیل نبود، انگار هیچ وقت آن جا نبوده! اگر سوال های مکرر پریسا نبود حتی باور نمی کرد که این ملاقات واقعی بوده باشد. گویی سهیل از میان ابرها پایین آمده بود و بعد دوباره غیب شده بود! برای اولین بار بعد از این همه کنجکاوی، برگشت و به پریسا خیره شد و گفت:

- من خواب دیدم؟

- خواب چی؟! حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

- اون... اون پسری که ...

- آره منم می خوام بدونم کی بود؟

- پس خواب نبوده؟

- حالت خوبه رها؟ چه مرگته؟ اون از امتحان قبلی که گفתי پدرام ایران پور رو انداختن روت، اینم از حالا که میگی خواب دیدی یا نه. معلومه چت شده؟!

- نمی دونم. پریسا باید برم، باید برم خوابگاه. خسته هستم.

بدون یک کلمه حرف راهش را گرفت و رفت. در امتداد خیابان قدم برمی داشت و به لحظاتی فکر می کرد که به خاطر سهیل خراب شده بودند. حالا او برگشته بود و من من کنان می خواست با او حرف بزند. به خودش لعنت فرستاد که بی موقع غرورش را جلو انداخته است. افسوس می خورد چرا یک لحظه برای شنیدن حرف های سهیل صبر نکرده است، اما افسوس دیگر فایده ای نداشت. یا این که ...

به این چیزها فکر می کرد که ناگهان در جا میخکوب شد. نه سهیل نرفته بود، آن جا ایستاده بود. مثل همیشه دست در جیب ایستاده بود و منتظر بود که رها جلوتر برود. قبل از هر کاری سیر نگاهش کرد. آن موهای حلقه حلقه ابریشمی و آن دماغ سر بالا را که به او قیافه ای اشرافی و فرانسوی میداد. رنگ پوست شفافش را و لبان باریک و چانه مربع شکلش را از نظر گذراند و خوب در قد بلند سهیل خیره ماند که در شلوار مخملی راسته و پلیور سورمه ای بلندتر و آراسته تر به نظر می رسید. صورتش از گذشته جا افتاده تر شده بود، ولی از زیبایی اش نه تنها کم نشده بود که بسیار بیشتر شده بود. دلش می خواست همان وقت آینه ای از کیفش درمی آورد و به صورت خودش نگاه می کرد. می دانست که قدش تا سر شانه های سهیل هم نمی رسد و پوست سفیدش بدون آرایش بی حال به نظر می رسید. بله چشمان موربش و موهای لخت و مشکی اش به او قیافه ای کره ای می داد که اصلا به پای آن قیافه اشرافی و زیبا نمی رسید. فکر کرد: "چه بلایی سرم اومده؟ چرا دارم خودم را باهاش مقایسه می کنم؟ قبلا که این جوری نبود. اون روز که توی تاکسی کنارش نشستم و انقدر خیره نگام کرد تا از رو رفتم که فکر نمی کردم زشت باشم، نه اون موقع اعتماد به نفس داشتم، اون موقع می خواستم دنیا رو فتح کنم و هیچی جلودارم نبود، ولی حالا دیگه نه. حالا فهمیدم که فقط بلند پروازی به درد نمی خوره. حالا که مهندس شدم، حالا که شاگرد اول کلاس، حالا انگار خیلی اعتماد به نفسم کمتر شده!"

پاهایش سست شده بودند و قدم هایش کندتر از قبل برداشته می شدند. بالاخره سهیل هم چند قدمی جلو آمد، همان طور دست در جیب و لبخند به لب. هر دو به سمت هم آمدند و رو به رو هم ایستادند. حالا سهیل مطمئن بود که رها هنوز دوستش دارد. از آن طرز راه رفتن مردد و کج و معوج و آن چشمانی که از نگاه کردن به او هراس داشتند، همه چیز را فاش کرده بودند. برای همین با اعتماد به نفس لبخند میزد. رها با صدایی لرزان اما طلبکار گفت:

- با من چی کار داری؟

سهیل دستش را از جیبش درآورد و انگشتان بلندش را میان حلقه های ابریشمی مویش کرد و گفت:

- اومدم ببینمت. می دونستم این جا درس می خونی. خیلی وقته زیر نظرت دارم. باید مطمئن می شدم کسی توی زندگیت نیست.

رها براق شد، چشمانش را میخ کرد توی چشمان عسلی سهیل و گفت:

- مگه تو صاحب منی که...

اما سهیل نگذاشت او بیشتر حرف بزند، انگشتش را با مهارت روی لب های باریک رها گذاشت و گفت:

- هیشش. می دونم عصبانی هستی، ولی الان وقتش نیست.

رها خودش را عقب کشید و از کنار سهیل راه افتاد برود. هر چند در آن لحظه دلش می خواست بایستد و گریه کند تا سهیل آرامش کند، ولی نمی توانست چهار سالی را که در خودش فرو ریخته بود به این راحتی از یاد ببرد.

سهیل دنبالش راه افتاد و با صدایی مخملی گفت:

- رها؟

گویی آهن ربایی بود که آهن را به سمت خودش می کشید. رها ایستاد و به سمت سهیل چرخید و در سکوت درمانده نگاهش کرد. توقع داشت از نگاه درمانده اش همه حرف هایش بیرون بریزند، سهیل هم توقع او را درک کرد و گفت:

- می دونم خیلی پست فطرت هستم، همینو می خوای دیگه نه؟ خب بیا اعتراف کردم، حالا می ذاری کنارت راه برم و با هم تا در دانشگاه بریم؟  
- نه.

خودش هم از این کلمه تعجب کرد، اما دیگر راهی نداشت، نمی توانست حرفی را که از زبانش پریده بود تصحیح کند. راه افتاد برود که سهیل مقابلش ایستاد.

- خیلی خب باشه. فقط صبر کن تا حرفامو بزنم.

رها از خدا خواسته ایستاد، اما همچنان گارد دفاعی گرفته بود. سهیل نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین من اشتباه کردم، نباید اذیتت می کردم، نباید. اصلا ولش کن همه چی گذشته. می خوام باز هم با هم باشیم. فقط روش فکر کن، باشه؟  
رها آهی کشید و گفت:

- فکر نکنم، یعنی دیگه با چه رویی توقع داری من قبول کنم؟ بعد از اون رفتارهای زشت، بعد از اون... اصلا برات مهم بود بفهمی من دور از تو چه می کشم؟ حتی یک بار زنگ نزدی. خب چه توقعی داری؟ که این چهار سالو بندازم دور و باز پیام دستتو بگیرم تو دستم و با هم بریم پارک گردی؟ فکر کردی من اون دختر هیجده ساله هستم که دیدی؟ نه خیر حالا دیگه بیست و دو ساله سهیل جان. برای خودم برنامه دارم، زندگی دارم.

- من که نگفتم زندگیتو عوض کن، تو همین که هستی باش، همین که همیشه بودی، همین قدر لجوج، همین قدر سرسخت و مغرور، ولی فقط انقدر زود دوباره من قضاوت نکن. یک فرصت دیگه بهم بده باشه؟

رها دل دل می کرد بگوید باشه. قبول هر چی تو بگی، ولی ته دلش به این کار راضی نبود. دلش می خواست اذیتش کند. آزارش بدهد و ته همه این آزارها اگر باز هم خواست بماند آن وقت بگوید باشه قبول. برای همین پوزخندی زد و گفت:

- مگر تو خواب ببینی.

دیگر نایستاد. قدم تند کرد و از آن جا دور شد. سهیل هم او را خوب می شناخت، می دانست که حالا وقت اصرار نیست. می دانست که رها برای رسیدن به خواسته هایش صبر می کند و برای همین می خواست به او فرصت بدهد و بعد دوباره برگردد.

رها دلش می خواست برگردد و یک بار دیگر سهیل را ببیند. نیم رخش را و آن اخمی که صورتش را مردانه تر می کرد، ولی غرورش اجازه نمی داد. قلبش توی سینه پر پر می زد و نفسش کوتاه و مقطع شده بود. نتوانست تحمل کند. آسمان رعد و برقی زد و باران گرفت. همراه رها که چشمانش خیس خیس شده بودند.

هنوز یک روز از دیدن سهیل نگذشته بود که دلش برایش تنگ شد. این دلتنگی با یاس همراه بود. نگاهی به چمدانش انداخت و از غصه این که عصر باید به شهرش برگردد تا یک هفته تعطیلات بین ترم را کنار خانواده اش باشد دلش فشرده شد. اگر سهیل را ندیده بود، حال روحی اش این چنین به هم ریخته نمی شد، و اگر چه می دانست در خانه با خرده فرمایشات ریز و درشت پدر و مادرش مواجه می شود، ولی باز هم عاشق رفتن به خانه بود. عاشق کل کل کردن با برادر بزرگش دنا و دست انداختنش بود، اما حالا جلو این چمدان که مثل دهان مرده ای باز مانده بود نشسته بود و برای بار هزارم به آن چه دیروز دیده بود فکر می کرد و هزار دلشوره و دلهره روانش را می خورد. می ترسید دوباره به سهیل دل ببندد، هر چند که می دید هیچ وقت از او دل نبریده و حال این دو روزه اش این را ثابت می کرد. پس از چه می ترسید؟ از این که سهیل مثل ستاره ای، نه مثل شهابی بیاید و باز برود. همین بود که می ترسیدش. همین که دیگر اعتماد نداشت. نه به سهیل و نه به هیچ پسر دیگری. دیگر باور نمی کرد عشق وجود داشته باشد. با این که سعی می کرد جلو افکارش را بگیرد تا بیشتر از این در گرداب فکر کردن به سهیل نیفتد، اما باز هم ذهنش مثل پرده ای سرک می کشید به گذشته، به روزهای خوب و شیرینی که کنار سهیل گذرانده بود، به روز اول.

آن روز از سرویس جا مانده بود. شب قبل تا نزدیک گرگ و میش صبح بیدار مانده بود بلکه بتواند همه درس های تلنبار شده را بخواند. امتحان سختی در پیش داشت و تنبلی کرده بود و درس نخوانده بود. کار همیشه اش بود، مثل بیشتر بچه دبیرستانی ها، وقت و بی وقت پای کامپیوتر می نشست و چت می کرد تا هر وقت که می توانست. تا هر وقت چشمانش باز می ماند. در چت روم ها می گشت و پسر ها را سرکار می گذاشت، روی مخشان می رفت و به قول خودش مخشان را پیاده می کرد. اگر ترسش از دنا نبود چه بسا امتحان هایش را هم پاس نمی کرد.

آن روز از سرویس جا ماند و مجبور شد با چشم های پف کرده و مقنعه کج و کوله یک لنگه کفش این دست و یک خودکار آن دست تا دم در حیاط بدود و دم در حیاط بایستد کفشش را بپوشد تا مادرش یک لقمه بچپاند توی کیفش و بدود سمت خیابان. تاکسی تلفنی هم مشترک نبودند یا بودند و از بس زنگ زده بودند دیگر یادشان نبود کارتش را کجا چپانده اند. رها می دوید سر خیابان و به این چیزهای جزئی فکر می کرد و قلبش هم مثل افکارش نامنظم و در هم می پیید. بالاخره رسید، یک تاکسی داشت می آمد و خیز برداشت سمتش و همان وقت پسری قد بلند با موهای آشفته هم دست برد سمت دستگیره. رها چموش تر از آن بود که کم بیاورد بی توجه به اطراف خودش را چپاند توی تاکسی به خیال این که دربست بگیرد، ولی پسر از او پرروتر و پرزورتر بود. نگذاشت رها در را ببندد، خودش را چپاند توی تاکسی و با صدایی گرفته گفت:

- عجب! حالا عین تارزان خودتو چپوندی تو ماشین! حداقل در رو نبن!

رها عصبانی و بدخلق بی توجه به او رو به راننده کرد و گفت:

- آقا دربست.

راننده که داشت راه می افتاد، نیش ترمزی زد و همان طور در آینه به آن ها نگاه کرد و گفت:

- مسیرت کجاست؟

هر دو همزمان جواب دادند، ولی دو مسیر متفاوت. راننده رو به پسر گفت:

- شرمنده این خانوم زودتر سوار شد.

رها نگاه حق به جانبی به مسافر جوان انداخت و گفت:

- به سلامت!

پسر هاج و واج به آن ها نگاه کرد و گفت:

- مشکلی نیست آقا برو. من عجله ندارم. اول ایشون رو برسون می خواد بره سر عمل مریضش داره می میره!

رها خنده اش گرفت، ولی روی خودش نیاورد. راننده هنوز منتظر جواب بود و رها گفت:

- مهم نیست، برو آقا اول منو برسون بعد این آقا رو. حالا دو ساعت هم دیرتر برسه سر ساختمون آجر بالا بندازه، چه فرقی می کنه؟!

این بار صورت پسر از هم وا شد. بقیه راه هیچ کدام حرف نزدند، ولی پسر آن قدر خیره شد به صورت رها که حس کرد یک سمت صورتش گر

گرفته. به مدرسه که رسیدند، هم رها پیاده شد، هم پسر. راه افتاد دنبالش، رها میانه راه ایستاد و گفت:

- اون جا تو رو راه نمی دنا، گفته باشم!

- کجا اون وقت؟

- بیمارستان دیگه. عمله ها رو راه نمی دن توش!

- اوه ببخشید خانوم دکتر. حالا با این قد و بالا پات می رسه به تخت مریض یا چهار پایه لازم داری؟

رها حرصش گرفت، برگشت و به قد بلند پسر نگاه کرد و گفت:

- بله می دارن، همه که مثل تو نیستن ازشون به جای نردبون استفاده کنن.

- قبلش که عمله آجر بالا بنداز بودم، حالا شدم نردبون؟!

تا درب مدرسه راهی نمانده بود. رها ایستاد و گفت:

- چیه؟ می خوای بیای غیبتمو موجه کنی؟

پسر خندید و رها دلش لرزید. چشمان پسر دلش را لرزاند. پسر جلو آمد و گفت:

- سهیل هستم. گفتم بدونی پرونده ام رو نذاری قاطی زنای زائو!

رها خندید و سهیل گفت:

- از کلاس دانشگاه زدم اومدم ببینم چقدر روت زیاده.

لبخند روی لب های رها ماسید و سهیل قهقهه زد و گفت:

- شوخی کردم، وایسا.

اما او رفته بود. بعد از مدرسه سهیل را ندید، اهمیتی هم نداد. اولش کمی معذب شد، ولی بعد خودش را به بی خیالی زد، کاری که خوب در آن

وارد بود. مگر این پسر چه فرقی با بقیه داشت؟ با آن هایی که شب ها سرش را به چت کردن گرم می کردند. یکی دو ساعت خوش بود و بعد

کامپیوتر خاموش میشد و انگار هیچ کسی از روز اول آن جا نبوده است.

روز بعد با دوستانش خنده کنان از مدرسه بیرون می آمد که سهیل را سر خیابان دید و دلش هری فرو ریخت. او پسر خیالی توی چت روم ها



نمود. واقعی واقعی بود درست جلو رویش ایستاده بود. خواست شیطنت کند و با بچه ها دستش بیندازد. آرام به شیلا گفت:

- ببین اون پسره رو می بینی اون جا وایساده؟

- خب؟

- همونیه که دیروز راه افتاده بود دنبالم.

- راس میگی؟ بابا خیلی تیکه اس!

- دروغم چیه! حالا می خوام اذیتش کنم.

- ول کن رها. این بدبخت معلومه اومده دنبالت، الکی الکی نپرونش.

- اذیت نکن بابا، عشقش به همینه که پیره بعد ما بخندیم.

فرناز هم سرش را به آن دو نزدیک کرد و گفت:

- چیه پیچ پیچ می کنین؟ گلوتون پیش این خوشتیپه گیر کرده؟

شیلا گفت:

- نه بابا، اون گلوخ پیش این خل مشنگ گیر کرده، حالا میگه بیا اذیتش کنیم!

- وای، دلت میاد؟!

رها محکم به شانه فرناز زد و گفت:

- خاک تو سر بی جنبه ات کن. اگه خیلی خاطرخواهش شدی برم واست خواستگاری؟

فرناز با انگشتر درشتش روی دست رها زد و گفت:

- برو اوسه ننه جونت خواستگاری!

چشمان رها برقی زد و گفت:

- آهان، فهمیدم چی کار کنیم!

\*\*\*

سهیل رها را می دید که سر در گوش دو نفر دیگر کرده و غش غش می خندد. هر سه نفر هماهنگ با هم برمی گشتند و نگاهش می کردند و باز سرشان را به هم نزدیک می کردند و دوباره پیچ پیچ می کردند. می دانست می خواهند اذیتش کنند. قلق دخترهای این سن و سال را خوب می دانست و منتظر بود تا متلکشان را بیندازند و او هم جوابشان را داغ بچسباند کف دستشان. او برای کل کل نیامده بود. از رفتار شیطنت بار رها خوشش آمده بود و می خواست با هم دوست شوند. نزدیک تر شدند. فقط دو قدم با هم فاصله داشتند. رها جلو آمد و گفت:

- ببخشید آقا یه سوالی داشتم!

سهیل به خنده گفت:

- جانم، بفرمایین.

- اینا دوست هام هستن، اون وقت این دوستم فرناز میگه قیافه شما خیلی واسش آشناست. انگار جایی شما رو دیده، اخیانا شما توی جلسه اولیا مریبان نیومده بودین کارنامه نوتون رو بگیرین؟

این را گفت و شلیک خنده هر سه نفرشان هوا رفت. سهیل مانده بود چه بگوید. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- نه اشتباه گرفتین دخترم، اومده بودم بلیط خاله شادونه آورده بودم واسه نوگلایی مثل شما برین تلویزیون همه بفهمن چقدر بانمکین!

حالا قیافه وارفته آن سه نفر و بیشتر از همه رها دیدنی شده بود. فرناز خواست چیزی بگوید، ولی رها پیش دستی کرد و گفت:

- اونو که همه می دونن، حالا فرمایش؟

و همین طور کل کل کردنشان ادامه پیدا کرد تا وقتی که سوار اتوبوس شدند. رها عادت نداشت برگشتن با سرویس بیاید، اگر اصرار مادرش نبود اصلا سرویس هم نمی گرفت. همیشه بر سر این مساله که او را مثل بچه های کودستانی روانه مدرسه می کنند غر میزد و حالا با این حاضر جوابی سهیل و اشاره به برنامه کودکانه خاله شادونه بیشتر عصبانی شده بود. سهیل هم همراهشان سوار شد و برای یک لحظه از او چشم برداشت.

در اتاق باز شد و مهتاب داخل پرید و با دیدن رها که کنار چمدانش چمباتمه زده بود گفت:

- چیه؟ کشتیات غرق شدن؟

رها بی حوصله چمدان را بست و گفت:

- آره، نمی بینی دارم بقیشو از آب می گیرم؟

- نه جدی، چته؟ تو خودتی!

- هیچی بابا.

نگذاشت بحث ادامه پیدا کند، آن قدر در این چهار سال خودش را خشک و رسمی نشان داده بود که اگر به یک باره برمی گشت و می گفت دلم برای سهیل تنگ شده، همه فکر می کردند به خاطر درس خواندن زیاد دیوانه شده است. از آن بدتر، بر سر صحبت های خاله زنگی هم اتاقی هایش به خاطر پسرهای چند بار کارشان به جاهای باریک کشیده بود. آن ها رها را دختری عقده ای می شناختند که چشم دیدن پسرها را ندارد. خیلی راحت درباره اش قضاوت می کردند و می گفتند: "کی آخه به این نگاه می کنه؟! گربه دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف پیف بو میده!" بارها این حرف ها را تصادفی یا مستقیم شنیده بود. گاهی دلش می خواست زبان باز می کرد و می گفت به خاطر یک پسر بلندبالا و خوش سر و زبان حالا به این روز افتاده، ولی هیچ نمی گفت. تند تند چند تکه دیگر از وسایل را توی ساک تپاند و آماده رفتن به خانه شد.

\*\*\*

وقتی زنگ خانه را زد، توقع داشت مثل همه وقت هایی که به خانه برمی گشت دنا را ببیند که به سمت او می آید و در همان حال که چمدان را

بلند می کند غر بزند: "باز سر از خود و بی خبر اومدی؟ می خوای بگی آرنولد هستی؟ یک تنه می تونی چمدونتو بیاری خونه؟"

و او هم سر به سرش بگذارد، اما این بار فقط مادرش خانه بود. رها در صورت او خیره شد و به راحتی توانست بفهمد که صورتش پژمرده شده و

زیر چشم هایش گود افتاده است. لبخند روی لب هایش ماسید و گفت:

- سلام مامان، حالت خوبه؟

مادرش لبخند کم رنگی زد و چشمانش را از چشمان پرسشگر رها دزدید و خودش را مشغول چمدان کرد.

- آره عزیزم. راحت رسیدی؟ چرا زنگ نزدی بابات بیاد دنبالت؟

با کمک مادرش چمدان را قل داد داخل راهرو و پرسید:

- دنا کو؟

- رفته با دوستاش سفر.

- آهان پس بگو چیه. عزیز دلت رفته سفر تو غصه می خوری؟

مادر لبش را گزید و گفت:

- این حرفا چیه دختر؟ من که گفتم خوبم. فقط سر درد داشتم، دیشب درست نخوابیدم.

رها یک راست به اتاقش رفت و از همان جا بلند داد زد:

- حالا کی برمی گرده این مارکوپلو؟ اصلاً مگه خبر نداشت من میام؟ چرا صبر نکرد ببینمش بعد بره؟

هر چه منتظر ماند مادرش جوابی نداد. مقنعه اش را کند و ادامه داد:

- مرسی من راحتم. چیزی نیاری برام مامانی.

می خواست با طعنه مادرش را به اتاق بکشاند، ولی خبری از او نشد. مانتویش را درآورد و به سالن پذیرایی رفت. صدای جا به جا کردن ظرف ها

از آشپزخانه می آمد، در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و به مادرش که مشغول شستن میوه بود گفت:

- مامان؟ اتفاقی افتاده؟

مادرش میوه ها را تند تند آب می کشید و در همان حال برگشت و نیم نگاهی به رها انداخت و گفت:

- چه اتفاقی؟! امتحاناتو خوب دادی؟ خبری نبود دانشگاه؟

رفت و نشست روی صندلی کنار اوپن. دلش می خواست مادرش ماجرای سهیل را می دانست و بعد برایش تعریف می کرد که او برگشته است،

ولی این راز فقط مال خودش بود و هر چه پیش می آمد باید با خودش نگهش می داشت. دست برد سمت مجسمه کوچک کریستالی روی اپن و

در همان حال که مشغول بازی کردن با آن بود گفت:

- یک ترم دیگه تموم میشه، بعدش می شینم بکوب می خونم برای فوق.

منتظر اعتراض مادرش بود، ولی آرام گفت:

- ایشالا.

متعجب برگشت و به رفتارهای او دقیق شد و بعد گفت:

- نه یه خبری هست! شنیدی چی گفتم؟ می خوام بخونم واسه فوق.

- منم گفتم ایشالا. هر چی خیره پیش میاد.

- چیه؟ از شوهر کردن من ناامید شدی حاج خانم؟

- نه، ولی اگه هم حرفی بزنی باز غرغر می کنی، پس همون بهتر که بگم ایشالا هر چی خیره پیش میاد.

سبد میوه را روی این گذاشت و یک پرتقال برداشت و به رها تعارف کرد:

- تا اینو بخوری برات چای می ریزم.

- وای دست شما درد نکنه. کی میره این همه راهو. چایی! اونم چایی مامان خانم!

مادرش لبخندی زد و برگشت صورت رها را بوسید:

- قربونت برم، خسته نیستی؟

رها حیران این حرکت مانده بود. مادرش عادت نداشت الکی قربان و صدقه کسی برود. با خودش فکر کرد: "نکنه برام خواب جدید دیدن؟"

لبخند مادرش را پاسخ گفت و گفت:

- نه، خسته نیستم. به دنا یه زنگی بزنم.

خم شد و از آن سوی این تلفن را برداشت و شماره دنا را گرفت، اما موبایل خاموش بود. متعجب پرسید:

- کجا رفته که موبایلش خاموشه؟!

- خاموش نیست، گفت ممکنه آنتن نده. حالا خودش زنگ می زنه. بیا میوه تو بخور.

پرتقال را پوست گرفت و پرسید:

- بابا کجاست؟

- سر کار.

- کی برمی گرده؟

- وقت ناهار دیگه، یعنی نمی دونی؟

- چه می دونم. شما که حرف نمی زنی، منم مجبورم گیر بدم به این چیزا.

- پاشو پاشو برو یک دوش بگیر بیا چایی بخور. توی راه خسته شدی بد خلقی می کنی.

قاچ آخر پرتقال را توی دهانش گذاشت و روانه حمام شد. زیر دوش آب گرم تازه می فهمید که چقدر خسته و کوفته بوده است. باز تنها شده

بود و ناخودآگاه ذهنش سمت سهیل رفت. در تمام مدتی که یک جا روی صندلی اتوبوس نشسته بود و مناظر بیرون مثل صحنه یک فیلم از

مقابلش رد می شدند برای یک لحظه هم نتوانسته بود به گذشته فکر نکند. شیر آب را تا آخر باز کرد و آوازی را زیر لب زمزمه کرد بلکه

فکرش آزاد شود، ولی نمی شد. دوش گرفتنش که تمام شد، زنگ تلفن هم بلند شد. حوله را دور خودش پیچید و دوید سمت تلفن، اما مادرش

زودتر آن را جواب داده بود. داشت با کسی احوال پرسی می کرد و بعد گوشی را گرفت سمت او.

- بیا، دوستت پریساست.

حوصله اش را نداشت. بعد از آخرین امتحان نه دیده بودش و نه زنگش زده بود. حتما با یک کوه غرغر آمده بود تا از رفتارش گله کند. تلفن را

گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد.

- سلام.

- سلام و کوفت، سلام و مرض.

- لابد از وقتی راه افتادم نفرینم کردی؟ دیدم اتوبوس چند جا می خواست چپ کنه نگو آه و نفرین تو پشت سرم بوده.

- آره درست فکر کردی. گفتم الهی بری برنگردی.

بعد بلند خندید، جوری که صدایش در گوشی پیچید. رها گوشی را کمی عقب گرفت و گفت:

- چیه عین ملکه عذاب زنگ زدی ببینی دعاهاست گرفته یا نه؟

- خیلی بی معنی، بی معرفت و البته بی شعوری. اون روز چه مرگت شد یه دفعه؟ اون پسره کی بود؟

- همینو بگو، زنگ زدی آمار بگیری؟

- نخیر، آمار تو خودش بهم داد.

حیران روی تخت نشست و دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

- خودش؟!

- بعله، وقتی راه می افتی میری دنبال کار خودت و جوون مردمو چشم به راه می ذاری، اونم مجنون وار راه میفته توی دانشگاه دنبال لیلی.

- چی گفت؟

- هیچی. اومد گفت من از آشناهای رها هستم، می خواستم ببینم تلفنشو دارین یا نه. منم گفتم شما چه آشنایی هستین که تلفنشو ندارین، اونم

خندید. میگم چقدر باحاله، چقدر خوش تیپه. مار هفت خط و خال اینو کجا پیدا کردی؟

- مرض. حرف بزن ببینم، بهش که شماره ندادی؟

- اگه داده بودم که تا الان گوشیت سوخته بود. ندادم، ولی بقیه شو نمی گم تا نگی این کیه و از کدوم جهنم، نه ببخشید از کدوم باغ سبز بهشتی

سر و کله ش پیدا شده؟

حوصله کل کل نداشت.

- وقتی برگشتم برات میگم. اصرار هم نکن، خودت می دونی که هر چی بگم همونه. حالا بگو.

پریسا مکثی کرد و گفت:

- حالا چرا می زنی؟ خیلی خب بابا. گفتم بهش زنگ می زنم اگه خواست بعد خبرت می کنم.

- خبرش می کنی؟! مگه قراره باز ببینیش؟!

- نترس نمی خوام قاپشو بدزدم. خودش شماره موبایلشو داد گفت منتظر می مونه، البته می گفت چون کار از محکم کاری عیب نمی کنه شماره

تو بده که منم دیدم بد فکری نیست بهش شماره دادم.

- خوب کردی. خب؟

- هیچی دیگه از دیروز تا حالا سه بار بیشتر زنگ زده ببینه چی شد. خیلی سریشه!

دلهره تا گلویش بالا آمد. دندان هایش را به هم فشرد. دیگر به سهیل اعتماد نداشت. فکر کرد: "حتما گلوش پیش پریسا گیر کرده، هم

خوشگل تره، هم خوش صحبت تر. اینا هم همش بهونه س."

پریسا گفت:

- چی شد؟ رفتی گل بچینی؟

- هان؟ چرت نگو پری. نه شماره نده بهش. اگه هم زنگ زد جوابشو نده دیگه.

- داری کلافه م می کنی دیگه. مثل آدم بگو این کیه؟ چی کارت داره؟

- گفتم که بعدا میگم. الان هم تازه از حموم اومدم، دارم یخ می زنم. فعلا خداحافظ.

نگذاشت پریسا حرف بزند و گوشی را قطع کرد. لباس پوشید و همان جا دراز کشید. سردش شده بود. لحاف را کشید روی خودش و نفهمید خواب کی به سراغش آمد.

چشم که باز کرد صدای پدرش را شنید. لبخندی بر لب آورد و از اتاقش بیرون رفت و با او سلام و علیک کرد، اما پدرش هم حال و حوصله درست و حسابی نداشت و این رها را بیشتر از قبل نگران کرد. مطمئن شد که اتفاقی در نبود او افتاده که همه اهالی خانه را این چنین سر سنگین کرده است. ترجیح داد سکوت پیشه کند تا خودشان سر صحبت را باز کنند. دوباره به سراغ تلفن رفت و شماره دنا را گرفت، ولی شماره هنوز خاموش بود. گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

- پس این دنا کجا رفته که نمی شه پیداش کرد؟!

مادرش میز ناهار را می چید، گلویی صاف کرد و گفت:

- خودش زنگ می زنه. حالا چه عجله ای داری تو؟

پدرش هم سر میز نشست و گفت:

- مگه دنا سند امضا کرده هر جا رفت از خودش به تو خبر بده؟

رها چیزی نگفت و سر میز نشست. هنوز قاشق را به دهان نبرده بود که پدرش با سر سنگینی گفت:

- آخر هفته حاج حسین با خانواده میان خونه.

رها قاشق را زمین گذاشت و با حیرت به پدرش نگاه کرد. حتی از جویدن لقمه توی دهانش هم باز ایستاد، اما پدرش خونسرد مشغول خوردن بود. رها نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- واسه چی؟!

مادرش حرفی نزد و پدر به جای او جواب داد:

- واسه امر خیر.

رها گریه به ابروهایش انداخت و گفت:

- یعنی چه؟ من که هنوز درسم تموم نشده، مگه قرار نشد که...

پدر نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

- قرار بی قرار. چند ماه دیگه هم درست تموم میشه. اینا خیلی وقته منتظر هستن.

- به من چه منتظر هستن، مگه بین ما قول و قرار بوده که حالا باید جواب پس بدیم؟

نگذاشت بحث ادامه پیدا کند و بدون هیچ حرفی از سر میز بلند شد. وقتی در اتاق را بست تازه متوجه موبایلش شد که در حال زنگ خوردن

است. با دیدن شماره دنا متعجب شد و گوشی را جواب داد:

- به به! چه عجب بالاخره شما یادی از خواهر نازنینت کردی؟

دنا سرسنگین و دماغ گفت:

- کی رسیدی؟

- امروز. چیه؟ چرا حوصله نداری؟!

- مهم نیست. فردا برمی گردم خونه. خداحافظ.

دنا نگذاشت رها حرف دیگری بزند و رها گیج تر از قبل شد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ دلشوره داشت مغزش را مختل می کرد. اول سر و کله سهیل پیدا شده بود و حالا اعضای خانواده داشتند با رفتارهای خود او را دیوانه می کردند. حتما بین این چیزها ربطی بود. شماره پریسا را گرفت.

پریسا با غیظ جواب داد:

- بله؟

رها بیشتر متعجب شد، حیران پرسید:

- چته؟ تو دیگه چه مرگت شده پریسا؟

- بابا این پسره منو دیوونه کرد. تو رفتی خونه خودتون پاتو انداختی روی هم خوش می گذرونی، من این جا باید جواب عشاق سینه چاک تو رو بدم.

- باز زنگ زد؟!

- صد بار.

- شماره شو بده.

- به به! پس از خر شیطون پایین اومدی؟

- آره، حالا شماره رو بده.

پریسا شماره را داد و رها با دلهره ای که بیش تر از قبل میشد به سهیل زنگ زد. کم مانده بود گوشی را قطع کند. دستانش می لرزید و تپش قلب پیدا کرده بود. انگشتش را روی دکمه قطع تماس برد که سهیل گوشی را جواب داد. آن هم با عصبانیت.

- سلام، معلومه کجایی؟

- قرار بود کجا باشم؟ معلومه خونه خودمون.

- چرا شمارتو ندادی به من؟ از اون روز تا حالا در به در دارم دنبالت می گردم.

- خب حالا بگو چی شده؟ واسه چی دنبالم می گردی؟

- ببین. من راستش... بین می خوام یه چیزی بگم... هول نکنی ها.

- چی؟ بگو دارم دیوونه میشم.

- دنا داداشت...



- خب؟
- اون از رابطه ما یک چیزهایی فهمیده.
- کی بهش گفته؟ کی؟ واسه همین با من سرسنگین شده؟
- چیزی بهت گفت؟
- نه. تو رو خدا زود بگو چی شده، دارم سخته می کنم.
- ببین بالاخره اون شهر کوچیکه، خبرها از یک جایی درز پیدا می کنه. حالا بماند که از کی و چطوری فهمیده. عصبانی شده. من می خواستم براش توضیح بدم، ولی ترسیدم بهش نزدیک بشم یک بلایی سرم بیاره. حالا می خواستم ببینم تو می تونی شماره شو بدی که باهاش حرف بزنم؟
- خون در رگ های رها منجمد شده بود. یک دنیا سوال در ذهنش می چرخید. بعد از این همه سال چرا دنا حالا ماجرای آن ها را فهمیده بود؟
- پس سهیل برای همین دنبالش می گشت؟ هیچ عشقی در کار نبود؟
- الو رها؟ رها جان؟
- به خودش آمد، آب دهانش را قورت داد و گفت:
- چی می خوای بهش بگی؟
- تو شمارشو بده من، مطمئنم وقتی باهاش حرف بزنم اون هم راضی میشه.
- از کجا انقدر مطمئنی؟
- تو به این کار نداشته باش، خب؟
- چرا کار نداشته باشم؟ مساله سر سرنوشت منه. می دونی بابام می خواد منو شوهر بده؟ حتما دنا باهاش حرف زده. حالا من چی کار کنم؟
- اشک امانش نداد و حرف هایش ناتمام ماند. سهیل آهی کشید و گفت:
- گریه نکن عزیزم. ببین رها عزیزم من درستش می کنم، تو فقط شماره رو بده.
- رها بریده بریده شماره موبایل دنا را داد. سهیل آرام گفت:
- بیخش ناراحتت کردم، ولی باور کن من راضی نیستم تو غصه بخوری.
- رها با خشم گفت:
- آره معلومه. همون چهار سال پیش که منو ول کردی رفتی فهمیدم.
- سهیل مکثی کرد و گفت:
- خیلی خب باشه. من بی شعور بودم خوبه؟ حالا راضی شدی؟ دیگه گریه نکن قربونت برم.
- این جمله آب سردی بود که بر قلب زخمی و شکسته رها ریخته شد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته گفت:
- بعدش زنگ بزن بگو چی شد.
- حتما حالا گریه رو تموم کن، باشه؟

- باشه.

- آفرین دختر خوب.

رها خنده اش گرفت. حس کرد سهیل هنوز او را یک دختر بچه می بینید. خداحافظی کرد و روی تخت ولو شد و به عقربه های ساعت چشم دوخت.

چهار روز از مکالمه اش با سهیل می گذشت، ولی خبری از او نبود. برای بار دوم حس کرد که فریب خورده است. چند بار سعی کرد با همراهش تماس بگیرد، ولی شماره اش خاموش بود. گویی تمام این اتفاقات در خواب افتاده باشد. کلافه و عصبی بود. دلش آرامشی را می خواست که در این مدت با رنج به دست آورده بود، ولی همه چیز زیر و زبر شده بود.

دو روز بعد از صحبت تلفنی با سهیل، دنا هم برگشت. دماغ و افسرده بود، گویی کسی با پتک توی سرش کوبیده باشد، اما رفتارش با رها ملایم تر از آن روز شده بود و چیزی که بیشتر از قبل گیجش می کرد، تغییر رفتار دنا با پدرش بود. تا قبل از تلفن سهیل، دنا اصرار کرده بود که رها ازدواج کند، اما حالا از دنده چپ بلند شده بود و هر چه پدر می گفت دنا ساز مخالفش را کوک می کرد.

روز بعد می بایست به دانشگاه می رفت. توی اتاقش نشسته بود و بی خود کتاب داستانی را ورق می زد، اما تمام هوش و حواسش به دنا بود که دوباره داشت با پدرش بگو مگو می کرد. مادر می خواست به اتاق رها پناه ببرد که پدر و پسر بحثشان بالا گرفت. نظرش را عوض کرد و به میانه دعوا دوید و بلند گفت:

- دنا هیچ معلومه چت شده؟! خب بگو از چی ناراحتی شاید راهی باشه حلش کنیم؟

و بعد برگشت سمت مخالف و با غیظ گفت:

- ممد آقا، شما هم بچه شدیا، هی جر و بحث می کنی!

پدر رها، محمد، گلویی صاف کرد و گفت:

- من چی کار دارم به کار این بچه؟ نمی بینی از وقتی برگشته به خون من تشنه شده؟

- پناه بر خدا! این حرفا چیه؟ دنا مشکلک با بابات چیه؟

دنا زیر لب چیزی گفت و از خانه بیرون زد. در را چنان به هم کوبید که تیره پشت رها لرزید. در این فاصله صفورا، مادر رها به اتاق رها رفت و ناامیدانه گفت:

- رها مامان، تو نمی دونی دنا چشه؟

رها کتاب را بست و با ناراحتی گفت:

- من نمی دونم این جا هر اتفاق مشکوکی که می افته شما چرا یک راست میای پیش من خبر بگیری؟

- نخیر انگار تو هم از دنده چپ پا شدی!

هیچ کسی حوصله دیگری را نداشت. قرار خواستگاری به خاطر خط و نشان های دنا لغو شده بود و هر کسی در کنج تنهایی خودش در پی یافتن سوال های ذهنی خودش بود. برای اولین بار رها حس کرد چقدر این خانواده از هم دور شده اند. انگار چهار آدم با ذهنیت های متفاوت را به زور زیر یک سقف جمع کرده باشند. دلش از این همه پرده هایی که روی رفتارشان را پوشانده بود گرفت. دلش می خواست می توانست

مشکلش را با مادرش در میان بگذارد و ماجرای سهیل را برایش بگوید، ولی از عکس العمل او می ترسید. دلش می خواست جرات پیدا می کرد و با دنا درباره سهیل و اتفاقات مربوط به او حرف میزد و باز هم از عکس العمل او می ترسید. حرف زدن با پدرش هم که دیگر گفتن نداشت. به این فکر کرد که چقدر بزرگ شدن بد است، اگر بچه بودند و دغدغه هایشان در حد بهانه های بچه گانه باقی می ماند. آن وقت هیچ کسی با دیگری مشکل نداشت، ولی حالا چه؟ هر کسی در آن خانه به دنبال خواسته های خودش بود. مادرش آرزو داشت رها زود ازدواج کند و صاحب داماد شود، دنا هم زن بگیرد و بعدش هم یک بچه پس بیندازد تا مایه مباحثات شود، عاشق شدن جزو منکرات آن خانه حساب میشد و مادرش هم هیچ تلاشی برای عادی کردن این قضیه نداشت. برای پدرش عشق ممنوعه ای مثل سهیل چه بود جز بی آبرویی و ننگ؟

کلافه و عصبی گوشی تلفن را برداشت و به پریسا زنگ زد.

- سلام.

- سلام، زنده ای؟

- مگه قرار بود زنده نباشم؟

- گفتم شاید حالا با دوست پسر عزیزت داری دل میدی و قلوه می گیری که دیگه یادی از ما نمی کنی.

- چرت نگو پریسا! اصلا خودت چرا زنگ نزدی؟

- من زنگ بزنم خودمو سبک کنم که چی بشه؟ تو که یه کلمه از دهننت بیرون نمیاد.

- ول کن بابا، زنگ زدم دلم واشه تو هم هی گند کاریای گذشته رو شخم بزن.

- چی شده مگه؟

- هیچی قضیه سهیل مفصله اومدم برات میگم، ولی هیچ خبری ازش ندارم، معلوم نیست کدوم گوری خودشو نیست کرده!

- مگه دعواتون شد؟

- نه، اتفاقا خیلی هم خوب حرف زدیم. قرار شد زنگ بزنه، ولی رفت و غیب شد.

پریسا سکوت کرد و رها آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- این جا همه به خون هم تشنه هستن، حوصله هیچ کدومشونو ندارم.

- حالا فردا میای که؟

- آره. اگه دست خودم بود امروز می اومدم.

- اگه باز سرم داد نمی کنی برات یه خبر دست اول دارم.

- چی؟!

- حدس بزن.

- ول کن جون مادرت. زندگی من فعلا شده معما، تو دیگه واسم مساله طرح نکن.

- اوکی. این ترم با پدرام ایران پور همکلاسیم.

- خب؟!

- باحال نیست؟

- نع، چرا باید باحال باشه آخه؟

- گم شو تو هم. من از حالا دارم لحظه شماری می کنم تا روز اول کلاسا برسه ببینم کدوم درسشو با ما قراره پاس کنه.

- خوش به حالت پریسا! دلت به چه چیزایی خوشه.

- منم اگه مثل تو به دوست پسر خوش تیپ و باحال داشتم، دیگه حال و حوصله هیشکیو نداشتم.

- بعضی وقتا شک می کنم که چهار ساله دانشجویی! به جوری رفتار می کنی انگار دیروز اومدی دانشگاه به ذوق تور کردن پسرا.

- بابا این ترم تموم بشه باید بزنی بیرون از دانشگاه بریم دنبال کار و بدبختی. الان حال نکنیم کی بکنیم؟ مثل این که تو حالت نیست.

- آخه دوره افتادن و زیر نظر گرفتن اسکالای دانشگاه هم شد حال کردن؟

- گم شو که آدم نمی شی. همون حقت به بچه های کلاسه که بهت میگن خر خون، خر زن، خر کش.

رها قهقهه ای زد و گفت:

- یعنی خیلی رو داری، می دونستی؟

- آره می دونستم. خب خدا رو شکر نیشبت باز شد. اگه کاری نداری برم می خوام مانتو بخرم واسه ترم جدید.

- به سلامتی. فقط رنگش قرمز باشه که خوب بوق بزنه.

پریسا بلند خندید و گوشی را قطع کردند.

\*\*\*

روز اول کلاس بود. دو روز میشد که رها به دانشگاه برگشته بود، اما در این مدت خواب و خوراک نداشت. تصمیم گرفته بود هر طور شده سهیل را پیدا کند و از رفتارهای عجیب و غریبش سر دریاورد. اگر همان دختر هجده ساله ای بود که اولین بار عاشق سهیل شده بود باز هم بی خیالش میشد و با قهر کردن همه چیز را تمام می کرد، اما حالا همان قدر که ظاهرش پخته تر و رفتارش متین تر شده بود، تصمیماتش هم سنجیده تر شده بودند.

طبق روال همیشگی اش صندلی ردیف اول را انتخاب کرده بود و بیشتر از آن که در نخ اطرافش باشد غرق در خودش به دنبال راهی بود تا بتواند سر و ته قضیه اش را با سهیل بی دعوا و دلخوری هم بیاورد. پریسا هم کنارش نشسته بود و بعد از شنیدن ماجرای رها و سهیل دیگر از تب و تاب افتاده بود. حالا مرتب به ساعتش نگاه می کرد و چشم از در کلاس بر نمی داشت. رها خوب می دانست که او چشم انتظار کیست. جوابش ساده بود، همان کسی که همه دخترهای آن کلاس به دنبال دیدنش بودند، "پدرام ایران پور". بالاخره انتظار همه شان به سر رسید. پدرام از در وارد شد و پریسا هم توانست نفس راحتی بکشد. همه دخترها محو قد کشیده پدرام و لباس زیبایی شده بودند که پوشیده بود. پدرام با آن لباس رسمی سفید که آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و شلوار جین خوش دوختی که پوشیده بود حتی رها را هم برای لحظه ای در جایش میخکوب کرد!

هوا در آن روز سرد زمستانی نسبتاً گرم به نظر می رسید و موهای خوش حالت و حلقه حلقه پدرام تا پیشانی اش پایین آمده بود و دل هر دختر جوانی را غنچ میزد. پدرام به خاطر قد بلندش از میان نیمکت ها رد شد و در ردیف آخر نشست. اگر چه پسرهای کلاس او را نمی شناختند، ولی

مهم ترین هنر پدرام رفتار جذاب و شوخ طبعی مخصوص به خودش بود که در همان آغازین لحظه ها همه را جذب خودش می کرد. پریسا غرغر کنان سر در گوش رها کرد و گفت:

- اگه رفته بودیم ردیف آخر بهتر نبود؟

رها شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خب می رفتی می نشستی، مگه من زورت کردم این جا بشینی؟ می بینی که من قدم کوتاهه به زور تخته رو می بینم.

پریسا اخم هایش را در هم کرد و راست نشست. رها می دانست که پریسا الان تمام هوش و حواسش به ته کلاس است و اگر چاره داشت سرش را مثل جغد صد و هشتاد درجه می چرخاند تا بتواند پدرام را ببیند. بالاخره بعد از دقایقی استاد هم وارد کلاس شد و همه جایش را به سکوت داد. چهره خشک و رسمی دکتر جمشیدنژاد با آن عینک و موهای شانه شده به یک طرفش و آوازه سخت گیری هایش باعث شده بود تا بچه ها در سکوت چشم به استاد پیرشان بدوزند و هیچ کسی جرات نطق کشیدن نداشت.

دکتر جمشیدپور بالاخره بعد از ورق زدن چند برگه میان پوشه اش گلویش را صاف کرد و به روال همه استادان سخت گیر شروع به خط و نشان کشیدن برای دانشجویان کرد. رها بی تفاوت به حرف های استادش گوش میداد، چون برای او که شاگرد زرنگ کلاس بود این حرف ها هیچ معنایی نداشت. همه بچه ها او را به خودش آورد. ظاهرا استاد برای پروژه عملی درسشان داشت تشکیل گروه میداد و تصمیم گرفته بود بر اساس فهرست دانشجویان از همان اول لیست شروع کند به دسته بندی بچه ها برای تشکیل گروه و همین موجب اعتراض دانشجویان شده بود. سر دسته معترضان هم کسی بود که رها حدس می زد. نیم چرخ می زد و با تحقیر به پدرام نگاهی انداخت با خودش گفت: "معلوم نیست چند بار این درس رو افتاده؟ حالا هم داره چونه می زنه، رو که نیست!"

اما وقتی خواست برگردد به حالت اول دید که او با شیطنت نگاهش کرد. هنوز در حال و هوای خودش بود که صدای نازک پریسا رشته افکارش را پاره کرد. او هم داشت موافقت خودش را با حرف های پدرام اعلام می کرد. استاد چند بار با خودکارش روی میز کوبید و با خشمی آمیخته با تمسخر گفت:

- مملکت ما که وضعش این باشه دیگه از دانشجوهاش توقع بیشتری نمی ره. دوست داشتم می رفتین یکی از دانشگاه های اروپایی یا امریکایی تا ببینین وقتی استاد حرف می زنه کی جرات داره رو حرفش حرف بزنه.

پدرام زیر لبی گفت:

- اون جا هم همین جوریه.

همه کلاس ناخواسته برگشتند سمت پدرام و استاد خیره شد در چشم های پدرام. برای رها جالب بود بداند عکس العمل استادش چیست و بیشتر حدسش این بود که همین حالا او را با تیپا از کلاس بیرون بیندازد، بد هم نبود.

"پسره گنده دماغ فکر کرده کیه؟ حالا که چی می خواستی همه بفهمن سفر خارجی میری؟"

اما استاد لبخندی زد و گفت:

- شاگرد اول کلاس کیه؟

این بار بچه ها با هم به سمت رها برگشتند و دو سه نفری هم فامیل رها را زیر لبی گفتند. استاد بلافاصله گفت:

- آقای؟

پدرام گفت:

- ایران پور.

استاد تا نزدیک میز رها آمد و گفت:

- بله آقای ایران پور، شما و خانم محبی با هم توی یک تیم هستین.

رها از این حرف جا خورد و برای اولین بار در کلاس دهان باز کرد و گفت:

- استاد چرا من؟!

استاد همچنان لبخند به لب گفت:

- چرا نه؟ مشکلی دارین؟

- نه استاد... آخه...

- آخه چی؟

- من می خواستم با خانم روا زاده پروژه بگیرم.

- خب مشکلی نیست. خانم روا زاده هم بیان تو تیم شما، دیگه کیو می خواین؟

رها فکر کرد استاد دارد مسخره اش می کند، متعجب پرسید:

- نمی فهمم منظور تون روا!

استاد جمشیدپور برگشت کنار تریبون و یک وری به آن تکیه داد و گفت:

- دانشجوی موفق لیاقت داره تیم خودش انتخاب کنه، ولی اجازه بدین این آقای ایران منش ...

بچه ها حرف استادشان را تصحیح کردند و او ادامه داد:

- حالا ایران پور یا ایران تور مهم نیست، داشتم می گفتم این آقای ایران تور باید این ترمو بیاد با شما پروژه بگیره تا دستش بیاد دانشجوی

خوب هر جای دنیا که باشه رو حرف استادش حرف نمی زنه، عین بچه آدم درسشو می خونه و هر چی استادش گفت میگه چشم. درسته؟

روی صحبت استاد با رها بود. جو سنگینی ایجاد شده بود، اما رها سرش را بالا گرفت و با غرور گفت:

- بله.

بعد از این بحث مشاجره آمیز بالاخره گروه های دیگر هم تکلیفشان روشن شد و طی مدتی که استاد مشغول تدریس بود اتفاق دیگری نیفتاد.

رها با غافلگیری اول کلاس هنوز نتوانسته بود از فکر سهیل بیرون بیاید. این اتفاقات ذره ای برایش اهمیت نداشت و فکر می کرد موضوعی

عادی بوده است. استادی می خواست دانشجوی زبان درازش را ادب کند و خوب هم از پس این کار برآمده بود. تنها چیزی که رها نمی دانست

قدرت پدرام در حالگیری از دخترانی همچون او بود.

کلاس که تمام شد رها زود وسایلش را جمع کرد و بی توجه به نگاه های بچه های کلاس از آن جا بیرون زد. پریسا هم پشت سرش دوید و در

ورودی دانشکده مقعنه اش را کشید، رها تعادلش را از دست داد و کج شد. پریسا جست زد و او را در آغوش گرفت و بوسه باران کرد. چشم

هایش از خوشحالی برق می زد. همان طور که دست های رها را محکم می فشرد از او فاصله گرفت و گفت:

- وای رها خیلی با حالی. دمت گرم. وقتی استاد گفت از روی فهرست می خوام گروه تشکیل بدم کلی حالم گرفته شد.

- آره دیدم چطور بال بال می زدی نظر دکتر جمشیدپور رو عوض کنی.

- حالا مهم نیس، فعلا که بقیه دارن حرص می خورن. یک لحظه گفتم نکنه اعتراض کنی.

- کردم، ولی استاد قبول نکرد. چه فایده، با اون حمال هم گروه شدیم.

- وای! رها چرت نگو دیگه. فایده نداره؟

- نه، من که می دونم این دو در می کنه همه کارا رو خودمون باید انجام بدیم.

- تو کاریت نباشه، همچین بهش سریش میشم که نتونه جم بخوره.

رها پوزخندی زد و از در بیرون رفت و در همان حال گفت:

- خدا کنه.

از پله ها که پایین می رفت برگشت و دید که پریسا جلو پدرام را گرفته و نیشش تا بناگوش باز است. در دلش گفت: "خاک بر سرت کنن

حداقل نیش رو ببند نفهمه این قدر تو کف موندی."

خواست سر برگرداند که پریسا با هیجان برایش دست تکان داد و او را به سمت خودش فراخواند. رها زیر لبی گفت:

- لعنت به سری که بی موقع بچرخد.

سر فرصت و لخ لخ کنان راه رفته را برگشت و کنارشان ایستاد. در آن وضعیت کوتاهی قدش بیشتر از قبل توی چشم می آمد. هیکل ورزیده و

شانه های پهن پدرام در مقابل قد و قواره ریزه میزه رها مثل ستونی بزرگ بود که درختچه ای کوچک را در سایه خودش گرفته باشد. رها

سلامی کرد و پدرام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. رها رو به پریسا گفت:

- بله؟

پریسا که از هیجان تمام بدنش در نوسان بود، نیش بازش را بازتر کرد و گفت:

- گفتم یک قراری بگذاریم برای تعیین موضوع پروژه.

رها نگاه عاقل اندر سفیاهی به پریسا انداخت و علی رغم میل باطنی اش گفت:

- خانم روا زاده اجازه بده استاد دو جلسه درس بده بفهمیم چی به چیه، اون وقت قرار می داریم.

هر کسی جای پدرام بود به این که پریسا کنفتم شده بود می خندید، ولی ایران پور برعکس نفسش را بیرون داد و گفت:

- هر چی باشه شما سوگلی استادی. بهتر نبود می رفتی پیشش چونه می زدی یه موضوع ساده بده؟

لحن خودمانی و توأم با گستاخی پدرام، رها را در جای خودش میخکوب کرد. او عادت به کل کل کردن را سال ها پیش ترک گفته بود، از همان

زمانی که سهیل در دلش نشسته بود، اما هنوز هم حاضر جواب بود. برای همین گفت:

- شما که چند ساله تو این درس پیرهن پاره کردی باید بهتر مزه دهن استاد رو بفهمی، نه؟

پریسا هاج و واج به آن ها نگاه کرد و برای جلوگیری از درگیری بیشتر، خودش را وسط انداخت و گفت:



- خب حالا، باشه.

پدرام حرفش را قطع کرد و گفت:

- آخه من سوگلی استاد نبودم، واسه همین مجبور شدم چند دست لباس بیشتر خرج کنم نه مثل شما که ...

رها چشم هایش گرد شد، اما پدرام حرفش را ادامه نداد و با پوزخند گفت:

- اصلا مهم نیست، فوقش دو سه ماه باید تحملت کنم بعدش پسر.

پدرام راهش را گرفت برود، ولی رها قدم تند کرد تا به او برسد. اگر پریسا دستش را نکشیده بود دعوایی جانانه میانشان درمی گرفت. در حالی

که از خشم چانه اش می لرزید گفت:

- پسره آشغال این جا رو با سالن مد اشتباه گرفته. فکر می کنه همه باید تا کمر جلوش خم بشن نکبتی.

متوجه نبود دارد بلند این حرف ها را می زند. چند نفری دورش جمع شده بودند تا عکس العمل پدرام را ببینند. پریسا آرام گفت:

- رها ول کن، اصلا غلط کردم. بیا بریم.

رها خواست برگردد و حرفی هم به پریسا نزند، اما سهیل را دید که دورتر ایستاده و متحیر به او نگاه می کند. خشمش دو چندان شد. با وجود

آن که تمام مدت روی خودش کار کرده بود تا آرام و خونسرد با او وارد صحبت شود، ولی با این اتفاق چنان آشفته شده بود که حال خودش را

نمی فهمید. قدم تند کرد به سمت سهیل که خونسرد ایستاده بود و نگاهش می کرد، تا دهان باز کرد حرفی بزند سهیل دستش را گرفت و آرام

گفت:

- بیا بریم، این جا خوب نیست.

دستان داغ رها در میان انگشتان کشیده و سرد سهیل مثل شعله ای کوچک بود که خاموش میشد. آب دهانش را قورت داد و دنبال سهیل راه

افتاد.

رها همچنان که می لرزید. قدم هایش را تند کرد تا به سهیل برسد. تمام تلاخش این بود که خشمش را کنترل کند، اما سهیل تند قدم برمی

داشت و انگار قصد ایستادن نداشت. رها بالاخره طاقتش تمام شد و با همان صدای لرزان داد زد:

- کجا داری میری همین جوری سرتو انداختی پایین؟ معلومه تو چته؟ مگه قرار نشد زنگ بزنی بگی چی شد؟ چرا موبایلتو خاموش کرده بودی؟

اصلا تو آدمی؟ نه نیستی، باید بیرن بستری کن تیمارستان، وگرنه آدم نرمال که این کارا رو نمی کنه.

حرف هایش که تمام شد، نفس عمیقی کشید و همان طور که چانه اش می لرزید و بغض راه گلویش را گرفته بود در چشم های سهیل خیره

ماند. سهیل لب پایش را گزید و بعد آرام گفت:

- می خوام بلندگو بیارم؟ این جوری فقط بچه های دانشکده خودتون با خبر می شن، حیفه به خدا.

رها از این برخورد طعنه آمیز جا خورد. جلوتر رفت و با خشمی دو چندان گفت:

- آره بلندگو بیار. من اصلا ترسی از کسی ندارم، ولی بعدش که همه فهمیدن باید مثل بچه آدم توضیح بدی این رفتارات چه معنی میده.

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت:

- قرار شد با دنا حرف بزنم که حرف زدم و مشکل حل شد. اونم گفت حق ندارم دیگه نه بهت زنگ بزنم، نه کاری با تو داشته باشم. منم قول

دام همین کار رو بکنم.

- همین؟ پس قولی که به من دادی چی؟ نگفتی قبل از اون به من قول دادی زنگ بزنی ماجرا رو بگی؟

- نه نگفتم، لازم ندیدم بگم، اما الان اومده بودم بگم ببخش ناراحت کردم. ببخش این همه سال تو ناراحتی گذشت. از امروز دیگه منو نمی بینی و مزاحمت نمی شم.

رها حس کرد آب سردی روی سرش ریخته اند. به خودش لعنت فرستاد که این طور به سهیل حمله ور شده است. خواست دهان باز کند و حرفی بزند، اما گلویش سخت می سوخت. آب دهانش را به سختی فرو داد و این بار با صدایی که از ته چاه درمی آمد گفت:

- امیدوارم این بار دیگه پشیمون نشی.

سهیل نزدیک تر شد و در چشم های رها چشم دوخت. رها حس کرد تمام تنش گر گرفته است. در چشمان سهیل خشم نبود، حس فتح هم نبود، فقط غم بود! مثل همه وقت هایی که از دست سهیل ناراحت میشد و خودش را می باخت، سینه اش به تلاطم افتاد و سرش را پایین انداخت. سهیل دو انگشتش را زیر چانه رها گرفت و او را مجبور کرد بالا را نگاه کند و گفت:

- رها، هر چی هست به خاطر خودته. واسه ما راهی برای ادامه نیست. نپرس چرا، چون توضیحش خیلی سخته. شاید یه روز خودت فهمیدی و حقو به من دادی.

رها مسخ نجوای ملایم سهیل شده بود. با این که در حرف هایش یک دریا تلخی خوابیده بود، اما این لحن سهیل را می شناخت. انگار ذهنش چون نوار صوتی شده بود که به عقب برمی گشت و خاطرات چهار سال قبل را مرور می کرد. رها حتی لحن حرف زدن سهیل را هم به روشنی می شناخت و از همین رو بود که به خوبی درک کرد. سهیل هر وقت بخواد او را آرام کند این طور حرف می زند.

تا به خودش بیاید سهیل رفته بود و حالا پریسا بود که چون ملکه عذاب کنارش ایستاده بود و گویی با چنگک بخواد تمام روح و روانش را شخم بزند بلکه چیز دندان گیری پیدا کند. نگذاشت او حرفی بزند همان طور که اشک می ریخت راه خوابگاه را در پیش گرفت. توقع نداشت اولین روز کلاس ها این طور تلخ رقم بخورد. همان طور که داشت پیاده به خوابگاه برمی گشت به روزی فکر کرد که سهیل با همین لحن دلداری اش داده بود.

دو ماه از آشنایی شان می گذشت. رها در این دو ماه فهمیده بود که زندگی که حالا در پیش دارد چیزی جز علافی نیست و همه این ها را سهیل یادش داده بود. کمی طول کشید تا بساط چت کردن را برجیند و جایش بجسبد به کتاب های درسی اش چون به سهیل قول داده بود آن سال شاگرد اول دبیرستان بشود. اول این قول را جدی نگرفت، فقط از ترس سهیل بود که درسش را روزانه مرور می کرد، ولی وقتی تشویق های دبیرانش را دید مصمم شد تا به قولش عمل کند. تغییر رفتارش محسوس و قابل تقدیر بود. تا از مدرسه برمی گشت می رفت سراغ درس های عقب مانده ای که تا آن روز کابوس شب های امتحانش شده بودند و وقتی به خود می آمد که دیگر نا نداشت.

روزی که کارنامه شان را دادند و دانست که شاگرد اول نشده، تمام انگیزه اش را از دست داد. بی حال و افسرده سراغ کامپیوترش رفت و یک راست رفت توی چت روم. صندوق پیام هایش پر بود از پی ام هایی که متعجب خبر از حالش می گرفتند. از بالا تا پایین لیست را نگاه کرد و متعجب شد که با این آدم ها آشناست چه برسد به آن که سر به سرشان بگذارد و ساعت ها باهاشان حرف بزند. اسم ها خنده دار بودند. "عمو سبزی فروش، خوش تیپ محل، سلطان راک، مخ زن و ..." به هر اسمی که می رسید بلند می خندید و به خاطراتی که با آن ها داشت فکر می

کرد. حس کرد چقدر دلش برای این اتاق خیالی تنگ شده است. دستش رفت روی آیکونش و وسوسه شد تا وضعیتش را از مخفی دریاورد که تلفن خانه زنگ خورد. مثل همیشه وظیفه جواب دادن به تلفن بر عهده خودش بود و چقدر که از این که کسی حال جواب دادن ندارد خوشحال بود. تلفن را برداشت و صدای سهیل را که شنید، انگار تازه یادش آمده باشد که شده رتبه بیستم مدرسه. بغض راه گلویش را گرفت. سهیل پرسید:

- خب خانوم خانوما، چه خبر؟

لبی ورچید و گفت:

- هیچی، چه خبر؟

- چرا بغض کردی؟

- نه.

- به من دروغ نگو، از همین پشت تلفن معلومه داری گریه می کنی. چی شده؟!

- هیچی، گند زدم.

- به چی؟

- به قولی که بهت دادم.

- چرا؟ مگه چی شده؟ تو که گفتی امتحانتو خوب دادی! حسابان رو افتادی؟

- نه. شدم شاگرد بیستم.

فکر کرد سهیل الان بلند بلند بهش می خندد، ولی حدسش اشتباه بود. سهیل با لحنی نجواگونه گفت:

- بیستم؟ این که خیلی عالیه برای شروع اگه کمتر هم می شدی مهم نبود. به هر حال تلاشتو کردی عزیزکم. همین خودش خیلی خوبه. خب حالا داشتی چی کار می کردی؟

خواست بگوید دلش لک زده برای چت کردن با دوستانش، دلش لک زده برای بی خیالی هایی که قبلا داشته، برای شب بیداری های روزهای پنج شنبه و خوابیدن تا لنگ ظهر، ولی نتوانست بگوید، در عوض گفت:

- دلم تنگ شده برات، نمی خوام به من یه بستنی بدی؟

لحن سهیل عوض شد.

- واسه چی اون وقت؟

- خودت گفتی بیستم خیلی هم خوبه!

سهیل قهقهه ای زد و گفت:

- واسه رتبه بیستم فقط خروس قندی میدن، اگه می خوام بدو بیا برات بخرم؟

- خروس قندی رو بگذار گوشه لپت شب خوابت ببره، بی مزه!

- اون که می گذارن گوشه لپ کشکه، البته بعضیا هم می تونن بسابن که بی کار نمونن.

- اگه منظورت به منه که کور خوندی همین الان هم برم تو چت روم تا فردا ظهر هم وقت کم میارم.

سهیل سکوت کرد و رها از گفتن ادامه حرفش باز ایستاد و با شک گفت:

- الو؟

اما صدایی نمی آمد، دوباره گفت:

- الو سهیل اون جایی؟

- بله اون جام. مگه قرار نبود دیگه چتو بگذاری کنار؟

- واه یه جویری میگی انگار تریاکه! باشه داداش می ذارم کنال، قول شلف میدم.

توقع داشت سهیل به اداهايش بخندد، عوض آن صدای بوق های کوتاه گوشی بود که می گفت سهیل تلفن را قطع کرده است. او رفته بود و رها باورش نمی شد یک هفته بی خبرش بگذارد.

سرش را که بلند کرد خودش را مقابل درب خوابگاه دید. اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود. حتی دستمال نداشت اشک هایش را پاک کند. اهمیتی هم به این مساله نمی داد فقط دلش می خواست زودتر برود و خودش را میان ملافه ها بیندازد و بخوابد شاید فراموش کند که سهیل بعد از این همه مدت برگشته تا دوباره برود.

\*\*\*

- سوگواری فقط مختص به مرگ نیست، گاهی وقت ها پایان یک رابطه عاطفی هم می تونه شوکی به آدم وارد کنه که کم از مرگ اون شخص نیست. شما نباید سعی کنی که اون عزیز رو از ذهنت به اجبار پاک کنی چون این طوری بدون این که مساله احساساتو با اون آدم حل کرده باشی مشکلو به ناخودآگاهت فرستادی که این خودش آسیب زاست. باید به خودت فرصت بدی تا کم کم با این مساله کنار بیای حتی ممکنه خشمگین بشی یا از شدت تنفر تصمیم بگیری اون آدم رو بکشی. اینا همش طبیعی و نباید جلوشو بگیری. ممکنه از زندگی ناامید بشی و حس کنی همه کارایی که تا امروز کردی بی فایده بوده، همه کسانی که یک نفر رو از دست میدن با همچین احساسی مواجه هستن. باید سعی کنی تا این احساس تبدیل به یه حالت روحی دراز مدت نشه و بهت غلبه نکنه. همه این حالت ها ممکنه برات پیش بیاد و نباید نادیده بگیریش. سعی کن راهی پیدا کنی که با این اتفاق کنار بیایی و بعد ازش بگذری. وقتی یه روز صبح بلند شدی و دیدی که دنیا با رفتن یک نفر تموم نشده و زندگی هنوز قشنگه، بدون که از مشکلات جدا شدی.

رها در سکوت به حرف های مشاور گوش می داد، ولی معنی اش را درک نمی کرد. پیش خودش گفت: "زنک دیوانه داره چرت و پرت میگه. من حالم خوش نیست اون وقت داره برام روضه می خونه!"

در همان حال که سرش پایین بود به نشانه تایید گردنش را بالا و پایین می برد و زیر چشمی به ساعتش نگاهی می انداخت. دلش می خواست سر بهارک را بکند. اگر اصرار بی جای او نبود حالا سر و کارش با بخش مشاوره دانشجویان نمی افتاد. مشاور هم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- می دونم الان فکر می کنی همه این حرف ها یک مشت مزخرفه، ولی روش فکر کن. امیدوارم موفق باشی.

این جمله حسن ختام راهنمایی های مشاور بود. از جایش بلند شد و زیر لبی خداحافظی کرد و به سمت دانشگاه راه افتاد. با وجود آن که تمام

ذهنش در مقابل گفته هایی که شنیده بود مقاومت می کرد، اما حس راحتی و سبکی عجیبی می کرد. آرزو داشت به جای این مشاور، مادرش با او حرف میزد. شاید اگر اولین بار که سهیل ترکش گفته بود می توانست به همین راحتی ماجرا را به مادرش بگوید، حالا این طور در هم شکسته و پریشان نمی شد.

با بی میلی در کلاس را گشود و بی حواس به سمت صندلی همیشگی اش رفت و وقتی سر بلند کرد دید که پدram ایران پور جایش نشسته است. بقیه صندلی ها هم توسط رفقای پدram اشغال شده بود. همان طور بلا تکلیف به پدram نگاه کرد شاید او را متوجه کند که جای او را گرفته است، اما در عوض پدram با پوزخند گفت:

- چیه؟ نکنه سندش رو استاد به نامت زده خانم محبی؟

این یک جمله باعث شلیک خنده بچه ها شد. اصلا حوصله بگو مگو نداشت، خیلی خونسرد گفت:

- نه همش باشه واسه شما، شاید بیشتر به چشم بیایی استاد دو نمره هم به خاطر قند غسل بودندت بهت بده.

دخترها پیچ پیچ کنان منتظر جواب پدram بودند، اما پدram پایش را روی هم انداخت و گفت:

- این همه تو قند غسلش بودی حالا به روز هم ما. چه اشکالی داره؟

باز هم شلیک خنده و رها کم کم داشت کنترلش را از دست میداد. به توصیه های مشاور فکر کرد. دندان هایش را به هم فشرد و رفت و در تنها صندلی خالی ردیف دوم پشت سر پدram نشست. پریسا از ته کلاس هی اشاره می کرد که برود کنارش، ولی رها حال نداشت در طول کلاس به پیچ های الکی پریسا گوش دهد. همان جا روی صندلی ولو شد و جزوه اش را باز کرد تا درس جلسه قبل را مرور کند.

این دومین جلسه کلاس بود و رها برای اولین بار بدون مرور درس جلسه پیشین در کلاس حاضر شده بود. دو صفحه از جزوه را که ورق زد استاد هم سر رسید. با نگاهی گذرا بچه ها را از نظر گذراند و بی توجه به تغییر جبهه کلاس درس را شروع کرد. در این فاصله رها تازه متوجه شیطنت پدram شد. او قد بلند بود و شانه های پهنش اجازه نمی داد رها تخته را خوب ببیند. هر چه خودش را می کشید فایده ای نداشت. پسره های کنار پدram گاهی برمی گشتند و به جست و خیز بی فایده رها نگاه می کردند و پوزخند می زدند. رها ناگزیر شد برای نوشتن فرمول ها دست به دامن بغل دستی اش شود. مرتب سرش را روی جزوه او خم می کرد و گاهی چیزی می پرسید به حدی که استاد چند بار روی میز زد و تذکر داد که ساکت شوند، اما رها چاره ای نداشت و باز می خزید توی برگه های کنار دستی اش. بالاخره صبر دکتر جمشیدپور تمام شد و بلند گفت:

- اون خانومی که ردیف دومه.

رها سرش را بلند کرد و اولین چیزی که دید پوزخند تلخ پدram بود. آرام گفت:

- من استاد؟

- بله، اگه تعریف کردن قضیه خواستگاریتون تموم شده ساکت بشین اگه نه، بفرمایید بیرون.

کلاس باز رفت روی هوا و رها بی درنگ گفت:

- استاد من که حرف نزد! منتها ایشون عین کامیون پارک کردن جلو تابلو، منم نمی بینم شما چی نوشتی مجبورم از روی دست خانم بهتاش بنویسم.

حالا دکتر جمشیدپور هم همراه بچه ها می خندید، ولی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- خب شما زودتر میومدی زنبیل می گذاشتی جاتو نگیرن.

پدرام چنان قهقهه ای زد که تیره پشت رها تیر کشید. از جایش بلند شد و گفت:

- اگه به زنبیل گذاشتن بود که مشکلی نبود، منتها این جا فقط قلدر بازی جواب میده.

با عصبانیت از کلاس بیرون رفت و اجازه نداد استاد جوابش را بدهد. دلش می خواست برمی گشت و یک کشیده به پدرام میزد، ولی بهتر دید

جور دیگری حالش را بگیرد. تا تمام شدن کلاس صبر کرد. چند نفر از بچه ها دور دکتر جمشیدپور جمع شده بودند و درباره موضوع پروژه با او

حرف می زدند، اما پدرام و پریسا زودتر از بقیه از کلاس خارج شدند. پدرام نیشخندی زد و گفت:

- اومدین پاچه خواری دیگه؟

رها امان نداد و با صدایی بلند داد کشید:

- شما مشکلات با من چیه؟ اگه ارث باباتونو خوردم بگین سند شیش دنگ تقدیم کنم، وگرنه من از این نر بازی نه خوشم میاد، نه دنبالش

هستم. آقای ایران پور منو با بقیه دختری که آویزونت هستن اشتباه نگیر. در ضمن اگه حس کنم این جا من قراره بشم مایه شوخی و خنده

بقیه، لازم می دونم برم پیش مسئولای مربوطه و مشکلو با اونا حل کنم.

حالا همه بچه ها از کلاس بیرون آمده بودند. پدرام خوب می دانست که منظور رها از مسئولان مربوطه همان حراست دانشگاه است. توقع هر

حرکتی را داشت جز این نوع تهدید. قبلا به خاطر نوع رفتارش در دانشگاه چند بار تذکر گرفته بود و این بار اگر رها پیش قدم میشد، نامه

تویخ روی شاخش بود. پس سکوت کرد و راهش را گرفت و رفت. دکتر جمشیدپور گویی حدس میزد رفتارش کمی نسنجیده بوده است،

جلوتر آمد و گفت:

- شما از کلاس من رفتی بیرون اون هم بدون اجازه. این بار رو می بخشمت، ولی اگه تکرار بشه باید بری حذف کنی.

رها متواضعانه سری تکان داد و از کریدور دانشکده بیرون زد. پریسا این بار دنبالش ندوید. گویی او هم از رفتارهای متشنج رها دلخور بود.

کمی که جلوتر رفت، پدرام جلوییش سبز شد و گفت:

- ببین خانم، من کاری به شما ندارم...

- مگه من کار دارم؟ دکتر جمشیدپور کففت کرده به من چه چرا زهرشو به من می ریزی؟

- اون مردک دیوونه رو ولش کن قاطی داره کلا، ولی شما هم آماده جر دادن یقه مردم هستی بهتر نیست یه قرص اعصابی چیزی بخوری؟

رها خواست جوابش را بدهد، ولی حس کرد استفاده از لفظ شما نشانه عقب نشینی پدرام است. نفس عمیقی کشید و پدرام ادامه داد:

- جدی میگم، قصد بدی ندارم. اصلا می خواین همین امروز برین مطب بابام؟

- شما رو هم ایشون مداوا کردن؟ اگه بله که باید بگم بهتره در مطبشون رو گل بگیرن، چون نه تنها خوب درمون نشدین که تربیتتون هم

مشکل داره.

نگذاشت پدرام دیگر حرفی بزند و راه افتاد سمت بوفه دانشکده. یک لیوان چای گرفت و در کنج بوفه کز کرد. همکلاسی هایش تا به حال او را

چنین آشفته و عصبی ندیده بودند. حق داشتند که وقتی از کنار میزها رد میشد سکوت کنند و رفتارش را زیر نظر بگیرند. تا به حال او را دختری

سر به زیر و درس خوان شناخته بودند، اما همین دو جلسه کلاس و عصبانیت های خارج از کنترل رها کافی بود تا آن وجهه موقر و متشخص در چشم بر هم زدن فرو بریزد.

تنها در گوشه کافه نشست و به منظره مقابلش خیره شد. بوفه خیلی کوچک بود و هیچ پنجره ای نداشت. رها دانشجوها را می دید که دسته دسته و تک تک در حال تردد هستند و زیر لبی گفت:

- خدا لعنتت کنه سهیل.

برای اولین بار به فارغ بالی هم دانشکده ای هایش حسادت می کرد. چهره آشنایی از در وارد شد و رها برای آن که چشم در چشم او نشود سرش را پایین انداخت و فکر کرد: "پسره سریش، تا جون به لبم نکنه ول کن نیست. یکی نیست بهش بگه آخه تو و من چه ربطی به هم داریم که هی به پر و پام می پیچی؟"

در ذهنش مشغول کشیده زدن به پدرام بود که کارت ویزتی روی میزش قرار گرفت. متعجب به کلمات حک شده روی کارت نگاه کرد. "دکتر پرویز ایران پور، روان پزشک" سر بلند کرد و تا خواست حرفی بزند پدرام پیش دستی کرد و گفت:

- قصد بدی ندارم. گاهی مردم خودشون خبر ندارن چقدر به کمک یک دکتر احتیاج دارن.

باز کانون توجه شده بود. در آن کافه تریای شلوغ و کوچک هیچ راهی برای فرار نداشت. مطمئن بود که پدرام از عمد این کارت را جلو رویش گذاشته تا تحقیرش کند خواست آن را توی صورتش پرت کند، ولی بهتر دید بیش از این تابلو بازی درنیاورد و خودش را مضحکه عام و خاص نکند. با لبخند کارت را برداشت و در حالی که در ذهنش نقشه حالگیری پدرام را می کشید، آرام گفت:

- حق با شماست.

کارت ویزیت را گذاشت توی جیبش و انگشتانش را حلقه کرد دور لیوان یک بار مصرف تا سرانگشتان یخ کرده اش گرم شوند. از درون می سوخت، ولی دستانش یخ کرده بودند. نمی دانست این حال دوگانه چه معنایی دارد. خواست چایی بخورد، ولی وقتی پدرام درست صندلی مقابلش را برای نشستن انتخاب کرد از تصمیمش منصرف شد. می دانست داستان این نوع رابطه ها به کجا ختم می شود. اول کل کل و لج بازی، بعد نظر بازی و بعد هم عشق آبکی. زیر لب گفت:

- کشک.

بی درنگ از جایش برخاست و از کافه بیرون زد. پریسا داشت با بهتاش حرف میزد.

"جرات نکرده از خودم آمار بگیره رفته، سراغ منابع دست دوم."

دست در جیب رفت سمت پریسا و همان طور که با کارت بازی بازی می کرد گفت:

- پریسا بعد جزوه هاتو میدی من؟

- فکر کردم رفتی خوابگاه!

- واسه چی؟

- با این جنگ تن به تن، گفتم دیگه رمقت به جونت نمونده.

- با کی؟ با این چلغوز؟ نه بابا می خواستم ازش زهر چشم بگیرم، ولی آدم بشو نیست. خدا رو شکر که فقط همین یه درسو با ما داره، وگرنه



معلوم نبود این وسط سر کی به باد می رفت.

- من اگه جای تو بودم که جرات نمی کردم این طوری باهاش کل کل کنم. با این حساب حتما سر اون بر باد رفته!

- اونو که شک نکن.

دست کرد در جیبش و کارت ویزیت را بیرون آورد و گرفت جلو چشمان پریسا.

- این چیه رها؟!

- پسره مزلف برداشته کارت ویزیت مطب باباشو آورده میگه برو دکتر اعصاب.

پریسا از خنده منفجر شد.

- باریکلا! بابا این از دماغ فیل افتاده رو واداشتی به چه کارا.

- حالا صبر کن ببین چه بلایی سرش میارم، با بد کسی درافتاده.

- نه تو رو خدا رها، دستی دستی خودت رو بدبخت نکن. این یه لشگر خاطر خواه و طرفدار داره، هر کار کنی حریف اونا نمی شی.

- نترس، من کار خودمو خوب بلدم. حالا هم نشسته تو کافه تریا، می خوام یه کاری کنی.

چشمان پریسا گرد شد.

- چی کار؟!

رها نفسش را بیرون داد و گفت:

- بهش بگو امروز عصر بیاد روی موضوع پروژه حرف بزنیم. اگه گفت نه و ناز کرد و گفت همین حالا حرف بزنیم، بگو خانم محبی وقت نداشت

رفت گفت عصر ساعت چهار همین جا توی دانشکده همدیگه رو ببینیم.

- اگه گفت باشه و بعد نیومد چی؟

- اتفاقا می خوام همین کار رو بکنه.

- چی تو سرت می گذره؟

- حالا بعد می فهمی. فقط همین کار رو بکن.

- رها برای من بد نشه؟

- چه بدی آخه؟ مگه تو بهونه نمی خواستی بهش نزدیک تر بشی؟ بیا اینم بهونه. دیگه دنبال چی هستی؟

پریسا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه. تو کافه است؟

رها به تکان دادن سر اکتفا کرد و در حالی که از هم جدا می شدند، گفت:

- بهم زنگ بزن خبرشو بده.

وقتی پریسا رفت، راه افتاد سمت خوابگاه. دیگر کلاسی در آن روز نداشتند و او هم کار دیگری در دانشگاه نداشت. اگر چه می خواست بماند و

توی کتابخانه چند مبحث فوق لیسانس را دوره کند، ولی این اتفاقات پی در پی رمقش را کشیده بودند. چشم گرداند ببیند سهیل را می بیند یا

نه. عقلش می گفت او این جا نیست رفته و بر نمی گردد، ولی دلش می خواست که این حرف درست نباشد. دلش می خواست همان طور که دارد مسیر درختی دانشکده تا ایستگاه اتوبوس را طی می کند سر بلند کند و ببیند که سهیل مقابلش ایستاده است. دلش خیلی چیزها می خواست. خیلی امیدوار بود که این رابطه دوباره از سر گرفته شود و به جایی برسد. به جاهای شیرین و خوش، ولی دلش دیوانه بود و اشتباه می کرد. این چیزی بود که رها با خودش تکرار می کرد.

نشست توی ایستگاه، اما اتوبوس نمی آمد. دست کرد توی جیبش و کارت ویزیت را درآورد و همان جا انداخت زیر پایش بعد موبایلش را درآورد و شماره خانه را گرفت. بعد از چند بوق، تماس برقرار شد و رها با شنیدن صدای برادرش دلش لرزید. قبلاً این طور نبود! پیش از این رابطه آن ها مثل دو دوست بود و اگر چه از هم چهار سال فاصله سنی داشتند، ولی مثل دو هم بازی هم سن به سر و کله هم می پریدند. آرام گفت:

- سلام، خوبی؟

- بد نیستم، با مامان کار داری؟

- آره، نه. همین جوری زنگ زدم.

- حالا با مامان کار داری یا نه؟

رها نتوانست چیز دیگری بگوید. قفل کرده بود. زبانش نمی چرخید بپرسد با سهیل چه حرفی زده است.

- الو؟

- بله؟

- پرسیدم می خوای با مامان حرف بزنی؟

- آره. دنا؟

- بله؟

- تو چرا این جوری با من حرف می زنی؟ قضیه سهیله؟

- حرف اون عوضیو پیش من نیار.

- دنا؟

- بله؟

- تو رو به جون مامان بگو چی شده؟ چرا با بابا دعوات شد؟ اگه قضیه به من ربط داره خب بگو خودمم بدونم. می دونم اشتباه کردم، ولی این مال خیلی وقت پیش بود. به خدا توی دانشگاه جز کتاب و درس کاری به کار هیچ کسی نداشتم. خودت که بهتر می دونی. اگه اشتباهی کردم مال وقتی بود که بچه بودم تازه نیت، نیت من بد نبود. کاش توی اون خونه یکی عوض این که هی آدمو تحقیر کنه، یک لحظه به حرفام گوش می داد. همیشه فکر می کردم اون یک نفر تو باشی، ولی ظاهراً اشتباه کردم.

رها بالاخره بعد از این همه روز حس می کرد فشار روی سینه اش برداشته شده است. بالاخره باید با یک نفر توی آن خانه حرف می زد. با یک نفر که خیال می کرد از همه بهتر می شناسدش. سکوت میانشان کش آمد، ولی رها نمی خواست حرف دیگری بزند. بهتر دید که حرفی نزنند تا

دنا سکوت را بشکند و درست هم فکر می کرد. دنا به حرف آمد.

- ببین رها، من تو رو می شناسم. به حرف هایی هم که می زنی اطمینان دارم. یعنی فکر نمی کنم به من یکی دروغ بگی. من از این که با اون سهیل چند وقتی دوست بودی کاری ندارم، چون می دونم باهوش تر از این حرف ها هستی که کسی بخواد تو رو از راه به در کنه. حتی الان هم که میگی با کسی نیستی حرفتو باور می کنم. قبل از این که تو بخوای مطمئنم کنی من به یکی سپردم ببینه اون جا در چه حالی هستی.

- یعنی واسم به پا گذاشتی؟!

- حالا اسمشو هر چی می خوای بگذار. من باید خیالم راحت میشد که شد. با اون سهیل هم حرف زد که کاری به کارت نداشته باشه و فکر هم نمی کنم زیر قولش بزنه. یک چیزهایی بین ما گذشت که...

- چی گذشت؟! من از همین سر درنمیارم! اون شمارتو رو با اصرار از خود من گرفت، بعد رفت غیبش زد.

- یعنی توقعی غیر از این داشتی؟

این سوال باری از تحقیر هم در خود نهفته داشت. رها قلبش فشرده شد. یعنی دنا پیش خودش فکر می کرد این رابطه یک قصه روی کاغذ بوده که بشود پاکش کرد و ادامه اش را از اول نوشت؟ یعنی او خودش دل نداشت؟ یا دلش از سنگ بود؟ با خشم گفت:

- نه، توقعی غیر از این نداشتم. بعد از این که بی خبر منو قال گذاشت و رفت اگر تو هم نمی گفتی بعید نبود من بی خیالش بشم، ولی این که تو بهش بگی دور و بر خواهر من نیلک و اونم بگه چشم خیلی حرف مفتیه. این تو کت من نمی ره دنا. تو داری به شعور من به عنوان یه زن توهین می کنی. فکر می کنی نفهمیدم بابا رو شیر کردی منو شوهر بده؟ بعد یه دفعه سر و کله سهیل پیدا شد و با هم درباره من تصمیم گرفتید. من آدم نبودم؟ خیال می کردم تو حداقل یه نمه با مامان و بابا فرق داشته باشی. مث اون نشینی واسه آینده من ببری و بدوزی. غیر از اون چی شد که یه دفعه با بابا شاخ به شاخ شدی؟ من از اینا سر درنمیارم. به من بگو چی شد، وگرنه...

- وگرنه چی؟ ببین رها من هر کاری می کنم خیر و صلاح تو رو می خوام، ولی اگه ببینم تو خودت داری دنبال دردسر می گردی، اون وقت اولین نفری میشم که جلوت وایمسم.

رها درمانده و ملتمسانه گفت:

- دنا؟ تو چرا این جوری شدی؟ من دارم باهات درد دل می کنم. من همیشه افتخارم این بود که توی اون شهر خراب شده که نصف پسرانش علاف هستن و سر گذر می شینن یا شدن غلام حلقه به گوش باباشون و حجره دار شدن، برادر من خیلی روشن فکره. فکر می کردم پسر حاج ممد محبی که جلو روی باباش وایساد و عوض حجره تنگ باباش رفت دانشگاه تا سری تو سرا دربیاره برادر منه، ولی این حرفا یک چیز دیگه است. اینا میگه که همه چیزایی که فکر می کردم توهم بوده.

- ببین رها جان، دختر خوب خوشحالم که باعث افتخارت بودم. تو هم غیر از این نبودی. اگر جز این بود توی روی بابا نمی ایستادم که تو رو بفرسته دانشگاه، اونم دور از خونه. اگه مخشو پیاده نمی کردم هیچ وقت راضی نمی شد باور کنه که دخترش بشه خانوم مهندس. الانم میگم من پشت تو هستم، مامان هم پشت تو هست. تا وقتی ما رو داری غم اخلاق بازاری بابا و تفکرات مسخرشو نداشته باش، ولی تو هم باید به عقاید من احترام بگذاری. باید قبول کنی هنوز خیلی چیزا هست که نمی دونی و دوستنش هم هیچ فایده ای به حالت نداره، یا بعضی چیزا به صلاح نیست. باید تو هم پایه باشی تا یک چیزهایی اتفاق بیفته یا یه چیزایی جلوش گرفته بشه. اصلا فکر کردی توی این شهر خراب شده که اگه

دختر حاج فلانی بلند بخنده یا پسر حاج بیسانی پاشو کج بذاره فرداش قصش تو کوچه و بازار پهن میشه، چطوری من این ماجرای تو رو جمع کردم؟

رها نرم شده بود. حرف های دنا به نظرش منطقی می آمدند و او هم چاره ای جز تسلیم نداشت. ناخودآگاه لبخندی بر لب آورد و گفت:  
- قربون داداش جونم برم که این همه هوامو داره. باشه قبول، قول میدم کاری نکنم که مایه خجالت تو بشه، ولی تو هم قول بده دیگه با من سرسنگین نباشی.

دنا هم با لحنی ملایم تر که نشان از رضایتش داشت در جواب گفت:

- منم قربون خواهر کوچولوم برم. خب حالا گوشو بدم مامان؟ کچلم کرد بس که اومد پشت در اتاقم آمارگیری کنه.  
رها قهقهه ای زد و دنا با او خداحافظی کرد. چند دقیقه هم به گفت و گوهای عادی با مادرش گذشت و به هر زحمتی بود توانست او را از سوالات متعدّدش درباره مکالمه طولانی اش با دنا پرت کند. گوشی را خاموش کرد و منتظر ماند تا با اتوبوس بعدی برود. اگر چه هنوز غصه دار رفتن سهیل شده بود، ولی این مکالمه روحیه اش را تغییر داد، حتی از کل کل کردن با پدرام ایران پور هم منصرف شده بود. می ترسید کسی خبر این سر به سر گذاشتن ها را به گوش دنا برساند و رابطه ای که تازه بهبود پیدا کرده بود را تیره و تار کند.

هنوز پایش به خوابگاه نرسیده بود که پریسا زنگ زد و گفت که پدرام با رویی باز ملاقات بعد از ظهر را قبول کرده است. اهمیتی به این موضوع نمی داد، دیگر به هیچ چیزی جز تمرکز روی درس هایش اهمیت نمی داد. با این مکالمه خیالش راحت شده بود که اگر تا پرفسورا هم بخواهد درس بخواند، دنا پشتش است. حتی از این که از زبان برادرش شنیده بود مادرش هم با اوست متعجب شده بود، ولی این مایه دل گرمی اش بود و نوید آینده ای روشن را میداد.

ساعت چهار بعد از ظهر دوباره به دانشگاه برگشت تا درباره موضوع پروژه با پریسا حرف بزند. حدس می زد پدرام سر قرار نیاید، ولی وقتی رسید او را دید که روی نیمکتی نشسته و در همان حال که یک دستش را از عقب روی تکیه گاه نیمکت آویزان کرده با دست دیگرش موبایلش را زیر و رو می کند. جلو رفت و خیلی رسمی جلویش ایستاد و گفت:

- سلام، خانم روا زاده نیومدن؟

پدرام نگاهی زیر چشمی به رها انداخت و دوباره مشغول گوشی اش شد و گفت:

- فکر کنم توی تریا باشن. قرار ساعت چهار بود، ظاهرا شما مدیریتی اومدی.

رها نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن عقربه دقیقه گردان که روی پنج ایستاده بود منظور پدرام را گرفت و خواست بگوید: "شما که دو بار این درس رو افتادین پنج دقیقه هم روی اون دو ترمی که علافی کردی."

ولی زیپ دهانش را کشید و عوض آن گفت:

- ببخشید. خب شما هم تشریف بیارید بریم توی کافه.

پدرام متحیر از این تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ای، بی هیچ حرفی از جایش بلند شد و با گام هایی بلند به سمت کافه رفت. رها از این که نمی توانست به تندی و بلندی او گام بردارد حرصش گرفته بود و عملا پشت سرش تند تند می رفت و اگر پدرام کمی به قدم هایش سرعت می داد رها باید پشت سرش می دوید.

پریسا در جای همیشگی شان نشسته بود و مثل شاگرد حرف گوش کنی چشم دوخته بود به در کافه تریا. رها این را از شکفته شدن صورتش خوب گرفت و اگر تنها بودند حتما به کنایه می گفت چشمت سفید شدن، کم میخ شو به در، ولی جلو پدرام نمی توانست چنین شوخی هایی بکند. وقتی هر دو پشت میز نشستند تا رها خواست موضوع را شروع کند پدرام بلند شد و برای هر سه شان نسکافه گرفت و پریسا ذوق زده چند بار بابت این محبت تشکر کرد. رها فکر کرد اگر لگدی به پایش نزنند پریسا بلند می شود و پشت دست پدرام را می بوسد. پایش را دراز کرد تا به پریسا لگد بزند، ولی اشتباها به کفش پدرام لگد زد. باز هم قد کوتاهش کار دستش داده بود. پدرام متعجب خم شد و زیر میز را نگاه کرد و رها سعی کرد خنده اش را بخورد. پدرام صندلی اش را عقب تر کشید و رو به رها گفت:

- ببخشید پاهای من درازه. حالا بفرمایید به دوستتون علامت مرس بدین.

پریسا ابرویش را بالا برد و هاج و واج به رها نگاه کرد، اما رها کاغذی روی میز گذاشت و بی توجه به حرف پدرام گفت:

- مگه شما دیو دو سر هستی که بخوام این جواری با دوستم حرف بزنم؟

برای این که بحث کش پیدا نکند، سریع ادامه حرفش را گرفت.

- خب بهتره زودتر موضوعو مشخص کنیم که زودتر از موعد پروژه آماده بشه. من با چند تا از بچه های قدیمی درباره دکتر جمشید پور حرف

زدیم تا ببینم خودش بیشتر دنبال چه جور طرح هایی هست. به نظرم اگه روی چیزی کار کنیم که باب سلیقش باشه راحت تر نمره بگیریم.

پدرام پوزخندی زد و رها حرفش را نیمه تمام گذاشت. پدرام متوجه نگاه جدی رها شد و صاف روی صندلی نشست و گفت:

- پس این جواری از استادان نمره می گیرید؟ خوبه، خوشم اومد.

- نفهمیدم منظورتون رو.

- منظورم همین عملیات تجسس پیش از ترمه.

- تجسس؟ اگه هم این طور باشه فکر نمی کنم کار بدی باشه. شما هم اگه یه کم هوش خرج می کردی لازم نبود برای بار سوم بشینی سر کلاس

این درس.

پریسا درمانده و ناخودآگاه گفت:

- وای خدا، باز شروع شد.

هر دو برگشتند و به پریسا نگاه کردند و زدند زیر خنده. پریسا سرخ شد و گفت:

- وای... به خدا هنوز پروژه شروع نشده این شده وضع ما، خدا به داد بقیش برسه.

رها و پدرام برگشتند و به هم خیره شدند. انگار کسی از بیرون آن ها را متوجه رفتارشان کرده باشد. رها رشته صحبت را دست گرفت و گفت:

- خب راستش من قصد بدی ندارم، اگر آقای ایران پور هم کمی از خر شیطان بیاد پایین ایشالا این درسو با نمره خوب پاس می کنه، مخصوصا

این که این پروژه خودش هفت نمره داره.

پدرام تن صدایش را پایین آورد جواری که صدایش رگه دار شد و گفت:

- من اگر این درسو پاس نکردم دست خودم بوده، وگرنه هوش من به صد تا از اینا که صبح تا شب خر می زنن بیشتره، البته منظورم شما

نیستی. بیشتر منظورم به اوناییه که خیلی به هوش و ذکاوت خودشون می نازن.

رها در دل گفت: "خیر، کلا این پسر خرس از کره گی دم نداشته! حالا هر چی من می خوام کوتاه پیام این خودش بدش نیاد پا رو دمش بگذارم، باشه آقا پدرام باشه بگرد تا بگردیم."

لبخند نیم بندی تحویل پدرام داد و با شیطنت گفت:

- بر منکرش لعنت. حالا اگه اجازه می دین تا من نتیجه تجسس هام رو بگم.

پدرام به خیال آن که رها تسلیم شده است دیگر حرفی نزد و رها توانست موضوعات مورد نظرش را شرح دهد. بعد از یک ساعت کل کل بر سر انتخاب موضوع تصمیم گرفته شد. رها از این که میدید دوباره رشته امور را به دست گرفته و هدایت یک تیم را بر عهده دارد بر خود می بالید. اگر چه در این مدت اعتماد به نفسش در ماجراهای عاطفی به صفر رسیده بود، اما هنوز بحث درس که به میان می آمد جرات و جسارتش ناخودآگاه بقیه را وادار به سکوت می کرد. دیگر حرفی برای ادامه باقی نمانده بود. رها لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- خب، فقط می مونه تقسیم کار.

پدرام که تا چند دقیقه پیش محو جدیت و تسلط رها بر موضوع پروژه شده بود، دوباره لودگی اش گل کرد و گفت:

- این که دیگه خیلی راحت. شما تحقیق کن، باز شما ماکت رو بساز، خانم روا زاده هم که خطش فکر کنم خوب باشه طرحش رو بنویسه که تایپست برای تایپش با مشکل مواجه نشه، ارائه هم که نداره.

رها از این که میدید پدرام دوباره جلسه را به سوی شوخی و مسخره بازی کشانده با جدیت گفت:

- بعد شما این وسط چه کاره این؟ لابد ته پیاز؟

پدرام قهقهه ای زد و گفت:

- خدا نکنه، این حرفا چیه. منم هزینه هاش رو میدم. این چیزی که شما می خوای ارائه بدی کم از طرح برج میلاد نداره. حتما باید یه حساب بانکی خالی کنیم پاش.

- اون وقت کی گفت ما تو دار الیتام زندگی می کنیم؟ نه خیر آقای ایران پور شما پدرتون متخصصه خیلی هم خوب مبارکش باشه، ولی بابای من تو شهر ما نصف بازار دستشه. حاجی بازاری که ایشالا می دونین چیه؟ هر چی نداشته باشه پول زیاد داره. شما نگران هزینه هاش نباش.

- منظورتون از شهرتون، چهار تا خیابون که به یه فلکه ختم میشه که نیست؟

- ببینید شما بحث پول رو کشیدی وسط منم گفتم نگراناش نباش، وگرنه اگر قرار بر کل کل کردن سر پول و مال و منال باشه، خیالتون راحت بابای من اگه تهران هم بره اون قدر داره که بتونه اسم و رسمش رو همه جا جار بزنه. در ضمن اگه فکر می کنید زندگی توی یک شهر بزرگ مایه افتخاره من همچین عقیده ای ندارم. بابای من فقط پول به من نداده، شعور هم داده که همیشه به اصل و نسب خودم افتخار کنم.

پدرام مقابل این حاضر جوابی هیچ حرفی برای گفتن نداشت. اگر بحث بر سر بگو و مگو و رو کم کردن نبود ممکن بود به خاطر این نوع حرف زدن سرشار از اعتماد به نفس رها را تحسین هم بکند، ولی تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و گفت:

- خيله خب حالا مهم نیست، ولی خدایی توقع ندارین که من هم بیفتم دنبال کار تحقیق که؟

- مگه شما چه مزیتی نسبت به ما داری؟ خونت از ما رنگین تره؟ ببینم نکنه چون پشتتون به به و چه چه دخترای دانشکده گرمه فکر می کنید باید یک سور هم به ما بزنید؟

پدرام دیگر حرفی نداشت بزند. رها درست زده بود توی خال. اخمش را در هم کرد و برای اولین بار جدی شد و گفت:

- این بچه بازیا چیه خانم؟ شما که خودتون یک تنه همه کار رو جلو بردین، حالا بفرمایید تقسیم وظیفه کنید من دیگه بیشتر وقت ندارم.

پریسا ترسیده، بعد از این همه مدت که سکوت اختیار کرده بود گفت:

- می خواهید اول موضوع رو با استاد هماهنگ کنیم بعد به فکر دنبال کردن پروژه باشیم؟

رها تایید کرد و پدرام بی درنگ از جایش بلند شد و راه افتاد سمت در، اما دو قدم مانده به در چرخید و برگشت و یک کارت ویزیت دیگر روی میز گذاشت و گفت:

- ولی شما حتما پیش یک دکتر برو خود شیفتگی هم حدی داره. سعی کن این یکیو گم نکنی.

رها حیران به کارت ویزیت نگاه کرد و گفت:

- اون وقت از کجا فهمیدین گمش کردم؟!

پدرام در همان حال که بیرون می رفت بلند گفت:

- بالاخره من هم تیم تجسس مخصوص به خودمو دارم.

پریسا کارت را برداشت و گفت:

- این منظورش چی بود؟

- هیچی، اون یکی کارتو که یادته؟

- آره خب؟

- ظهر که برمی گشتم خوابگاه تو ایستگاه اتوبوس انداختمش دور، نمی دونم چطوری فهمیده. داشتم تلفنی با داداشم حرف می زدم، حتما اون جا بوده. حواسم به دور و برم نبود.

- نه بابا این هزار تا قند غسل داره خبر براش بیارن. یادته گفتم صبح نشده قضیه قورباغه رو بهش گفتن حالا باورت شد؟  
رها خندید و گفت:

- چی بگم! فکر کنم حالشو بدجوری گرفتم.

- فقط حالشو گرفتی؟ زدی طرفو چرخ کردی.

- به من چه. من اصلا برام مهم نیست این چه فکری درباره من می کنه فقط برام مهمه که این درسو پاس کنم از شر خودش و دکتر جمشیدپور دیوانه خلاص بشم. نمی دونی دارم از خوشحالی بال درمیارم.

- چیه؟ سهیل جونت از خر شیطون پایین اومده؟

همین یک کلمه کافی بود تا رها اخم هایش در هم برود.

- نه، اصلاً ربطی به اون نداره. نمی خوام دیگه حرفشو بزنی، اعصابم خرد میشه. ظهر به دنا زنگ زدم گفت من تا هر جا بری پشتت هستم. دیگه خیالم راحت بابا حرفی روی درس خوندن من نمی زنه. این جوری می تونم برم خونه و با خیال راحت درس بخونم.

- همیشه برام سوال بود این دنا جونت که این قدر دوستت داره چرا پا پیش نمی گذاره واسطه بشه که بابا جونت بی خیال شوهر دادن تو بشه.

- تو همه موقع ها طرف منو می گرفت، ولی این دفعه خیلی جدیه. فکر نکنم بابا حرفی بزنه.

رها این را گفت و از جایش بلند شد.

- انقدر انرژی دارم که می تونم کوه رو جا به جا کنم.

- خدا رو شکر. ببینم می تونی روی این پسره رو کم کنی یا نه، ولی تو رو خدا بگذار منم یه عرض اندامی بکنم، همش فکت می جنبه نمی گذاری من جنب بخورم.

- باشه، همش واسه تو. اصلا می خوام یه کاری کنم تحقیق روی طرحو شما دو تا با هم انجام بدین؟

پریسا هیجان زده رها را در آغوش کشید و گفت:

- وای عالی میشه.

رها خودش را از میان دستان بلند پریسا بیرون آورد.

- باشه بابا، فقط این نیشو کنترل کن. چیه تا می بینیش زیپش از هم در میره؟

پریسا خندید و رها حس کرد دوباره حالش خوب شده است. مثل همان وقت ها که هیچ فکر و خیالی نداشت. از هم جدا شدند و رها راه افتاد سمت ایستگاه اتوبوس. کارت ویزیت باز هم توی جیبش بود. لبخند شیطنت باری زد و آن را انداخت همان جایی که ظهر کارت قبلی را انداخته بود. با خیال راحت سوار اتوبوس شد و به خوابگاه رفت.

مقابل آینه نشست و مقنعه اش را با وسواس پوشید. همیشه موهایش را با یک تل پهن به عقب می راند تا از کناره های مقنعه بیرون نریزند. بی اختیار یاد سهیل افتاد که می گفت: "عزیزم موهاش انقدر لخت و نرمه که فقط با یه مقنعه اضافه میشه جمعش کرد!"

تل پهن را کمی عقب جلو کرد و نهایتا آن را برداشت. از این که ناخودآگاه با هر کاری یاد سهیل می افتاد عصبی شده بود. موهایش را به یک سمت برد و با گیره موی کوچکی سر جا محکمش کرد. صورت گردش با این تغییر جلوه بیشتری یافته بود. نگاهی به رژ لب های ردیف شده بر لبه پنجره نگاهی انداخت و یک صورتی کم رنگش را برداشت و روی لب هایش کشید، اما این رنگ ملایم پوست سفیدش را یخ تر کرده بود. رژ لب قرمز آجری را امتحان کرد و از تغییر فوق العاده به وجود آمده خوشش آمد. نمی دانست چرا دارد شکل و ظاهرش را تغییر می دهد. این طور با خودش توجیه کرد که چه معنی می دهد دیگران فکر کنند من یک فسیل عقب افتاده ما قبل تاریخ هستم؟ بگذار ببینند که من هم اگر بخوام می توانم هم ظاهرم را خوب جلوه دهم و هم شاگرد نمونه کلاس باشم. مانتو چهار خانه سورمه ای و شلوار جین کاربنی اش را پوشید و کیفش را روی دوش انداخت و در همین حال موبایلش زنگ خورد. پریسا بود. در همان حال که می رفت گوشی را جواب داد:

- می دونم دلت برام تنگ شده، دارم میام عشقم.

پریسا قهقهه زد:

- آره عشقم، ولی راستشو بخوای بیشتر از این که دلم برای خودت تنگ شده باشه برا شناسنامه تنگ شده.

رها ایستاد:

- شناسنامه؟! واسه چی؟

- چه می دونم، مثل این که واسه گرفتن کارت دانشجویی جدید باید کپی اینم باشه.



- یک بارکی می گذاشتن فوق بگیریم بعد کارت صادر می کردن.

- همینو بگو. من نمی دونم سال آخری چه اصراریه کارتا رو عوض می کنن!

- باشه میارم. دستت درد نکنه گفتی.

دوان دوان به سمت خوابگاه برگشت و از میان مدارکی که دور از دسترس بقیه پنهانشان می کرد، شناسنامه را بیرون کشید. دوباره نیم نگاهی به چهره خودش در آینه انداخت و لبخندی رضایت بخش روی لبش نقش بست و دو چال معروف گونه هایش هویدا شدند. شناسنامه را توی کیفش چپاند و راه آمده را برگشت.

وقتی رسید چند دقیقه تا شروع کلاس نمانده بود. ترجیح داد بعد از کلاس به قضیه کارت دانشجویی رسیدگی کند. چند لحظه نزدیک در کلاس ایستاد تا نفسش جا بیاید و بعد در حالی که وانمود می کرد حواسش به بقیه نیست قدم به درون کلاس گذاشت. تا وارد شد چشمش به پریسا افتاد که کم مانده بود برای جلب توجهش روی میز بندری برقصد. یک راست به سمتش رفت و در همان ردیف اول جفت او نشست. پریسا میخ شده بود روی صورت رها و بلافاصله سر در گوشش کرد و گفت:

- خوشگل کردی، خبریه؟

رها برگشت و خیره شد در چشمانش.

- نه، چه خبری؟ مگه من آدم نیستم مثل بقیه تغییر دکوراسیون بدم.

پریسا خنده ریزی کرد و عبارت آخری را که رها بر زبان آورده بود به تمسخر تکرار کرد. استاد جمشیدپور که وارد شد پشت سرش پدram هم رسید و با عجله به سمت همان ردیف اول رفت و با وجود سه صندلی خالی ردیف اول، رفت و جفت رها و پریسا نشست و با سر سلامی به آن ها کرد، اما در نگاهی گذرا به رها لبخند شیطنت باری زد و راست نشست. رها آرام کنار گوش پریسا زمزمه کرد:

- لابد فکر می کنه مخمو زده، منم رفتم براش خوشگل کردم.

پریسا باز خندید و سر گرداند و به ردیف عقب که محل تجمع هم پایه های پدram بود نگاهی انداخت و گفت:

- از کلاس بزنی بیرون، خبر دوستی تو و پدram تو دانشگاه پیچیده. این از قیافه تو اینم از اون که هم پیاله هاشو ول کرده اومده نشسته و دل تو. خدا شانس بده.

دکتر جمشیدپور درس را شروع کرد و گفت و گوی آن ها ناتمام ماند. آن روز کلاس به نظر آرام می رسید. هیچ کسی دنبال متلک پرانی نبود و دکتر جمشیدپور هم فقط روی درس تمرکز کرده بود.

در وقفه کوتاهی که پیش آمد پدram سرش را نزدیک رها آورد و پرسید:

- موضوعو با استاد هماهنگ کردین؟

رها به سمت او برگشت و توانست از نزدیک چشمان میشی رنگش را از نزدیک ببیند. قلبش برای یک لحظه لرزید. مکثی کوتاه باعث شد تا پدram هم نتیجه اثر کردن نگاهش را به خوبی ببیند. رها چشم به دستان پدram دوخت تا ذهنش از آن چشم ها منحرف شود، آرام گفت:

- نه، بعد از کلاس.

پدram دوباره صاف نشست، ولی طاقت نیاورد و دوباره به همان حال برگشت و پرسید:

- دکتر چی، رفتین؟

رها این بار خیره شد در چشمان پدرام تا بهش بفهماند اصلا از این شوخی خوشش نیامده است، ولی پوزخندی که روی صورت پدرام پهن شده بود، چیزی نبود که بتواند فقط با نگاه جوابش را بدهد. رو برگرداند و خیره شد به تخته، اما تا آخر کلاس خودش را می خورد و فکر می کرد چرا این پسر پایش را از کفشش در نمی آورد؟!

کلاس که تمام شد زود وسیله هایش را جمع کرد و در همان حال رو به پریسا گفت:

- تو میری فتوکپی بگیری تا من درباره موضوع پروژه با استاد حرف بزنم؟

پریسا علی رغم میل باطنی اش گفت:

- آره، بده شناسنامه تو.

رها شناسنامه را گذاشت روی نیمکت و بی توجه به اطراف به سمت میز جمشید پور رفت. توقع داشت ایران پور هم پشت سرش بیاید، ولی او نیامد و رها هم توجهی نکرد. بالاخره توانست با دکتر جمشیدپور موضوع را هماهنگ کند و شاد و خندان از کلاس بیرون رفت. پدرام کنار دست بقیه پسرها ایستاده بود و با آن ها سر چیزی یچ می کرد. وقتی رها نزدیکش شد حرفش را قطع کرد و پرسید:

- موضوع چی شد بالاخره؟

لحنش کاملاً طلبکارانه شده بود و رها حس کرد این تغییر لحن به خاطر نشان دادن بی اهمیتی اش نسبت به اوست، تا به هم کلاسی هایش ثابت کند رها نوچه اش است و به خاطر عشق فراوان حاضر است زحمت پروژه را به جان بخرد. همه این احساس چند ثانیه در دل رها نشست. همان طور که از کنار پدرام رد میشد گفت:

- من الان وقت ندارم. می خواستین بیاین خودتون بفهمید.

همان طور که می رفت شلیک خنده پسرها را شنید و لبخند شیطنت باری زد. جلواتاق آموزش پریسا را دید و خیالش راحت شد که کارها تمام شده است. ماجرای پروژه را به پریسا گفت و با هم به سمت بوفه رفتند. کلاس بعدی نیم ساعت بعد بود.

پریسا وسایلش را ولو کرد روی میز و یک راست رفت سمت بوفه. رها پوفی کرد و وسایلی را که پریسا روی میز پخش کرده بود، مرتب کرد و روی هم گذاشت و دست دراز کرد موبایل را که در حال زنگ خوردن به سمت لبه میز متمایل شده بود بلند کرد و بی توجه به شماره روی صفحه نمایشگر آن را به سمت پریسا دراز کرد.

- بیا، موبایلت داره خودکشی می کنه از دوریت.

پریسا با دو لیوان نسکافه به سمت میز می آمد. رها موبایل را روی میز گذاشت و همان لحظه شماره توجه ش را جلب کرد. به نظرش رسید آن را می شناسد! خواست مطمئن شود، ولی پریسا دستپاچه لیوان ها را روی میز گذاشت و در همان حال که ایستاده بود دکمه قطع تماس را زد و گوشی را توی جیبش گذاشت. رها هنوز مطمئن نبود این شماره سهیل بوده که روی صفحه نمایشگر افتاده، اما حرکات شتاب زده پریسا و پنهان کردن موبایل، او را مشکوک کرده بود. با دو دلی پرسید:

- چرا جواب ندادی؟

پریسا بدون آن که به رها نگاه کند، دوباره به سمت بوفه رفت.

- دارم از گشنگی می میرم، اول به چیزی بخوریم.

رها لیوان کاغذی را سمت خودش کشید و جرعه ای از نسکافه نوشید، حواسش به کل به سمت آن شماره رفته بود به آن حد که نفهمید نسکافه داغ بوده و زبانش سوخت. صدای گوشی پریسا دوباره بلند شد و این بار او جواب تماس گیرنده را داد و تا حرفش تمام نشد سر جایش نشست.

رها بهتر دید دیگر حرفی نزنند. فکر کرد ممکن است خطای چشمی بوده باشد، جرعه دیگری از نسکافه نوشید، ولی سوزش زبانش نگذاشت بیشتر بخورد. نگاهی به ساعتش انداخت و از جایش بلند شد.

- من میرم سر کلاس.

پریسا بر خلاف دیگر وقت ها اصرار به ماندن رها نکرد و همین دلشوره ای عجیب به جان رها انداخت.

رها خمیازه ای کشید و از جایش بلند شد و به بدنش کش و قوسی داد، از کلاس های اول وقت خوشش می آمد، ولی شب پیش چنان مشغول افکار آشفته اش بود که نتوانست خوب بخوابد. این بود که دلش می خواست دوباره به رخت خواب گرم و نرمش برگردد و ساعتی دیگر را در خواب بگذرانند. نگاهی به هوای ابری بیرون پنجره انداخت و فکر کرد یک جلسه غیبت به ماندن در رختخواب می ارزد. دوباره زیر لحاف خزید و تا پلکش را روی هم گذاشت خوابش برد، اما نیم ساعت بعد با صدای زنگ موبایلش از جا جهید. در همان حال که به مزاحم تلفنی فحش میداد دستش را کش آورد و موبایل را از توی کیفش از کنار تخت بیرون کشید و با چشم های مست خواب نگاهی به صفحه انداخت. فحشی نثار پریسا کرد و با اخم جواب تلفن را داد.

- بعله؟

صدای پریسا نگران و مضطرب به نظر می رسید، با هیچان پرسید:

- رها کجایی؟ چرا نیومدی؟

- چیه؟ چرا انقدر هول کردی؟

- بدو بیا دانشکده.

- چی شده؟!

- بیا این جا تا بهت بگم. چرا صبح نیومدی؟

- خوابم می اومد. چی شده؟

- بیا زود، نمی شه این جوری بهت بگم.

تا مکالمه شان تمام شود رها دیگر خواب را از یاد برده بود. با عجله آبی به صورتش زد و مقنعه اش را پوشید. دستانش می لرزید و یک لحظه ام به خودآرایی فکر نکرد. تا دانشگاه تاکسی دربست گرفت و سراسیمه خودش را به دانشکده رساند. پریسا جلو در منتظرش بود، اما هر کسی رها را میدید نیشش از هم وا می رفت. رها از این حرکات گیج شده بود. پریسا در میانه راه به او رسید، بدون هیچ حرفی دستش را کشید تا جایی که در تیررس بقیه نباشند، بعد از میان جزوه هایش یک کاغذ آ چهار بیرون کشید و گفت:

- اینو ببین.

رها اول متوجه کلمه هایی که روی کاغذ نوشته شده بود نشد، دوباره نگاهی انداخت و آن را خواند.

- بانو پریوش محبی، فرزند حاجی بازاری معروف شهر، مدتی است مفقود شده از یابنده تقاضا می شود آن را به صاحبش تحویل داده و یک شهر بزرگ را از نگرانی بیرون آورد. ضمناً شماره دانشجویی نام برده به این شرح است ...

در کنار این متن که با فونت درشت چاپ شده بود، عکس یک مقنعه خالی چاپ شده بود. کل مطلب هر کسی را یاد عکس آگهی های ترحیم مخصوص بانوان می انداخت. رها با چشمان از حدقه درآمده چند بار سر تا پای نوشته را نگاه کرد و در حالی که لب هایش به سفیدی می زد از پریسا پرسید:

- این کجا بود؟!

پریسا کاغذ را گرفت و گفت:

- روی برد آگهی دانشکده. منظورش از پریوش چیه؟ یعنی کی این کار رو کرده؟

رها حس کرد مغزش هنگ کرده است. چند دقیقه همان جا ایستاد و بعد یادش به روز قبل افتاد و از پریسا پرسید:

- تو شناسنامه ی منو دیروز دست کسی دادی؟

- نه، واسه چی؟

دوباره به ذهنش فشار آورد و آه از نهادش برخاست. یادش آمد که دیروز شناسنامه اش را روی میز رها کرده است. با عصبانیت به پریسا گفت:

- کار این پسره کتافته. حالشو می گیرم حالا ببین.

- چی شده؟ مثل آدم حرف بزن ببینم.

- هیچی. من اسمم قبلاً پریوش بوده، تا وقتی که دنا پاشو کرد توی یک کفش که من می خوام اسممو عوض کنم. اونم اسمش محمد حسین بود. بابا رو ذله کرد که من از این اسم خوشم نیامد و این حرفا. بابام هم دید چاره ای نداره رفت با یک وکیل آشنا حرف زد به بدبختی اسمشو عوض کردن. منم دیدم چرا اون اسمش دنا باشه من پریوش. منم هم دست دنا شدم اسم منم شد رها، وگرنه بابای من با اون افکار سنتی که این جور اسما تو کتش نمی رفت، ولی یه مشکلی هست که تو هر اسمی رو خودت بگذاری تو صفحه آخر شناسنامه توضیح میدن که قبلاً اسمت چی بوده.

- فکر می کنی کار کیه؟

- انقدر تابلوئه تو نفهمیدی؟ ما با کی سر شغل بابام کل کل کردیم؟

- پدرام، آره؟

- بله. حتماً دیروز شناسنامه رو دید زده پسره آشغال. دیگه تحملم تموم شده زنگ می زنم دنا بیاد فکشو پیاده کنه. نه اصلاً خودم می دونم چی کارش کنم.

همان طور که با خودش حرف میزد راه افتاد و اگر پریسا جلوییش را سد نمی کرد، با عزم راسخ می رفت تا جلو همه به پدرام کشیده بزند. پریسا دستان رها را که رعشه گرفته بود در دست گرفت و با دست دیگرش شانه اش را مالش داد.

- حالا طوری که نشده، بگذار سر فرصت حالشو می گیرم. پسره نکبتی فکر کرده کیه! اصلاً می خوای با دکتر جمشیدپور حرف بزنینم از پروژه

حذفش کنه؟

- نه ولش کن. من باید برم خوابگاه. با این حال دیگه نمی تونم بمونم، وگرنه یک کاری دست خودم میدم.

- ساعت دیگه تنظیم خانواده داریم، اگه غیبت کنی حذف میشی. می خوای بریم کافه؟

- که همه به ریشم بخندن؟

- خیلی خوب. بیا بریم بیرون قدم بزیم، فقط صبر کن من یک کاری دارم میرم و برمی گردم.

رها هاج و واج گوش به حرف پریسا همان جا ایستاد و دید که او رفت و با کسی تلفنی حرف زد. دیگر کنترلی روی خودش نداشت. پریسا که

برگشت بی مقدمه پرسید:

- با کی حرف زدی؟

پریسا متعجب و دستپاچه گفت:

- هیچی، یکی از دوستانم بود باید یک چیزی بهش می گفتم.

- چی؟

- واه رها! انگار واقعا حالت خوب نیست ها بیا بریم. اصلا بیا فکر کنیم چطوری حال این پدرام رو بگیریم، پسره آسمون جل.

رها دوباره فکرش کشیده شد به کاری که پدرام کرده بود و درمانده به پریسا نگاه کرد. گویی او منجی اش بود. هر دو از کناره خیابان راه را

گرفتند و از دانشکده دور شدند، اما هیچ کدام حرف نمی زد. گویی هر کدام نگران اتفاقی بودن که نمی دانستن چیست.

ده دقیقه بعد یک مسیج به پریسا رسید و او هم سریع پاسخ داد. این کار چندین بار تکرار شد. رها بی طاقت پرسید:

- بابا کیه؟ کلافم کرد.

رها نیشخندی زد و گفت:

- هیچی، وایسا الان تموم میشه.

و باز ادامه داد. رها دیگر چیزی نگفت. هر چه فکر می کرد چه کار کند تا حال پدرام را بگیرد نفهمید. فکرش قفل شده بود و نمی توانست هیچ

راهی پیدا کند. دوباره خشمگین شده بود و با حرص راه می رفت. قدم هایش ناخودآگاه تند شده بودند و پریسا در همان حال که مسیج می زد

دنبالش تند تند قدم برمی داشت. بالاخره خودش را به رها رساند و گفت:

- ببخشید، واجب بود. خب حالا بیا یک فکری کنیم.

- لازم نکرده شما به دل و قلوه دادنت برس، من خودم می دونم چی کار کنم.

- رها ببخش، خیلی واجب بود. غلط کردم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ گوشی خبر از یک مسیج جدید داد، اما او جرات نکرد گوشی اش را نگاه کند و گفت:

- می خوای چی کار کنی؟ من تمام حواسم به توئه.

- میرم حراست بهشون میگم. هر کی دیگه هم جای من بود همین کار رو می کرد.

- نه اگه بری حراست الکی الکی اسم خودتو انداختی سر زبون.

- نه که حالا غیر از اینه؟

- بیا بریم کلاس، من یه فکر با حالی به ذهنم رسیده.

- چی؟

- بیا بهت میگم.

- الان بگو؟

- نه مزه ش به اینه که خودت ببینی خر کیف بشی. فقط زود بجنب که باید زود برسیم به کلاس.

رها دیگر چیزی نپرسید و دنبال پریسا راه افتاد.

کلاس در آمفی تئاتر دانشکده برگزار میشد. هر دو رفتند و در ردیف اول نشستند. پریسا گفت:

- اجازه میدی یک مسیج بزنم به پدرام؟

- واسه چی؟!

- تو کار نداشته باش، فقط صبر کن بین چی میشه.

بعد برای پدرام نوشت.

- سلام آقای ایران پور، ببخشید مزاحم شدم من روا زاده هستم، میشه ده دقیقه دیگه بیایید آمفی تئاتر خانم محبی باهاتون کار خیلی واجبی دارند.

مسیج که فرستاده شد، استاد هم آمد و شلوغی آمفی تئاتر که ناشی از جمعیت زیاد دانشجویان بود برای لحظه ای فرو نشست. آن روز قرار بود مبحث راه های جلوگیری از بارداری تدریس شود. استاد ویدئو پروژکشن را روشن و شروع به توضیح اسلایدها کرد. به محض آن که به روش واکتومی (بستن مجاری تناسلی مردان) رسید، درب آمفی تئاتر باز شد و پدرام وارد آن جا شد. کلاس روی هوا رفت و هر کسی شروع به انداختن متلکی کرد. یکی گفت:

- استاد نمونه آزمایشگاهی هم داشتیم؟

و دیگری بلندتر از قبلی گفت:

- یا ا... بگو آقا.

آمفی تئاتر مخصوصا به این دلیل که یکی از سرشناس ترین پسران دانشگاه به آن جا آمده بود شلوغ شده بود و پدرام تازه فهمید چه بلایی سرش آمده است. وقتی می رفت به رها و پریسا نگاه کرد که از خنده صورتشان قرمز شده بود. رها دست پریسا را فشار داد و گفت:

- نکبت از کجا به ذهنت رسید؟

- ها؟ هیچی، فکر کردم فقط خودت بلدی؟

- خیلی حال کردم از فردا دیگه آبرو براش نمی مونه این جا. دمت گرم پریسا.

- فقط خدا به داد من برسه.

- نترس این دفعه دست از پا خطا کنه دهنش آسفالت میشه.

- خدا کنه.

کلاس تمام نشده بود که خبر رفتن ایران پور به کلاس تنظیم خانواده دختران در دانشکده پیچید. یکی از بچه ها شیطننت کرده بود و از زاویه ای که تصویر اسلاید وازکتومی روی پرده بود از پدرام فیلم برداری کرده بود و تا عصر این کلیپ دست به دست بین بچه ها چرخید. خبری از پدرام نبود. رها که از این اتفاق حسابی به هیجان آمده بود، دوباره پریسا را بوسید و گفت:

- حالا ببینم می خواد چی کار کنه. عزیزم خیلی باریکلا داری.

- ولی دارم نگران میشم. این کلیپه دیگه خیلی زیادی بود. بیچاره شانس هم نداره، درست وقتی رسید که ...

رها بلند خندید و حرف پریسا را کامل کرد.

- به این میگن حاضر شدن در زمان و در مکان اشتباه.

- حالا بگو ببینم موزمار چرا به من نگفته بودی اسمت قبلا پریوش بوده؟

- فکر نمی کردم مهم باشه. شناسنامه رو که دادم دستت اگه تو هم یه کم فضول بودی می فهمیدی.

- کسی جز خودتون هم از این ماجرا خبر داره؟

- آره، الان دیگه همه دانشکده خبر دارن.

- نه، منظورم ...

رها دلش آشوب شد. گویی هر دو نفرشان می دانستند منظور پریسا سهیل است. رها نفس عمیقی کشید و سعی کرد حس بدبینی اش را از ذهن بیرون براند و گفت:

- آره سهیل هم می دونست. وقتی بهش گفتم خیلی خوشحال شد، گفت اسم مامانم پریوشه. یه مدت هم هی بهم می گفت پریوش جون. از بس من بهش غر زدم از سرش افتاد.

پریسا متفکر به حرف های رها گوش می داد انگار ذهنش جایی دیگر بود. به در دانشکده که رسیدند گفت:

- خب به امید این که پدرام بلای دیگه ای سر ما نیاره، بای.

رها بوسه ای روی گونه پریسا نشاند و از هم جدا شدند.

روزهای بعد پدرام کمتر در دانشکده حاضر میشد و رها هم از این بابت احساس خرسندی می کرد. در نهان از به راه افتادن این غائله خوشحال نبود. هیچ وقت فکر نمی کرد در چنین جریانی وارد شود. چیزی که میشه نسبت به آن آلرژی داشت و چنین حرکاتی را در شان یک دانشجو نمی دانست. از نظر او یک دانشجو در درجه اول باید به درس هایش اهمیت بدهد و بعد از آن به دنبال مطالعه کتاب های غیر درسی باشد. اوایل بسیار مشتاق بود تا چه در خوابگاه چه در دانشکده گروه های مطالعه راه بیندازد و بتواند از فرصت به دست آمده برای هم صحبتی با هم سالانش در خوابگاه و دانشگاه برای یافتن افق های تازه زندگی استفاده کند، ولی وقتی چند صبحی در خوابگاه ماند دید که خیالش از نظر دیگران وقت تلف کردن است، این بود که از فکر طرح دور و درازش منصرف شد. حالا اما ناخواسته وارد چنین بازی هایی شده بود. به روال روزهای قبل نیم چه آرایشی بر صورتش نشاند تا ظاهری میانه پیدا کند. نه آن چنان عبوس که قبلا بوده، نه همچون تابلویی از تبلیغ لوازم آرایشی که برخی به راستی شایسته چنین لقبی بودند. جزوه ها را در کیفش گذاشت و راهی دانشگاه شد و طبق عادت هر روزه که مسیر

خوابگاه تا دانشگاه را روی صندلی اتوبوس کز می کرد و به سهیل می اندیشید. ذهنش به سهیل و جای خالی اش معطوف شد. گاهی وسوسه میشد عوض نشستن پشت پنجره اتوبوس و پرسیدن سوال درباره سهیل جرات پیدا کند و برود دانشکده اش بلکه بتواند دورادور خبری ازش بگیرد و هر بار که این وسوسه ولوله به جانش می انداخت چون پرنده ای اسیر تورهای نامرئی خودش را به دیوار ذهن می کوباند بلکه این وسوسه دست از سرش بردارد. وقتی به دانشکده رسید چشم گرداند تا پریسا را در محوطه بیابد، اما جست و جوی او بی فایده بود. یک راست راهی کلاس شد. دانشجویان دیگر هر کدام سر جای شان نشسته بودند، ولی خبری از پریسا نبود. تا نشست موبایلش را درآورد و به او زنگ زد:

- الو، کجایی؟

- دارم میام. الان میام.

و تماس به سرعت قطع شد. جزوه اش را گشود و همان وقت پسری که تا به حال در دانشکده خودش ن دیده بودش وارد کلاس شد و بلند پرسید:

- خانم رها محبی کیه؟

چند نفری با دست به سمت او اشاره کردند و رها کنجکاو منتظر ماند تا پسر حرفش را بزند، اما او قبل از هر حرفی کوله پشتی اش را که به نظر پر و پیمان می آمد باز کرد و یک کیسه نایلون بزرگ قرص از آن بیرون آورد و گذاشت روی میز رها. بچه ها در سکوت منتظر بقیه ماجرا بودند. پسر لبخندی زد و باز با صدای بلند گفت:

- ببخشید توی داروخونه شلوغ بود، طول کشید.

رها متعجب پرسید:

- منظورتون چیه؟! اینا چی هست؟!

- قرصای اعصابتون دیگه. البته نصفشو ندادن گفتن چون این قرصا مخصوص بیمارای روانیه باید از تیمارستان بگیرین، اونم با تجویز متخصص. رنگ رها از سفید به قرمز متمایل شد. گونه هایش گر گرفته بودند و خودش را مثل شکلاتی حس کرد که زیر بار نگاه هم کلاسی هایش در حال آب شدن است. خوب می دانست که این آتش از گور کی بلند می شود. با لکنت زبان گفت:

- کی اینا رو داده به شما بیاری این جا؟

- من خبر ندارم خانم. من یه پیک بیشتر نیستم. حالا هم پول سرویس رو بدین تا رفع زحمت کنم.

رها از جایش بلند شد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- پول پیک از من می خوای؟ خب بریم حراست تا بهت بدم. بفرمایید. من باید بفهمم این جا دانشگاه یا پاتوق یه مشت آدم سادیسمی؟!

رها هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پسر فرار را بر قرار ترجیح داد. تا به خودش بجنبد پسرک از در دانشکده بیرون پرید و ترک موتورش نشست و دور شد. جلو ورودی دانشکده با پریسا رخ به رخ شد. پریسا از دیدن صورت ملتهب او خشکش زد و با ترس پرسید:

- باز چه غلطی کرده؟

- پسره الدنگ داده یه گونی قرص اعصاب بیارن تو کلاس بهم تحویل بدن. می بینی تو رو خدا!!

پریسا معطل نکرد و راه افتاد سمت کلاس.



- کو؟ کجاست؟

رها هم دنبالش رفت و وقتی رسیدند، بچه های کلاس را دیدند که هر کدام یک قرص را بالا گرفته و غش غش می خندند. میان بسته ها همه جور قرصی پیدا میشد از قرص درمان اسهال گرفته تا قرص ویاگرا. پسرها از قرص ها فیلم می گرفتند و تا رها رسید دورین ها را روی او زوم کردند. رها داد کشید:

- خجالت بکشید.

پریسا از داد او سر جا ایستاد و بقیه هم ساکت شدند، اما رها کوتاه نیامد و همان طور ادامه داد:

- من چهار سال هم کلاس شما بودم. هر وقت جزوه خواستید دریغ نکردم، هر وقت توی مساله ها مشکل داشتین وقت گذاشتم. حالا چی شده که شدم مایه هر هر و کر کر شما و یک مشت آدم بی خود؟ یعنی تفریح و سرگرمی انقدر کم یاب شده که یه هم کلاسی رو که باهاش زندگی هم کردین بکنید سیبل تیراندازی و بهش متلک بندازین؟

همه ساکت شده بودند و یکی از دخترها گفت:

- خب اگه ناراحت میشی چرا هی سر به سرش می ذاری؟

رها خشمگین به سمت دختر برگشت. یکی از همان ها که بهش لقب تابلوی تبلیغ لوازم آرایشی داده بود، پوزخندی زد و پرسید:

- ظاهرا شما خیلی توی نخ ماجرا هستی. می دونی دقیقا این کار کی می تونه باشه؟ اتفاقا منم بدم نیما یه شاهد داشته باشم بیاد حراست حرفامو تایید کنه.

- نخیر نمی دونم. لطفا منو قاطی بازی خودت نکن. انقدر هم حراست حراست نکن اگه خوشتم نمیومد همون اول می رفتی قال قضیه رو می کندی.

پریسا نگذاشت این بحث ادامه پیدا کند، رها را کناری کشید و آرام گفت:

- ولش کن، دهن به دهن اینا نشو. نمی بینی به خونت تشنه هستن؟ آرزو داشتن خودشون جای تو می افتادن توی این کل کل کردن، خدا می دونه تهش چی میشد. تو که به خودت شک نداری عزیزم ولش کن.

رها روی صندلی نشست و به پلاستیک بزرگ داروها نگاه کرد. چقدر دلش می خواست همان لحظه یکی از آرام بخش ها را برمی داشت و می خورد تا شاید از خشمی که بر وجودش مستولی شده بود خلاص شود.

تمام مدت فکرش حول این ماجرا می چرخید و یک جمله از درس آن روز را نفهمید. اول فکر کرد به دنا همه چیز را بگوید، ولی بعد منصرف شد. با این که بعد از آن مکالمه طولانی رابطه شان به حالت عادی برگشته بود، ولی هنوز می ترسید گفتن این حرف او را خشمگین کند. همان

وقت دلش خواست سهیل کنارش بود.

کلاس که تمام شد، رو به پریسا گفت:

- می دونی الان دلم چی می خواست؟

- چی عزیزم؟

- سهیل.

پریسا سکوت کرد و رها پرسید:

- چرا ساکت شدی؟

- هوم؟

- میگم چرا ساکت شدی؟ اشتباه می‌کنم؟

- نه، ولی مگه نگفتی اون گفته بودن ما صلاح نیست و از این حرفا؟

- خب دل آدم که این چیزا حالیش نیست. گاهی دوست داره بره پیش کسی که می‌فهمش و درد دل کنه. سهیل این چیزا رو خوب می‌فهمه.

خوب هم آدم رو آروم می‌کنه، یعنی آروم می‌کرد.

- تو هنوز دوستش داری رها؟

- نمی‌دونم. این جور نیست که از دوریش بمیرم، ولی گاهی وقتا فکر می‌کنم این حرف که هر آدمی یه نیمه گمشده داره راسته. من تا قبل از

این که با سهیل آشنا بشم فکر می‌کردم پسر یعنی کل کل و مسخره بازی. اصلا عارم می‌اومد بخوام بگم عاشق یکی شدم، ولی سهیل یه چیز

دیگه بود. درسته که اونم اولش با کل کل شروع شد، ولی بعد ماجرا عوض شد. مخصوصا این که من تو سن بلوغ باهاش آشنا شدم. به قول

معروف عشق اول همیشه یه چیز دیگه س!

- خب آره راست میگي، عشق اول خیلی فرق می‌کنه. حالا اگه اون آدم خیلی هم تاپ باشه دیگه دل کندن ازش خیلی سخته.

- پریسا باور می‌کنی روز اول که دلم براش لرزید اصلا تو بحر قیافش نرفتم؟ نه این که نمی‌فهمیدم خوش قیافه است ها نه، ولی اون جور

نبود که از هول حلیم پیرم توی دیگ، ولی هی که جلوتر رفتیم به نظرم تک اومد. حس می‌کردم از اون خوشگل تر تو دنیا نیست. حتی گاهی می

ترسیدم نکنه به خاطر این که من به اندازه خودش خوش قیافه یا خوش هیكل نیستم ول کنه بره.

- براش مهم بود این چیزا؟

- کلا بذار یه چیزی بهت بگم. تو ممکنه فکر کنی من یه دختری هستم که اخلاق پسرا اصلا دستم نیست، ولی برعکس خیلی هم خوب می‌فهمم

اونا دنبال چی هستن، یکی از همین چیزا هم قیافه و هیكله. حالا بعضیا خیلی براشون مهمه بعضیا کم تر، ولی این که پسری بگه این چیزا اصلا

براش مهم نیست بدون حرف مفتیه.

- آره منم همین حسو دارم.

- ولی یه چیزی هست، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، یعنی اگه از نظر پسری تو خوشگل اومدی و تو دل برو بودی معنیش این نیست که

حتما این جور هستی، ولی اون تو رو این جور می‌بینه. منم نسبت به سهیل همین حسو داشتم، یعنی فکر می‌کردم از نظر اون تو دل برو

هستم انقدر که منو با بقیه مقایسه نکنه، ولی خب ظاهرا اشتباه می‌کردم.

- واسه این که ولت کرد رفت اینو میگي؟

- هم این، هم حرفایی که دوستش روز آخر بهم زد.

- به نظرت دنبال چه جور تیپ و قیافه ای بود؟

- چه می‌دونم، اینو باید از دخترایی که بعد از من باهاش بودن پیرسی.

- اصلا می دونی چیه، ولش کن. سر چی حرف می زدیم به چی رسیدیم. بیا بریم خونه ما امشبو پیش من بمون. خواهرم و مامانم خونه نیستن، بابام هم امشب شیفته. بریم یه نقشه اساسی بکشیم حال این پدرام رو جا بیاریم. جدی جدی داره ازش بدم میاد. به قول تو خوشگل و خوش تیپه واسه خودش، دیگه این نر بازیا حال منو هم داره به هم می زنه.

رها لبخند شیطننت باری زد و پرسید:

- پس دیگه نمی خوای بری باهاش تحقیق پروژه؟

پریسا پوفی کرد و بی حرف راه افتادند سمت خانه.

رها مقابل کامپیوتر نشسته بود و تند تند مشغول تایپ کردن بود. پریسا با یک بسته بزرگ پفک کنارش نشست و نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت و گفت:

- می بینم که این جا هم دست از خرخونی برنمی داری. داری چی کار می کنی؟

رها همان طور که جمله ای را تایپ می کرد گفت:

- دارم طرح اولیه پروژه رو می نویسم که دستم بیاد باید چی کار کنیم.

- تنهایی؟ پس ما چی؟

رها دست نگه داشت و بسته پفک را باز کرد و همان طور که پفک را توی دهانش می گذاشت گفت:

- ما؟! منظورت اون پسره نفهمه؟

- نگفتمی می خوای چی کارش کنی؟ با این وضعی که پیش اومده اصلا قرار هست باهاش کار کنیم یا نه؟ شاید خودش هم از کار کردن با ما منصرف شده باشه.

- اولاً که دلش بخواد با ما کار کنه، دوما مگه دست خودش؟ جرات داره بره به دکتر جمشیدپور بگه ببینم می تونه نظرشو عوض کنه؟ من که کاری باهاش ندارم، یعنی اصلا باهاش حرف نمی زنم. طرح که آماده شد تو میشی رابط من و اون. هر کاری که قرار بود انجام بده. بهش میگی اگه خواست لج بازی کنه یا از زیر کار در بره اون وقت نشونش میدم یه من ماست چقدر کره داره.

صدای زنگ موبایل پریسا هر دو را متوجه خودش کرد. پریسا پرید سمت کیفش و گوشی را درآورد و همان طور که سلام و علیک می کرد از اتاق خارج شد. رها حس کرد دوباره دلشوره گرفته است. شکی که در وجودش ریشه زده بود او را نسبت به رفتارهای پریسا حساس کرده بود. دوباره مشغول تایپ شد، ولی ناخودآگاه گوشش به پریسا بود و تلاش می کرد بشنود او با چه کسی حرف می زند، تلاشی که نتیجه ای در برنداشت.

چند دقیقه به همین حال گذشت تا بالاخره پریسا برگشت. چهره اش بشاش و سر حال شده بود. رها با خودش کلنجار می رفت که بپرسد با کی حرف می زدی، اما بهتر دید سکوت اختیار کند. خودش را مشغول تایپ کردن نشان داد و پریسا هم شاد و شنگول پفک را برداشت و مشغول خوردن شد، ولی رها حس می کرد نمی تواند بیش از این تحمل کند، دنبال بهانه ای بود تا پریسا را از گوشی اش جدا کند. کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- خب دیگه بسه. نمی خوای به من یه شام بدی؟

- ای دادا! اصلا یادم رفته بودها. چی می خوری زنگ بزnm سفارش بدم؟

- یعنی می خوامی از بیرون غذا بگیری؟ مهمون دعوت کردند هم این جوریه؟

- واه، خب چی کار کنم؟ نکنه توقع داری چهار قد بیندم دور کمرم برم برات آش پیزم؟

- دقیقا. من دیگه حالم از غذاهای بیرون به هم می خوره. هر روز خدا تو سلف داریم از این چیزا می خوریم، دیگه معده بیچاره من شده آشغال دونی.

- آخی عزیزم، راست میگی. حالا چی می خوری برات پیزم؟ فقط خواهشا یه چیزی بگو که بلد باشم.

- حالا چی بلدی؟ املت؟

- پریسا غش غش خندید.

- دقیقا زدی تو خال.

- نه، جدی؟!

- به خدا هیچی بلد نیستم، دروغم چیه!

- پس چرا تعارف الکی می کنی؟

- نه بذار فکر کنم. ماکارونی هم بلدم، سالاد الویه هم بلدم.

- آره همین ماکارونی خوبه. آفرین دختر خوب پیر تا پیزی منم این طرحو تموم می کنم.

- باشه، زود تمومش کن بیا پیشم، تنهایی حوصلم نمی شه.

رها تمام حواسش به گوشی پریسا بود که روی تخت افتاده بود. برای آن که متوجه اش نشود صندلی را چرخاند و با پا او را به سمت بیرون هدایت کرد.

- باشه میام. فقط زود دست به کار شو که دارم از گشنگی می میرم.

رها گوش به زنگ بود و وقتی صدای دنگ و دلونگ قابلمه ها بلند شد، گوشی را برداشت. یک چشمش به در بود و یک چشمش به گوشی. دستش می لرزید و شماره ها را بالا و پایین می کرد، ولی هیچ اثری از تماس جدید نبود! همین دلهره رها را بیشتر می کرد، دیگر مطمئن شده بود که پریسا چیزی را از او پنهان می کند. به سراغ پیامک ها رفت، ولی گشتن میان آن همه پیامک کار راحتی نبود، مخصوصا با آن همه پیام های تبلیغاتی. حرصش گرفته بود. همیشه از این پیامک های تبلیغاتی که بی مقدمه زنگ موبایلش را به صدا درمی آوردند حرص می خورد و حالا یک گوشی پر از این پیامک های مزخرف مقابلش بود.

می ترسید پریسا سر برسد. صندلی را جوری میزان کرد که در در زاویه دیدش باشد و با عجله مشغول واری پیامک ها شد، ولی هر چه بیشتر می گشت کمتر می یافت، حتی شماره سهیل را هم درست در خاطر نداشت و مطمئن هم نبود که پریسا شماره را همین طور بدون اسم ذخیره کرده باشد. کم کم داشت ناامید میشد که یکی از پیامک ها توجهش را جلب کرد. قلبش داشت در دهانش می آمد. آن را باز کرد. مضمونش چنین بود.

"گفتم که باید حواسم باشه بهش. مرسی که درک می کنی و مواظب خودت باش."

بی اختیار به جعبه پیام های فرستاده شده رفت و دنبال ردی گشت تا شاید سر دریاورد ماجرا چیست و درست به هدف زد. پیامی که پریسا فرستاده بود از این قرار بود.

"امروز پدرام دوباره گندکاری کرده، خیلی عصبانی بود، ولی آرومش کردم. دارم می برمش خونه خودمون. شب زنگ بزن ماجرا رو کامل برات میگم. انگار خیلی نگرانشی؟"

حس کرد نوک انگشتانش یخ کرده اند. شماره را برداشت تا مطمئن شود متعلق به سهیل است، اگر چه بخشی از شماره را حفظ بود، ولی باور نمی کرد که پریسا و سهیل با هم باشند. از این که سهیل چنین کاری کند تعجب نمی کرد، ولی پریسا چطور؟ یعنی سهیل این قدر جذاب بود که پریسا حاضر شده بود قید دوستی شان را بزند و پشت سرش با او دوست شود؟ اصلاً سهیل چرا احوال او را از پریسا می گرفت؟ هنوز ذهنش درگیر سوالات بود که پریسا هراسان به اتاق آمد. گویی او هم یادش آمده بود که گوشی اش را جا گذاشته است. یک راست سمت تخت رفت و گوشی را توی جیبش گذاشت و بعد پرسید:

- تموم نشد؟

رها رنگ به رو نداشت، ولی بهتر دید خودش را کنترل کند.

- نه، ولش کن. گشنگی نمی ذاره ذهنمو متمرکز کنم.

- معلومه. انگار فشارت افتاده، شدی عین ماست و ا رفته. بیا یه شیرینی بذار دهننت تا غذا حاضر بشه.

رها بی هیچ حرفی راه افتاد سمت آشپزخانه و سعی کرد بر اعصاب خودش مسلط شود. آب دهانش را قورت داد، نیم چرخ زده سمت پریسا و گفت:

- می دونی چیه؟

پریسا ابرویش را بالا برد.

- چیه؟!

- می خوام زنگ بزnm به سهیل.

پریسا در جایش میخکوب شد.

- چی؟! واسه چی؟!

- می خوام بگم دلم براش تنگ شده، باید باهاش حرف بزnm

- خب... نمی دونم. حالا چرا یه دفعه؟

- نمی دونم دلم خیلی هواشو کرده. با گوشی خودم نمی خوام زنگ بزnm، ممکنه جوابمو نده. میشه با گوشی تو زنگ بزnm؟

حالا پریسا مضطرب و هیجان زده، در جایش بند نمی شد، قدم تند کرد به سمت آشپزخانه.

- حالا بگذار شام بخوریم بعد اگه حالت اومد سر جاش و نظرت عوض نشد باشه بهش زنگ بزن.

- نه، همین حالا.

- ای بابا! اصلا می دونی چیه، گوشی من شارژ نداره. می خوام زنگ بزنی با تلفن خونه زنگ بزن.

رها نفس عمیقی کشید و پرسید:

- شمارشو داری؟

- چی؟ نه! واسه چی من شماره شو داشته باشم؟ من که ذخیرش نکردم.

سکوت بینشان برقرار شد. پریسا خودش را مشغول آماده کردن مایه ماکارونی کرد و رها همان طور روی صندلی رو به روی اجاق گاز نشست و در صورت پریسا خیره شد. شکش کم کم تبدیل به یقین شده بود. برای یک لحظه با خودش فکر کرد. "گیرم که این چیزی که حدس می زنم درست باشه. خب که چی؟ اصلا به کجا قراره برسم؟ ولشون کن خوش باشن، به من چه؟"

با همه این افکار، اما دلش در تلاطم بود. نمی توانست قبول کند سهیل بهترین دوستش را به جای او انتخاب کرده است. به نیم رخ صورت پریسا خیره شد، دماغ قلمی و کشیده و لب های خوش فرم گویی آن را با ظرافت روی صورتش نقاشی کرده بودند. موهای حالت دار و بلند و بدنی کشیده و زیبا. از هر لحاظ که نگاه می کرد پریسا را زیباتر از خودش می یافت، اما باورش نمی شد پریسایی که می شناخت این طور راحت او را کنار زده و سراغ سهیل رفته باشد. در تمام این سال ها بینشان دوستی برقرار بود، نه آن چنان صمیمی بودند که همه چیز زندگیشان را برای هم بگویند و آن قدر دور که از حال هم خبر نداشته باشند. بعد از اتفاقی که در آملی تئاتر افتاد خیالش جمع شده بود که پریسا در هر حال بهترین دوستش است، ولی حالا باز هم نمی توانست تشخیص دهد که اعتمادش به جا بوده یا نه. درمانده رو به پریسا پرسید:

- به نظرت سهیل اصلا دیگه به من فکر می کنه؟

پریسا دست از ماهی تابه کشید و گفت:

- چرا از من می پرسی؟

- نمی دونم.

- شاید فکر کنه، شاید نه. چرا فراموشش نمی کنی بره پی کارش؟

- سعی می کنم. دنبال یک بهونه هستم که ازش متنفر بشم.

- بهونه از این بالاتر که به خاطر یکی دیگه قالت گذاشت و رفت؟

- تا خودم به چشم نبینم نمی تونم قبول کنم. هر چی می دونم از زبون دوستش بوده، بعدش هم با اون لحنی که آخرین بار با من حرف زد ته دلم امیدوار بودم برگرده.

- ببین من نمی گم اون دوستت داره یا نه مساله الان خود تو هستی، واقعا دلت می خواد بری دنبالش راه بیفتی؟ آخرش چی؟ اگه گفت انقدر سریش من نشو حالت بدتر نمی شه؟

- به نظرت سهیل چه طور پسریه؟

- من چه می دونم!

- بالاخره چند بار باهاش حرف زدی. به نظرت همچین پسری هست که دم به دقیقه راه بیفته دنبال یکی؟

- به نظر من این طوری نیست. آدم معقول و اهل فکریه و اگه از کسی خوشش بیاد دلیل داره، اگه هم از کسی دل بکنه باز هم دلیل داره.

- خب من می خوام بدونم دلیلش واسه ول کردن من چی بوده، این حق منه.

- خودش که بهت گفت به خاطر حرف دنا و قولی که به داداشت داده.

- همین؟ پس اگه این جوریه آدم معقولی نیست و اگه به همین راحتی منو ول کرده هر کی دیگه هم تو زندگیش بیاد ول می کنه، دروغ میگم؟  
پریسا به فکر فرو رفت. تند تند مشغول هم زدن گوشت درون ماهیتابه شد.

- نمی دونم، شاید!

رها نفس عمیقی کشید و تمام آن شب هر دو به فکر فرو رفتند. هر دو نگران چیزی بودند و می ترسیدند راجع به آن با هم حرف بزنند.  
رها با دلهره ای ناخواسته وارد کلاس شد. نمی دانست بعد از مآجرهای پیش آمده چطور با پدرام مواجه شود. بدون آن که به بچه های حاضر در کلاس نگاه کند، مستقیم به سمت صندلی گوشه کلاس در ردیف اول رفت و نشست. گوش تیز کرده بود تا از روی صدای بچه ها، جای نشستن پدرام را پیدا کند. نگاهی به ساعتش انداخت و از این که پریسا هنوز نیامده بود دلهره اش بیشتر شد.

از آن شب که خانه شان رفته بود تا به امروز هزار فکر در ذهنش نقش بسته بود. فکرهای ترسناک و دردآور. هر بار که موبایل پریسا زنگ می خورد تن او هم لرزیده بود و هر بار که پریسا به بهانه جواب دادن به تلفنش از او دور میشد، رها هم فکر می کرد که حالا دارد با سهیل حرف می زند. تا به امروز نتوانسته بود راه حل مناسبی برای مواجهه با این اتفاق پیدا کند. یک بار تصمیم می گرفت رو در رو و مستقیم از پریسا درباره رابطه اش با سهیل سوال کند، ولی جرات چنین کاری را در خودش نمی دید. اگر او جوابش مثبت بود بعد باید چه می کرد؟ همین سوال بود که می ترساندش. ترجیح می داد که از میزان رابطه آن ها و دلیل ارتباطشان بی خبر بماند. وقتی از این کار منصرف میشد عزمش را جزم می کرد تا برود سراغ سهیل، ولی توانایی برخورد مجدد با او را هم نداشت. اگر خبرش به گوش دنا می رسید چه میشد؟ اگر سهیل برخورد تندی می کرد باید چه می گفت؟ مگر او صاحبش بود؟ نه نبود، او فقط زمانی با سهیل دوست بود و حالا همه چیز تمام شده بود به همین سادگی و به همین راحتی.

کلافه شده بود. مشغول خط خطی کردن حاشیه جزوه اش بود که کتابی روی میزش گذاشته شد. اول متوجه نشد چیست بعد که به دقت نگاه کرد دید روی آن نوشته شده آناتومی خزندگان. با تعجب نگاهی به آورنده کتاب کرد و راست نشست. پدرام ایران پور بود. آرام پرسید:  
- این چیه؟!

پدرام کنارش نشست و کلاس به نحو عجیبی ساکت شد. گویی همه منتظر صحنه جدیدی از برخورد آن ها با هم بودند. پدرام در حالی که هیچ سعی در آرام صحبت کردن نداشت گفت:

- نمی دونم، مگه شما اینو نفرستادی واسه من؟

رها گریه در ابرویش انداخت.

- نمی فهمم منظورتون چیه؟

پدرام کتاب را از جایی که یک برگه اش تا خورده بود باز کرد، در یک صفحه عکس پدرام را کنار یک وزغ بزرگ و بد شکل چسبانده بودند و زیر آن نوشته شده بود، یکی از گونه های نادر خزندگان با مهارتی عجیب در نفوذ به خوابگاه دختران.

رها سعی کرد جلو خنده اش را بگیرد و با صورتی که تمام اجزایش سفت شده بود به پدرام نگاه کرد و گفت:

- خب؟

- منظور شما از این کارا چیه؟

- اولاً که من اینو واسه شما نفرستادم، دوما اونى که باید این سوالو بپرسه من هستم، نه شما.

- جدا؟

تا خواست حرف دیگری بزند، سر و کله استاد هم پیدا شد، ولی خبری از پریسا نبود. پدram همان جا نشست و بی توجه به استاد که مشغول زیر و رو کردن برگه هایش بود، گفت:

- کارت خیلی بی مزه بود.

- گفتم که من این رو برای شما نفرستادم.

- تا اون جایی که من خبر دارم شما بودی که از دیدن یه وزغ روی خودت از حال رفتی. اتفاقاً می گفتن اون وزغ با من هم اسم بوده! رها خنده اش را خورد و گفت:

- هم اسم که نه، ولی هم قیافه شما بود.

- جدا خیلی رو داری، می دونستی؟

دکتر جمشیدپور با خودکار روی میزش کوبید تا پیچ پیچ های آن ها تمام شود. هر دو نفرشان صاف نشستند، اما چند لحظه بعد رها به خاطر حرف پدram دوباره دهان باز کرد و آرام گفت:

- آدم پررو باشه بهتره تا این که از روی بی شعوری از اطلاعات شخصی مردم واسه خنده استفاده کنه.

- البته اگه آدم واسش مهمه اطلاعات شخصیش لو نره، بهتره حواسش بیشتر به وساییش باشه.

رها خواست جوابش را بدهد که دکتر جمشید پور با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- شما دو تا. ظاهراً به جای این که تنبل کلاس اخلاقش عوض بشه بیفته دنبال درس، شاگرد زرنگ کارش به لودگی کشیده!

همه در سکوت منتظر عکس العمل بعدی بودند. رها تمام بدنش عرق نشسته بود و دعا می کرد پدram حرفی نزنند، ولی دعایش مستجاب نشد و پدram بلند گفت:

- بله، شما درست می فرمایید.

همین یک جمله کافی بود تا دکتر جمشیدپور به هدفش برسد و خیلی خونسرد بگوید:

- هر دو تاتون بیرون.

رها بدون هیچ حرفی معذرت خواهی کرد و بیرون رفت، ولی وضع پدram بدتر بود و با داد و بی داد استاد از کلاس بیرون انداخته شد. رها جلو در منتظر پدram بود تا تمام خشمش را روی سرش مثل گلوله های آتش فرو ببارد، ولی پدram بی حوصله تر از او راهش را گرفت و از کریدور بیرون رفت. رها دنبالش دوید و با ناراحتی داد زد:

- آقای ایران پور، وایسا ببینم.

پدram دستش را در هوا تکان داد و رها حس کرد پدram به زبان بی زبانی گفته: برو پی کارت بابا"، اما رها کوتاه بیا نبود. رها افتاد سمت پدram و جلوی ماشینش به او رسید. در حالی که نفس نفس میزد گفت:



- چیه؟ گند کاری کردی حالا طلبکارم هستی؟

پدرام در نیمه باز ماشین را به هم کوید و گفت:

- تو از من چی می خوای؟ برو رد کارت حال و حوصله دخترای احمقی مثل تو رو ندارم. مثلاً می خوای ثابت کنی خیلی حالیه؟ می خوای بگی اصلاً واست مهم نیست من بهت محل بگذارم؟ تو اگه چهار ساله این جایی من شیش ساله دارم تو این دانشکده ول می گردم، همه مدلش رو دیدم. خودم ختم روزگارم، لازم نیست با دست پس بزنی با پا پیش بکشی. واسه این کارتم جواب دارم صبر کن تا ببینی. گور این درس من که دوبار افتادم، این یه بارم روش.

رها هاج و واج به پدرام نگاه می کرد، از خشم زبانش بند آمده بود. نمی دانست با این موجود زبان نفهم و خود شیفته چه طور رفتار کند. دلش می خواست کسی کنارش بود و راه و چاه رفتار کردن با این موجود عاصی و دیوانه را به او یاد می داد. ناخودآگاه پیش خودش گفت: "سهیل" و بعد "پریسا" خودش را تنها دید، تنها و بی دفاع. چنان از حرف های پدرام بهت زده بود که متوجه نشد پدرام یک دقیقه پیش رفته است. به همان حال درمانده روی یکی از نیمکت ها نشست و با پا مشغول کشیدن اشکال در هم روی زمین کرد. آن قدر صبر کرد تا استاد از کلاس بیرون آمد و بعد سراغش رفت و در همان حال که سعی می کرد مستقیم به او نگاه نکند آرام گفت:

- ببخشید استاد، میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

دکتر جمشیدپور بی آن که به او توجهی کند راه افتاد و زیر لب گفت:

- من واسه مسخره بازی شما وقت ندارم، بفرمایید آموزش درس رو حذف کنید.

بچه ها دورش جمع شده بودند و فکر کرد مگر تحقیر از این هم بیشتر می شود؟ بند دلش با حرف دکتر جمشیدپور پاره شده بود. اگر درسش را حذف می کرد، چه جوابی داشت به دنا بدهد؟ برنامه هایش برای فوق چه میشد؟

همان طور هراسان راه افتاد دنبال دکتر جمشیدپور و تا داخل اتاق رفت. جمشیدپور داشت با کامپیوترش کار می کرد، رها همان طور سر پا ایستاد و در حالی که بغضش در آستانه شکستن بود با صدای لرزان گفت:

- استاد به خدا تقصیر من نبود. آقای ایران پور ...

- من اجازه دادم بیای داخل که همین جوری سرتو انداختی اومدی این جا؟

- استاد تو رو خدا یه لحظه گوش کنید، اگه حرفم اشتباه بود ...

- خانم محترم، شما هنوز نمی دونی توی کلاس رفتارت باید چه جور باشه، حالا اومدی منو از اشتباه دریاری؟

- نه نه استاد، منظورم این نبود. شما یه لحظه به من وقت بدین.

- نخیر من وقت گوش دادن به زجه موره های دانشجوها رو ندارم. شما که خوب بلدی بری حراست گزارش رد کنی تو کلاس ها چی می گذره، حالا هم بفرما برو هری.

رها حس کرد با پتکی او را آن قدر کوبیده اند که توی زمین فرو رفته است. پاهایش بی حس و ناتوان شده بودند. همان طور گریان از اتاق دکتر جمشید پور خارج شد و راه افتاد سمت در خروجی. طاقت هیچ حرفی را نداشت. تحمل هیچ نگاهی را نداشت، اما از کنار هر کسی رد میشد پیچ ها را بلند می شنید و حس می کرد هر نگاهی چون نیزه ای در پوستش فرو می رود.

نفهمید چطور خودش را به خوابگاه رساند، شب نشده ماجرای دعوای او و پدرام به گوش هم اتاقی هایش هم رسیده بود، اما چنان در خودش فرو رفته بود که کسی جرات نداشت نزدیکش شود. تصمیم گرفت صبح اول وقت به دانشکده برود و سهیل را پیدا کند. در این وضع ناهنجار هیچ راه حل دیگری به ذهنش نمی رسید.

تا صبح خواب به چشمش نیامد. هنوز یک ماه از مکالمه اش با دنا نگذشته بود که ورق زندگی اش چنین برگشته بود. صبح با چشمانی پف کرده از گریه بی امان، لباس پوشید و با همان وضع در هم ریخته راهی دانشگاه شد. تصمیم داشت بعد از اولین کلاس به دانشکده حقوق برود. دانشکده سهیل بر خلاف دیگر دانشکده ها خارج از پردیس دانشگاه بود و او باید مسافتی را با ماشین طی می کرد. مطمئن نبود بتواند سهیل را پیدا کند، ولی این تنها امیدش برای حل این ماجرا بود یا حداقل خودش این طور فکر می کرد. بی توجه به اطرافش در ردیف اول نشست و جزوه اش را گشود. پریسا این درس را برای ترم دیگر گذاشته بود و رها حدس میزد تا ظهر هم دیگر را نبیند. شب قبل هم هیچ تماسی از پریسا نگرفته بود و خودش هم هیچ رغبتی برای زنگ زدن نداشت، گویی می ترسید با زنگ زدن کنترلش را از دست بدهد و حرفی به پریسا بزند که جبرانش ممکن نباشد. هم کلاسی هایش در این کلاس اندک بودند و همان ها هم سعی داشتند فاصله شان را با رها حفظ کنند. پیش خودش فکر کرد: "انگار جذام دارم!"

جزوه اش را باز کرد و به تخته خیره شد تا استاد آمد و درس را داد و رفت. در تمام این لحظه ها حتی یک کلمه هم از درس های استاد نفهمید. تمام فکر و ذکرش پیش حرف هایی بود که می خواست به سهیل بزند. هر چه به پایان کلاس نزدیک می شدند یقینش برای ملاقات سهیل کم رنگ تر و کم رنگ تر میشد. مرتب از خودش می پرسید: "چرا باید به سهیل بگویم؟ او چه اهمیتی به من و مشکلات من می دهد؟" اما در آن لحظه ها چنان خودش را بی پناه حس می کرد که گویی پناهی جز او ندارد. به آن روزی فکر کرد که دنا ماجرای چت کردن هایش را فهمیده بود و می خواست به خاطر این قضیه خون به پا کند. یک هفته بود که سهیل جواب تلفن هایش را نمی داد. او هم از این که رها دوباره به سراغ چت روم و ول گشتن های الکی در اینترنت رفته بود دلخور بود. می ترسید و عقلش مثل حالا به جایی قد نمی داد. درمانده به سهیل زنگ زده بود و بعد از چند بار تماس رد شده بالاخره توانسته بود با او حرف بزند. حق کنان ماجرا را برایش گفته بود. سهیل خیلی سرد جواب داده بود:

- توقعی غیر از این داشتی؟ فکر کردی داداشت میاد به خاطر این کارا قربون و صدقه ات میره؟ حالا فهمیدی من چرا از این کارا ناراحت شدم؟ رها آن زمان کم سن و سال تر و حساس تر از حالا بود و تنها حرفی که توانسته بود بزند یک جمله کوتاه بود، "غلط کردم" و سهیل گویی از پس این تک جمله تمام ترس و اضطرابش را دریافته بود برای همین با لحنی ملایم مثل همه وقت هایی که می خواست آرامش کند گفته بود:

- حالا چرا گریه می کنی؟ اشکال نداره غصه نخور فوقش کامپیوتر تو جمع می کنه همه چی تموم میشه. نترس.

رها ناامیدتر از قبل گفته بود:

- تو از کجا می دونی؟ تو داداش منو نمی شناسی.

- نترس هیچی نمی شه. بالاخره منم پسریم اگه یه خواهر داشته باشم ترجیح میدم جوری بترسونمش که فکر کنه دنیا به آخر رسیده. نترس، خب؟

- سهیل؟

- بله؟

- مطمئنی؟

- آره.

- پس هیچی نگم؟

- نه، هر چی گفت بگو چشم بلدی؟

رها دوباره به حق افتاده بود و با همان لحن غم بار گفته بود:

- همتون عین هم هستین، فقط بلدین آدمو زجر بدین. اون از تو که رفتی دنبال کار خودت، حالام همش زخم زبون می زنی، اینم از دنا! دیگر نتوانسته بود ادامه دهد و دوباره به گریه افتاده بود. می خواست پای پدرش و سخت گیری های او را هم وسط بکشد، ولی گریه امانش نداده بود، سهیل نفس عمیقی کشیده و گفته بود:

- رها جان، عزیز دلم بعضی چیزا رو تو نمی فهمی، وقتی بهت میگن انجام نده باید بگی چشم، بچه بازی هم در نیاری. می فهمی قربونت برم؟ گریه اش بند آمده بود و ترسش فرو ریخته بود.

وقتی به خودش آمد دید که استاد رفته و بقیه هم در حال جمع و جور کردن جزوه هایشان بودند. کیفش را روی دوش انداخت و درش را باز کرد تا جزوه ها را توی آن بچپاند که متوجه چیز عجیبی شد. گویی چیزی در کیفش تکان تکان می خورد. دست کرد داخل کیف و سر انگشتانش به چیزی نرم و لزج برخورد. ناخودآگاه جیغ کشید و کیفش را جوری پرت کرد که چند متر دورتر از خودش روی زمین افتاد. چند نفری با حیرت به اتفاقی که افتاده بود نگاه می کردند و هنوز نمی دانستند چه شده است، ولی وقتی یک قورباغه از توی کیف بیرون پرید، پسرها بنای خندیدن گذاشتند. یکی از دخترها جلوتر رفت و کیف را برداشت و کناری جهید. رها حس کرد تمام بدنش می لرزد، بی حال روی صندلی نشست. همان کسی که کیف را برداشته بود نزدیک رفت و کیف را دستش داد.

- چیزی نیست. رنگت پریده!

یکی دیگر شکلاتی جلوییش گرفت.

- بخور، فشارت افتاده.

زمزمه ها در گوشش چون سربی داغ فرو می رفت. هر کسی چیزی می گفت. بعضی طرفداری اش می کردند و بعضی به شوخی سر به سرش می گذاشتند. چنان ترسیده بود که پاهایش هم می لرزیدند. به اصرار یکی از دخترها که دورش جمع شده بودند شکلاتی توی دهانش گذاشت و وقتی سر بلند کرد، مردی بلند قد با لباس آبی دید که با غضب نگاهش می کند. یکی از مسئولان حراست دانشگاه بود. جلوتر آمد و پرسید:

- خانم محبی؟

- بله؟

- بفرمایید حراست، باید باهاتون حرف بزنم.

لخ لخ کنان دنبال مرد راه افتاد. پدرام کناری ایستاده بود و بی خبر از همه جا مشغول مزه پرانی بود. مرد به پدرام که رسید، با همان لحن تهدیدآمیز گفت:

- آقای ایران پور تشریف بیارید.

پدرام متحیر و خشمگین نگاهی به رها انداخت و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

مرد همان طور که می رفت گفت:

- حالا معلوم میشه.

هر سه نفر به سمت اتاق حراست دانشگده رفتند و در مقابل چشمان کنجکاو دانشجویان وارد شدند.

رها نگاهی به رییس حراست انداخت. کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و محاسن بلند، اما آنکاد شده اش به او حالتی ترسناک داده بود. همان طور که پشت میز نشسته بود و پرونده ای را زیر و رو می کرد با لحنی ملایم از آن ها دعوت کرد بنشینند. هر دو بدون هیچ حرفی مقابل هم و رو به رییس حراست نشستند. یک دقیقه سکوت میانشان حکم فرما شد و همین یک دقیقه جو را ترسناک تر کرد. بالاخره سکوت شکسته شد و مرادی، رییس حراست، پرونده را روی میز گراشت و رو به رها پرسید:

- قضیه امروز چی بود؟

رها دیگر رنگ به رو نداشت، با تته پته شروع به تعریف ماجرا کرد، در میانه صحبت هایش، مرادی رو به ایران پور کرد و پرسید:

- شما چه نقشی توی این قضیه داشتی؟

پدرام انگشت اشاره اش را سمت خودش گرفت و با لحنی مصمم اما سوال گونه پرسید:

- من؟!

مرادی با جدیت گفت:

- بله، شما؟

- چرا من باید به قورباغه توی کیف خانم محبی ربط داشته باشم؟

- شما بفرمایید بیرون تا معلوم بشه.

- باور کنید جناب مرادی من روحم از این قضیه خبردار نیست.

- بیرون تشریف داشته باشید تا خبرتون کنم.

پدرام که بیرون رفت، مرادی لبخندی روی لب نشاند و با لحنی دلجویانه گفت:

- ببینید خانم محبی، شما یکی از بهترین دانشجویهای این دانشکده بودین. تا به حال نه مورد انضباطی داشتید، نه مورد اخلاقی، الان هم فکر نمی کنم شما تقصیری داشته باشید به شرطی که به من اعتماد کنید و بگین این غائله ای که یک مدته توی دانشکده راه افتاده از چه قراره. فکر نکنید ما از چیزی خبر نداریم. از همه این ماجراها مطلع هستیم حتی خبر دارم که شما قرار بوده بیایید برای حل مشکلاتون با من صحبت کنید که البته کار خیلی خوبی هم بود. حالا مهم نیست چرا نیومدید، مهم اینه که الان بگین قضیه از چه قراره. شما با آقای ایران پور دوست هستید؟

رها ابتدا فکر کرد مرادی از در دوستی وارد شده و واقعا قصد کمک دارد، ولی جمله آخر او را ترساند. این جا جایی برای دوستی وجود نداشت.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی شمرده گفت:

- اول از همه من با ایشون هیچ آشنایی ندارم، جز این که دکتر جمشیدپور گفتند ایشون با شما توی پروژه کار کنند و من هم روی حرف استاد حرفی نزد.
- شما می دونید دکتر جمشیدپور از این نوع رفتارها و حرکات استقبال می کنه؟
- چه رفتاری؟
- همین که سعی داره دخترها و پسرها رو با هم قاطی کنه، توی مهمونیای ایشون هم شرکت داشتید؟
- دهان رها از تعجب باز مانده بود، آب گلپیش را فرو داد و گفت:
- من نمی دونم راجع به چی حرف می زنید! من نه خبر از کارهای دکتر جمشیدپور بیرون از دانشکده دارم، نه برام مهمه. توی کلاس هم ایشون به تشخیص خودشون گروه تشکیل میدن برای پروژه که فکر می کنم از اختیارات خودشون باشه. من سرم به کار خودم و درس خودم هست.
- پس چرا اون روز که دکتر جمشیدپور شما رو از کلاس بیرون انداخت رفتی توی اتاقش با هم صحبت کنید؟
- رفتم معذرت خواهی کنم و خواهش کنم از اشتباه من بگذره.
- چه اشتباهی؟
- خب، آقای ایران پور توی کلاس با من جر و بحث کرد، استاد هم ما رو انداخت بیرون.
- سر چی با شما بحث داشت؟
- سر... سر پروژه. ایشون زیر بار نمی رفت توی پروژه همکاری مناسب داشته باشه، به خاطر همین با هم بحث داشتیم.
- به شما پیشنهاد خاصی داد؟
- واقعا نمی فهمم منظورتون چیه، ولی نه ایشون گفتن من توی پروژه شرکت می کنم و فقط هزینه هاش رو میدم، شما کارهای اجرایی رو بر عهده بگیرید، من هم قبول نکردم.
- برای چی؟ دوست داشتید بیشتر با هم باشید؟
- نه این چه حرفیه؟! من حتی شماره همراه ایشون رو هم ندارم، ولی توی کار عملی اگر قراره نمره ای داده بشه همه باید به یک اندازه کار کنند. اتفاقا شب قبل روی موضوع کار کرده بودم و قرار بود خانم روا زاده دوست من برن و بخش های مربوط به آقای ایران پور رو براشون توضیح بدن که این اتفاق افتاد.
- پس شما انکار می کنید که آقای ایران پور توی دانشکده سر به سر شما گذاشته؟
- اتفاق های بدی توی این مدت برای من افتاده که شما هم در جریان همه اون ها هستید، ولی برای من ثابت نشده که این ها کار ایشون باشه.
- اگر بود مطمئن باشید اولین جایی که میومدم همین جا بود.
- اگر کار ایشون نبوده پس کار کی بوده؟
- واقعا نمی دونم.
- مرادی در سکوت چیزهایی نوشت و از پدرام خواست داخل شود و رها را بیرون فرستاد. رها امیدوار بود وقتی از اتاق بیرون می رود به پدرام بگوید که حرفی علیه او نزنند، ولی با این ترفند ابتکار عمل از دستش گرفته شد. رها بیرون اتاق منتظر ایستاد و همچنان در ترس و دلهره غوطه

خورد. می نشست، راه می رفت و دوباره می نشست. در آن ده دقیقه بیست بار به ساعتش نگاه کرد و مرتب دعا می خواند مبادا پدram بچگی کرده و حرف نامربوطی بزند. از این که میدید حتی در این لحظه هم حاضر نشده علیه هم کلاسی اش حرف بزند متعجب بود. سهیل همیشه می گفت:

- از این اخلاقت خوشم میاد. این که بد طینت نیستی، بد ذات نیستی و خیلی سنجیده رفتار می کنی. سهیل... سهیل... باز هم سهیل... چرا هر دفعه که ناراحت میشد نام او به ذهنش می رسید؟ هنوز جوابی برای این سوال پیدا نشده بود که در اتاق باز شد و رها نامش را شنید و با اضطرابی وصف ناشدنی پا به اتاق گذاشت. مرادی مشغول پر کردن یک کاغذ سفید بود. رها نیم نگاهی به پدram کرد تا بفهمد اوضاع از چه قرار است، اما چیزی در صورت او پیدا نبود. بالاخره مرادی دو کاغذ سفید رو به روی آن ها گذاشت و گفت:

- خب بنویسید که از این به بعد هیچ مشکلی توی دانشکده ایجاد نمی کنید و تمام وقت خودتون رو به درس می دین. این برگه تعهد شماست و اگر غیر از این رفتاری ازتون سر بزنه یا گزارشی به من برسه که توی دانشکده با هم برخورد داشتید کار به توبیخ می کشه. اینو مخصوصا به شما میگم آقای ایران پور که دو تا تعهد دیگه هم توی پروندتون هست.

هر دو در سکوت برگه ها را پر کردند و امضا و اثر انگشت خود را پای تعهد گذاشتند و بیرون رفتند. جرات نداشتند برای یک لحظه هم کنار هم بایستند. هر کدام راه جداگانه ای پیش گرفت و راه افتاد. رها دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، ولی نمی دانست چطور می تواند از ماقع ماجراها باخبر شود. پدram را دید که سوار ماشینش شد و از مقابلش به سرعت گذشت. فکر کرد حتما او هم حرفی نزده، وگرنه مشکل به این سرعت و به این راحتی حل نمی شد.

حالا بیش از هر زمان دیگری احساس می کرد باید با سهیل حرف بزند. راهی دانشکده حقوق شد. هنوز خبری از پریسا نبود حتما حالا توی دانشکده منتظر بود ببیند کارش به کجا کشیده، ولی نه، اگر این طور بود زنگ میزد.

به سرعت از دانشگاه خارج شد و ماشینی به مقصد دانشکده حقوق گرفت. جلو دانشکده شلوغ بود، دانشجویها در رفت و آمد بودند. پسران پسران به بخش دانشجویان کارشناسی ارشد رسید. از چند نفر سراغ سهیل را گرفت و خیالش راحت شد که توی دانشکده است، اما کجا بود؟ حدس میزد در بخش انجمن علمی یا کافی نت دانشکده باشد.

اول به انجمن علمی رفت، ولی در اتاق قفل بود، رفت سراغ کافی نت اما آن جا هم نبود. چند جای دیگر را هم سر زد، ولی انگار سهیل آب شده و توی زمین فرو رفته بود. فکر کرد حتما از دانشکده بیرون رفته است. ناکام از تلاشش از دانشکده خارج شد و همان جا پریسا را دید که جلوتر تاکسی گرفت و از او دور شد. حس کرد قلبش از حرکت باز ایستاد. یعنی خودش بود؟ اشتباه نمی کرد؟ نه درست دیده بود، پریسا بود، با همان کفش های آل استار صورتی و کوله پشتی اش که یک انگری بردز بهش آویزان بود. مگر چند دانشجوی سال آخری این طور لباس می پوشد؟ بغضش شکست وقتی سهیل را دید که با چند نفر دورتر ایستاده و دست در جیب مشغول حرف زدن است. حالا در این لحظه نه تنها نمی خواست با سهیل حرف بزند که از این همه احساس کاذبی که نسبت به او داشت حالش به هم می خورد. از این همه حقارت. تحقیقی که در این دو روز بر وجودش تحمیل شده بود قابل تحمل نبود. دستش را جلو صورتش گرفت و اشک ریزان مسیر باریک کنار دیوار دانشکده را گرفت و راه افتاد. هر کسی او را میدید می ایستاد و چند ثانیه محو آشفتهگی اش میشد، اما رها هیچ اهمیتی به عابران نمی داد، آرام اشک می ریخت و زیر لب با خودش چیزهایی زمزمه می کرد. کلاسش با دکتر جمشیدپور به فنا رفته بود، به خاطر یک گناه ناکرده پایش به حراست دانشکده باز شده

بود، بهترین دوستش مشغول خیانت کردن به او بود و کسی که فکر می کرد دوستش دارد یک هوس باز بیشتر نبود. دیگر نه میان دانشجویان احترامی داشت نه میان استادان، نه دوستی داشت و نه عشقی. حالش درست شبیه زمانی شده بود که برای اولین بار سهیل از زندگی اش رفته بود، حتی بدتر از آن زمان.

همان طور اشک ریزان به راهش ادامه داد تا بالاخره یک بوق بلند او را به خود آورد. گیج و بی حواس دور و برش را نگاه کرد و پدram را دید که چند قدم دورتر از ماشینش پیاده شده و با دست به او اشاره می کند. بی تفاوت رویش را برگرداند و به راهش ادامه داد، اما پدram از ماشین پیاده شد و وقتی پشت سرش رسید گفت:

- خانم محبی، بیا خواهش می کنم. باز برامون مشکل ایجاد میشه.

رها ایستاد و با لحنی که ناامیدی در آن موج میزد گفت:

- من کاری به شما ندارم آقای ایران پور، شما هم مزاحم من نشو لطفا.

پدram در چشمان رها که به زمین دوخته شده بود نگاه کرد و متعجب پرسید:

- گریه کردین؟!

رها نگاه سریعی به صورت پدram انداخت و گفت:

- به شما ربطی نداره.

- ببین خانم محبی خواهش می کنم بیا. باور کن مزاحمت نمی شم فقط یک دقیقه، بعد اگر خواستی پیاده شو.

- همین جا بگین چی کار دارید؟

- این جا نمی شه، باز این حراستی ها پیداشون میشه.

رها دیگر پا فشاری نکرد و دنبال سر پدram راه افتاد. وقتی داخل ماشین نشستند، پدram درها را بست و بخاری را روشن کرد و آرام گفت:

- می تونم حرکت کنم؟

رها سکوت کرد و پدram ماشین را روشن کرد و از اولین بریدگی به سمت مخالف دور زد. رها همچنان ساکت نشسته بود و حتی حوصله نداشت

بپرسد چرا مسیر را عوض کرده است. کمی که در خیابان جلو رفتند، پدram سر صحبت را باز کرد و گفت:

- میشه بپرسم چرا گریه کردین؟

- شخصیه.

- ببخشید، گفتم شاید به جریانات امروز ربط داشته.

- نه هیچ ربطی نداشت.

- خدا رو شکر. یعنی واقعا گل کاشتی خانم محبیریال باورم نمی شد این طور اینا رو بیچونی!

رها حس کرد پدram در حال و هوای ماجرای حراست است و می خواهد خوشمزگی کند، ولی قلب او چنان فشرده شده بود که حال هیچ نوع

لودگی و شوخی را نداشت. گلوییش را صاف کرد و گفت:

- من همه این کارها رو فقط به خاطر خودم کردم و امیدوار بودم شما هم به خاطر خودتون کاری نکنی که بهونه دست کسی بدی. ظاهرا درست



فکر می کردم.

- ای بابا بعد از این همه سال اگه من بلد نباشم با اینا سر و کله بزنم که کارم زاره. تعجبم از اینه که شما چطور گرفتی اینا دنبال آتو گرفتن هستن!

- هر کی یه ذره هوش داشته باشه می فهمه، البته اگه فردا راه نمی افتین توی دانشکده برام آگهی بچسبونید توی برد. پدرام لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- ببخشید، باور کنید قصد بدی نداشتم. فقط یک شوخی بود!

- شما همیشه عادت داری با شعور و شخصیت مردم شوخی کنی؟ به چه حقی؟ واقعا می خوام بدونم چی باعث شده فکر کنید حق دارید هر جور دلتون خواست بقیه رو اذیت کنید؟ اون از قضیه اسم من روی برد دانشکده، اینم از امروز که برداشتن قورباغه انداختن توی کیفم.

- خود شما هم کم آتیش به پا نکردی. منو کشوندی وسط یه مشت دختر توی کلاس تنظیم خانواده، بعد هم که من کوتاه اومدم برداشتی عکسم رو چسبوندی توی کتاب جفت عکس یه مشت مار و ملخ!

- یک بار گفتم بازم میگم اون کار من نبود.

- پس کار کی بود؟ مگه توی خوابگاه ...

- خوبه خود شما هم داری میگی توی خوابگاه این اتفاقی که منظور شماست پیش اومده پس یعنی خیلی ها ازش خبر داشتن، ضمنا من چطور عکس شما رو پیدا کردم اونم همچین عکسی؟ کافی بود یک مقدار از فکر آکبندتون استفاده می کردین تا می فهمیدین که این قضیه به من ربط نداره.

- شما چرا هی اصرار داری به من بفهمونی که خنگ هستم؟

لحن پدرام شوخ بود، اما رها جوش آورد و داد زد:

- برای این که هستی، خنگی. اصلا یه بار شده بشینی فکر کنی هدفت از دانشگاه اومدن چی بوده؟ که با یه مشت علاف تر از خودت پاتوق کل کردن و دست انداختن بقیه رو اداره کنی؟ یعنی توی زندگی شما انقدر کمبود سرگرمی هست؟ گیرم که یه مدت هم به همین منوال گذشت، همه هم کلاسی های شما درسشون تموم شده رفتن پی کار و زندگی خودشون، منم امسال نه فوقش سال دیگه میرم دنبال زندگی خودم، نه من، نه همه اونایی که یه مدت سرگرمی شما بودن دیگه یادمون نمی مونه شما کی بود یا چی کارا کردی، میریم دنبال کار و بار خودمون شما می مونی با یه مشت دانشجوی تازه وارد که هر سال هم یک سال از شما کوچیک تر میشن. فکر کردی تا کی می خوای دنبال این بچه بازی ها باشی؟ نه نکردی، چون آینده نگری هم نشونه هوشمندیه و تو اصلا آینده نگر نیستی. همین لحن مسخره خودتو نگاه کن همه چیو به مسخره می گیری.

آخرین جمله رها بوی درماندگی میداد، مثل استادی که از تربیت شاگردش ناامید شده باشد. پدرام گوشه خیابان نگه داشت و خیره در صورت رها نگاه کرد، گرهی به ابرویش انداخت و در سکوت دوباره ماشین را روشن کرد. رها حس کرد لحنش و حرف هایش بیش از اندازه سنگین بوده اند، آرام گفت:

- من قصد بدی نداشتم، اگر توهینی به شما کردم ببخشید. حالا هم اگر حرفی ندارید من رو یه جا پیاده کنید خالم خوب نیست، می خوام تنها



باشم.

پدرام راه برگشته را بی هیچ حرفی برگشت، رها دوباره گفت:

- شنیدید چی گفتم؟

- بله شنیدم، می رسونمتون خوابگاه.

- لطف می کنید، ولی بعد از اتفاق امروز بهتره ...

- نزدیک خوابگاه پیادتون می کنم که مایه شرم شما نشم.

- این چه حرفیه؟ گفتم که اگر حرفام تند بود ببخشید، من وقتی ناراحتم متوجه نیستم لحنم چطور میشه، ولی ...

- نه اتفاقا حرفاتون خیلی هم خوب بود. جدی میگم.

رها دیگر حرفی نزد، پدرام آرام پرسید:

- شما اون پسره قد بلند رو دوست دارین نه؟ همون که اومده بود جلو دانشکده یه بار ...

سکوتی بینشان برقرار شد. تنها صدای موتور ماشین و دیگر وسایط نقلیه اطرافشان به گوش می رسید. گاهی موتوری از کنارشان ویراژ می داد و

می رفت و گاهی کسی دست روی بوق می گذاشت. پشت یک چراغ قرمز ایستادند و پدرام گفت:

- قصد فضولی نداشتم، ببخشید.

رها نمی دانست چه بگوید، از یک طرف دلش می خواست با کسی حرف بزند و از سویی دیگر می ترسید همین مطلب بشود ماجرای تازه در

دانشکده، به پدرام اطمینان نداشت.

پدرام که سکوت رها را دید، زیر لب گفت:

- از یه طرف این طوری، از اون طرف ...

رها آهی کشید و گفت:

- اگه منظورتون حرفا و رفتارای متناقض منه حرفتونو قبول دارم، ولی از من چیزی نپرسید که نتونم جواب بدم.

- شما درباره من و رفتارهای من حرف زدی، منم می خوام یه چیزی به شما بگم، البته به عنوان کسی که مدت زیادی کارش سر کار گذاشتن

این و اون بوده، هیچ وقت به پسری که هنوز اسم شما از ذهنش پاک نشده می افته دنبال دوست شما اعتماد نکنید.

- پس شما هم متوجه شدی؟

- بله، من یه بار دیگه هم هر دو تاشون رو با هم دیده بودم.

حالا رها دیگر حرفی برای گفتن نداشت. بغضش دوباره از هم شکفت و چشمانش را خیس کرد. نفسش را حبس کرد و به رو به رو چشم دوخت

تا اشک هایش فرو نریزند. پدرام نیم نگاهی به رها انداخت و گفت:

- شما دختر خیلی قوی و مستقلی هستی. همین چند باری که هم دیگه رو دیدیم کافی بود تا همچین چیزی رو بفهمم. حیف شماست که اسیر

همچین چیزایی باشید.

رها با انگشت گوشه چشمش را پاک کرد و خنده غمناکی کرد و گفت:

- یعنی این قدر تابلوئه؟

پدرام هم خندید و گفت:

- اگر کسی از همون جایی که دستتو گرفتی جلوی صورتت و شروع کردی به اشک ریختن شما رو دیده باشه راحت می فهمه که چقدر ناراحت هستین.

- شما همه اینا رو دیدی؟

- آره. می تونم یه سوالی بپرسم؟

- شما بپرس، ولی من جواب نمی دم.

پدرام بلند خندید و بعد آرام گفت:

- کی با هم آشنا شدین که این طور ... چطور بگم...

- اون جور که شما فکر می کنی نیست.

- مگه من چه جور فکر می کنم؟

- خب حتما شما فکر می کنی من توی دانشگاه با ... با ...

- اسمش سهیله می دونم.

- از کجا؟

- حالا دیگه.

- تا ندونم از کجا می دونید، دیگه حرفی نمی زنم.

- می ترسم ناراحت بشین.

- نمی شم.

- آدم وقتی بیفته روی دور کل کل کردن هر چی بیشتر از طرف مقابلش بدونه بهتره. به دوستانم سپردم آمارتو کامل دریارن، از اون جا اسمشو می دونم.

- آهان! خب از قضیه پریسا هم همین جوری خبر شدین؟

- نه، اونو تصادفی فهمیدم، گذاشته بودم واسه وقت مبادا.

- شما چقدر دنبال این چیزها هستی! فکر کنم نصف وقتتو می ذاری روی پروژه اذیت کردن دخترای مردم، آره؟

پدرام باز هم خندید و گفت:

- نه همش این نیست. بگذریم خب می گفتین پس با سهیل توی دانشگاه آشنا نشدی؟

- نه مال خیلی وقت پیشه، ولی بین ما یه جدایی افتاد که به خاطر یه دختر دیگه بود. یعنی این جور به من گفتن. من سعی کردم با قضیه کنار

بیام، ولی وقتی دوباره دیدمش فهمیدم همه این مدت اشتباه می کردم و هیچ وقت فراموشش نکرده بودم، ولی باورم نمی شه که انقدر بی

احساس و زبون باز باشه. باورم نمی شه با دوست من! واقعا پسرهای این جور هستن؟ به همین راحتی یکتو فراموش می کنن، میرن دنبال یکی

دیگه؟

- اگر کسی رو از ته دل دوست داشته باشن هیچ وقت همچین کاری نمی کنن، این کار رو معمولا با کسانی می کنن که می خوان به مدت باهانش سرگرم باشن.

- پس منم سرگرمی بودم؟

- اگر این جوریه بعد از این همه وقت چرا اومده بود سراغت؟

رها در سکوت به پدرام نگاه کرد. پدرام برای یک لحظه برگشت و چشمشان در هم تلاقی کرد. رها نگاهش را به مقابل دوخت و لبخند محو گوشه لب پدرام هم گم شد. هر دو متوجه حسی شدند که برای یک لحظه بینشان جرقه زد. رها نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- نزدیک خوابگاه هستیم، همین جا پیاده میشم.

پدرام سرعت ماشین را کم کرد و باز برگشت به رها نگاه کرد، گویی می خواست حسی را که لحظه ای پیش دچارش شده بود باز تجربه کند، اما رها از نگاهش گریخت و همان طور که به رو به رو نگاه می کرد گفت:

- ببخشید اگر حرفی زدم که ناراحت شدین. امیدوارم از این به بعد هم کلاسی های خوبی برای هم باشیم، اگر چه دیگه کلاسی وجود نداره. پدرام با نگرانی پرسید:

- واسه چی؟!

- مگه نفهمیدین دکتر جمشیدپور گفت برم درسو حذف کنم، البته فکر کنم منظورش هر دوی ما بود. نمی دونم.

- بی خود کرده. نگران نباش درستش می کنم.

رها ناخودآگاه برگشت به پدرام نگاه کرد و پدرام دستپاچه لبخندی زد و گفت:

- چیه باور نمی کنی؟

رها سری به نشانه تردید تکان داد و گفت:

- این حرف ها پیش خود ما می مونه دیگه؟

- البته. راستی می تونم شماره شما رو داشته باشم، واسه مواقع ضروری؟

رها شماره را سریع گفت و از ماشین پیاده شد. اگر چه موضوع رابطه سهیل و پریسا سر جای خودش باقی بود، اما او حس می کرد چقدر سبک شده است!

آرام به سمت خوابگاه قدم برداشت و جلو ورودی پریسا را دید که منتظر ایستاده است و باز دلشوره به سراغش آمد.

بدون توجه به پریسا راهش را کج کرد و اول به سمت کافه تریا و بعد به سمت خروجی دانشگاه راه افتاد، حتی جرات نداشت برگردد و به عقب نگاه کند. حدس میزد پریسا پشت سرش بیاید، ولی حدسش اشتباه بود، نزدیک در خروجی سرش را برگرداند و مطمئن شد که پریسا آن جا نیست. حالا دلشوره اش بیشتر شده بود، این که پریسا نیامده بود جای سوال داشت، ولی چنان عصبانی و افسرده بود که ترجیح میداد ذهنش را بیش از این پریشان نکند.

به اتاق که رسید لباس هایش را عوض کرد و نگاهی به دور و بر خودش انداخت بلکه بتواند سرگرمی و دل مشغولی پیدا کند و به خواب پناه

نبرد. نگاهی به پازل پانصد تکه ای مهتاب انداخت که کف زمین پهن شده بود و تا نیمه های آن کامل شده بود. بی درنگ روی زمین نشست و خود را سرگرم کامل کردن آن کرد. تصویری از یک قلعه باستانی در آلمان بود. مهتاب گفته بود که این پازل را برادرش به عنوان سوغات از آن جا فرستاده است، حتی یادش بود که این قلعه در شهری به نام باواریا قرار داشت، همان جایی که نوشیدنی های معروفی دارد. کارت پستال کوچک قلعه را برداشت و دوباره نگاهی به آن انداخت. تصویری بی نظیر و چشم نواز بود و کسی باور نمی کرد چنین جایی روی زمین وجود داشته باشد. رها کارت پستال را زمین گذاشت و مشغول پیدا کردن قطعه های گمشده شد و در همان حال ذهنش به سمت اتفاقاتی افتاد که در دو ماه اخیر زندگی اش را پر آشوب کرده بود. یک قطعه کوچک با برآمدگی در چهار طرف را پیدا کرد. روزی که به خانه رفته بود مادرش کم حوصله و بی حال می نمود. معلوم بود از چیزی ناراحت است، بعد سر و کله پدرش پیدا شد، با اخمی تحمل ناپذیر و دستوری اجباری برای ازدواج و دنا که دلش نمی خواست با او حرف بزند. همه این اتفاقات به آخرین سر این اتفاق ختم میشد، سهیل.

قطعه را در جایش گذاشت و همان طور که انگشتانش میان هزاران تکه به دنبال قطعه ای جدید بود، ذهنش در حال پیوند دادن سهیل به خودش تقلا می کرد. سهیل چرا به یک باره برگشته بود؟ می دانست زیبایی اش چشم گیر نیست، رفتارش در آن دوره که با هم بودند چنان پخته نبوده، پس چه چیز او را برگردانده بود؟ یک قطعه دو سر پیدا کرد. فقط به این خاطر برگشته بود تا او را از غضب خانواده اش نجات دهد؟ آن تکه پازل اشتباه بود. آن را انداخت و با خودش گفت: "اگر این چیزی که امروز دیدم درست بوده باشد پس آن همه دلشوره بی معنا به نظر می رسد. کسی که به این راحتی من را کنار می گذارد و با بهترین دوستم رابطه برقرار می کند نمی تواند نگران آبرو و سرنوشت من باشد." تکه دیگری را روی پازل امتحان کرد، درست بود. به دنبال قطعه بعدی گشت و سعی کرد تصویری کامل از سهیل برای خودش بسازد. حالا بهتر می توانست او را بشناسد و قضاوت کند. بعد از این همه سال احساسش سر جای خودش بود، ولی به آن حرارتی که قبلا در خود سراغ داشت نبود، شراره های این احساس ملایم تر شده بودند و تصویر سهیل در ذهنش صیقلی تر شده بود. سهیل کسی بود که او را از میان سرخوشی و بی خیالی بیرون کشیده بود، او را آماده پذیرش مسئولیت کرده بود، نشانش داده بود که در زندگی چیزهایی مهم تر از پت کردن و سر کار گذاشتن این و آن وجود دارد، ترسیم نقشه ای برای آینده و هدفمند کردن زندگی چیزی بود که سهیل به او یاد داده بود. خودش را به خاطر آورد که می خواست دیپلم بگیرد و بعد از آن در اولین فرصت ممکن از شر آن شهر کوچک خلاص شود، ولی هیچ برنامه ای برای این کار نداشت و معلوم نبود اگر سهیل سر و کله اش پیدا نشده بود حالا در خانه کدام پسر حاجی بازاری مشغول جمع و جور کردن بچه های قد و نیم قدش بود.

آهی کشید و دنبال قطعه جدید گشت، قطعه ای از یک پنجره بلند در باروی قلعه، چشمانش را بست و خودش را تصور کرد که در آن قلعه بزرگ مشغول گشت و گذار است. به راستی جای زیبایی بود، همه چیز فراهم بود و او هیچ نیازی به دست یافتن به افق های جدید نداشت، مثل پرنده ای در قفسی طلایی، در خیالش به سمت آن پنجره بلند رفت و در کمال حیرت دید که از فراز این پنجره چه افق گسترده ای مقابلش گشوده شده است، درختان سرسبز و جویباری که از لابه لای آبشاری باریک فرو می ریخت و چه چه پرندگان هوش از آدمی می ربود. برای لحظه ای خواست از آن قلعه بزرگ که حالا تنگ و تاریک شده بود بیرون بپرد و هم نفس با پرندگان آواز سر دهد، انگشتانش را روی گلبزرگ های لطیف و خنک گل های خود رو بکشد و با پای برهنه بر چمن مرطوب قدم بگذارد.

سهیل همان مردی بود که کمک کرده بود تا از آن پنجره پایین بیاید و وقتی چشم گشوده بود، او دیگر نبود، رفته بود. همین اتفاق بود که

برایش حل ناشدنی بود. سهیل نمی توانست چنین کسی باشد. نمی توانست بعد از آن همه جهد و جهد یک مرتبه غیب شود، تا آن لحظه به خودش دلگرمی می داد و همین تصویر را بزرگ و بزرگ تر می کرد تا خشمش نسبت به سهیل بیشتر شود بلکه بتواند به جای جواب این سوال، جوابی دلگرم کننده بگذارد هر چند که آن جواب قانع کننده نباشد.

اگر دوباره سر و کله اش پیدا نشده بود، اگر او را ندیده بود که با پریسا ... اگر همه این اتفاقات نیفتاده بود، محال بود دوباره به او فکر کند. عوض این که بنشیند و پازل زندگی اش را از نو در ذهن بسازد، کتابی جلو رویش گشوده بود و مشغول دوره درس هایش میشد. نه پایش به حراست دانشگاه باز میشد، نه در کلاس ها غیبت می خورد.

نه، از فکری که در ذهنش می چرخید هراس داشت. فکری که او را وادار می کرد به دنبال جواب آن سوال کهنه بگردد. سعی کرد تمام حواسش را به آن چه در پیش رو داشت بدهد. تند تند قطعه ها را برمی داشت و امتحان می کرد و باز قطعه ای جدید و چرخه فکر کردن به ماجراهای گذشته در ذهنش ساخته و شکسته میشد. چنان در خودش فرو رفته بود که متوجه باز شدن در نشد. وقتی صدای فروزان را شنید که با جیغی خفیف می گفت:

- تمومش کردی؟

حیران برگشت و به تصویری که مقابلش ساخته شده بود نگاه کرد و دوباره سرش را به سمت فروزان چرخاند.

- آره.

- چطوری تونستی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

رها بی هیچ حرفی دوباره به آن قاب بزرگ و حیرت انگیز چشم دوخت و به خودش جرات داد به فکری که کم کم در ذهنش رخنه کرده بود، اجازه جولان دهد.

کم کم داشت از تصمیمی که گرفته بود منصرف میشد که پدرام زنگ زد. حدس میزد که زنگ می زند، جز این انتظار نداشت وقتی شماره تلفنی گرفته می شود دنبالش هم زنگی زده خواهد شد، این را از بر بود. ساعت نزدیک به دوازده بود و فروزان و مهتاب همچنان داشتند درباره کار عجیب او حرف می زدند. گوشی اش را نگاه کرد و وقتی آن شماره سر راست را دید اطمینانش بیشتر از قبل شد. چه کسی جز پدرام می توانست چنین شماره ای داشته باشد، هر حرکت او، هر انتخابش نماینده طرز فکرش بود، در هر حال باید نشان می داد که از همه بهتر و از همه سرتر است. رفتاری که اغلب پسرهای خوش هیکل و خوش قیافه و پولدار در آن وارد بودند.

حالا باید لبخندی می زد و خشونت صدایش را می گرفت تا بتواند پدرام را برای انجام نقشه اش خام کند. حدس میزد پشت آن چهره که سعی داشت نشان دهد پیچیده و عمیق است، ذهنی کم عمق و خالی از پیچیدگی پنهان شده بود. بعد از آن چند لحظه مکث، گوشی را جواب داد. از این که تا این جا تمام حدس هایش درست از آب درآمده بود، لبخندش پهن تر شد. تن صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

- بله؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و پدرام با دو دلی پرسید:

- خانم محبی؟

رها کم مانده بود از خنده روی زمین پخش شود، خودش را کنترل کرد و برای آن که پدرام را شگفت زده تر کند، خنده نمکینی کرد و با عشو

گفت:

- جانم، خودم هستم.

پدرام آرام گفت:

- منم ایران پور، خوبی؟

رها مکث کوتاهی کرد تا نشان دهد از تلفن او در این وقت شب متعجب است و با همین لحن پرسید:

- خوبین شما؟ اتفاقی افتاده؟

- نه نگران بودم، گفتم زنگ بزnm ببینم بهتر شدین؟

رها آهی کشید و با همان لحن گفت:

- مرسی که به فکر من بودین. نمی دونم چی بگم، از عصر فکرم مشغول این قضیه است. باورم نمی شه چیزی که دیدم واقعیت داشته.

لحن پدرام حالا نگران تر شده بود.

- الان داری چی کار می کنی؟

- فکر، جز فکر کردن کاری از دستم نمیاد.

- بی خیالش شو. چه اهمیتی داره آخه؟

باور نمی کرد به این سرعت به مقصودش نزدیک شده باشد، دماغش را بالا کشید و وانمود کرد بغض راه گلویش را گرفته و با لحنی غم بار

گفت:

- گفتنش واسه شما راحت، ولی من نمی تونم به این راحتی از فکرش بیرون بیام. می دونین اگر سر درمیاوردم اینا چه سر و سری با هم دارن

ذهنم آروم تر میشد ولی، این ... آخه چطور میشه بفهمم... از هر کدومشون بیرسم انکار می کنن بعد هم پشت سرم می خندن.

توقع داشت، پدرام همراه او نگران و مضطرب شود و بعد هم پیشنهاد کمک بدهد، ولی چنین نشد. پدرام با لحنی جدی گفت:

- بهش فکر نکن. به هر حال زنگ زدم حالتو بیرسم و بگم که مشکلک با دکتر جمشیدی حل شده. امروز رفتم پیشش و با هم حرف زدیم. فکر

نکنم دیگه بخواد حرفی بزنه. فردا می بینمت، کاری نداری؟

شوکه شده بود. باور نمی کرد پدرام دستش را خوانده باشد، چنان هم که فکر می کرد ساده نبود، ولی نمی توانست لحنش را عوض کند آهی

کشید و گفت:

- نه، فقط ...

تلاش کرد آخرین تیرش را هم پرتاب کند.

- ممنون که به فکر بودین، ولی کاش نمی رفتین پیش دکتر جمشیدی.

- چرا؟

- تصمیم داشتم درسو حذف کنم. اعصاب کار کردن با خانم روا زاده رو ندارم توی این موقعیت.

- خب هنوز هم دیر نشده، فردا با خود دکتر حرف بزنین. ضمنا دیگه هم با این لحن حرف نزن که اصلا بهت نمیاد.

- نمی فهمم چی میگه؟!

پدرام پوزخندی زد و گفت:

- جدی میگم، اگه می خوای آمارشونو دریارم مثل بچه آدم بگو تا ردیفش کنم، این اداها چیه درمیاری؟

رها حس کرد گونه هایش گل انداخته، آب گلوش را فرو داد و گفت:

- نخیر لازم نکرده، خداحافظ.

پدرام قهقهه ای زد و گفت:

- آهان حالا شد، این همون خانم محبیه که من ...

اما رها اجازه نداد او حرفش را تمام کند. فکر نمی کرد پدرام دوباره زنگ بزند و همین طور هم شد. گوشی را انداخت و برای دومین بار در آن

روز دید که فروزان و مهتاب متحیر نگاهش می کنند. متعجب پرسید:

- چیه؟ آدم ندیدین؟

هر دو زدند زیر خنده و فروزان گفت:

- جون من یه بار دیگه عشوه بیا.

مهتاب ادایش را درآورد و رها عصبانی گفت:

- برین بابا خودتونو مسخره کنین.

فروزان گفت:

- رها، اصلا این اداها بهت نمیاد. هیچ معلومه این چند وقته چه مرگت شده؟ سرت به جایی نخورده؟

- به تو مربوط نیست، به هر جا هم خورده باشه کم عقل تر از تو نشدم که قورباغه برمی داری میاری خوابگاه.

فروزان باز خندید و با لحنی شیطننت بار گفت:

- به قول بی بی جونم اون قورباغه واسه من نون نشد، واسه تو که آب شد.

- آره اونم چه آبی، عینا از چشمه آبعلی اومد گند زد به زندگی من.

مهتاب به مسخره گفت:

- امروز و فرداست که طرف بهت زنگ بزنه.

رها برای یک لحظه هول شد و پرسید:

- کی؟!

- پدرام جون دیگه. خبر جنگ و دعواتون کل دانشگاه رو برداشته، نگو امروز به خاطر همین قضیه نرفتی حراست که باورم نمی شه!

- رفتم، چرا پنهانش کنم. برام سواله این همه مدت شما چطور از خودم سوال نکردین!

فروزان نشست لبه ی تخت رها و چشم های درشتش را دوخت توی صورت او و با غیظ گفت:

- که پاجمونو بگیره؟ خودتو تو آیینه دیدی جدیدا؟ از یه سگ هار فقط دو تا گوش و یه دم کم داری.

رها با مشت کوبید روی دست فروزان و بلند خندید.

- مرض بی مزه ها.

خنده اش را فرو خورد و با شیطنت پرسید:

- اگر زنگ زد چی بهش بگم؟

هر دو با هم بلند گفتند:

- اوه! چه چشم انتظارم هست!

و فروزان گفت:

- هر چی می خوای بگی بگو، فقط با این لحنی که الان حرف زدی نگو که خیلی ضایعه.

- آخه چرا؟

- بابا طرف این کارس از بیست فرسخی می فهمه داری نقش بازی می کنی. حالا کی بود داشتی براش عشوه خرکی می اومدی؟

- به تو چه، حالا فرض کن پدرام ایران پور.

مہتاب جیغی کشید و پرید سمت گوشی رها، ولی او زودتر گوشی اش را برداشت و شماره را حذف کرد.

- الکی گفتم بابا. اون پسره گنده دماغ کی حوصله می کنه به من زنگ بزنه، این همه لعبت ریخته تو دانشگاه که من تو حرم سراسر جا نمی شم.

فروزان موزیانه پرسید:

- حالا اگه جا شدی چی؟ جوابشو میدی؟

- نه، میگم می خوام درس بخونم پله های ترقیو طی کنم.

مہتاب ملتمسانه گفت:

- نه بی شوخی، اگه بهت زنگ بزنه جوابشو میدی؟

- هر وقت زنگ زد خبرت می کنم.

نگذاشت بیشتر از این سوال پیچش کنند، ملافه را روی سرش کشید و داد زد:

- شما هم بگیرین بخواین، فردا خبر مرگمون باید بریم دانشگاه.

صبح که چشم از هم گشود، فکر کرد فقط پنج دقیقه خوابیده است. تمام شب خواب های آشفته دیده بود و چند بار با لرزش عجیبی از خواب

پریده بود. کرخت و خسته بلند شد و لباس پوشید. مانتویش چروکیده بود. نگاهی به کمد دیواری کنار تخت انداخت و وقتی مطمئن شد دیگر

مانتوی تمیزی برایش باقی نمانده، بی حال همان مانتو را پوشید و آرایش محوی بر صورتش نشانده تا در هم ریختگی اش کمتر به چشم بیاید.

وقتی به کلاس رسید، همه تقریباً نشسته بودند. چشم دواند و متوجه شد پریسا ته کلاس نشسته است. نگاهش کرد تا عکس العملش را ببیند، اما

گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، پریسا لبخندی از سر بی تفاوتی زد و دستی به نشانه سلام تکان داد و سرش را در جزوه اش فرو برد. دیگر داشت

مطمئن میشد که اتفاقی افتاده که از آن بی خبر مانده است. پدرام ردیف اول نشسته بود، زیر ذره بین فضول های کلاس بی تفاوت از کنارش رد

شد و در ردیف دوم نشست. پدرام هم رفتارش سرد و بی تفاوت بود، گویی او هم می ترسید هر حرکتش سبب گزارشی جدید به حراست



دانشگاه شود. دکتر جمشید پور هم عینا مثل آن ها بود. جنگی سرد میان چهار نفرشان در جریان بود، سرسنگینی پریسا و رها، دلخوری رها و پدرام از هم و عصبانیت دکتر جمشید پور از هر دوی آن ها. همین جریان سنگین بود که کلاس را آرام نگه داشت. دکتر جمشید پور بی اشاره ای به دانشجویان درسش را داد و بازه زمانی تحویل پروژه ها را تعیین کرد. کلاس که تمام شد، رها سراغ پریسا رفت و بی میل سلام کرد. پریسا هم چنان سرسنگین بود. جوابش را کوتاه و مختصر داد و وسایلش را جمع کرد و راه افتاد سمت در کلاس. رها دنبالش رفت و آرام پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چه اتفاقی؟

- پس چرا این جواری رفتار می کنی؟

- چه جواری؟!

- مسخره بازی درنیا، چته؟

- من مشکلی ندارم، ظاهرا تو با من مشکل داری.

قلب رها به تپش افتاد، مردد پرسید:

- من؟!

پریسا گویی منتظر همین لحظه بود، با خشم گفت:

- آره تو، چرا دیروز تا منو دیدی راهتو کشیدی رفتی؟ من نمی دونم چرا هر وقت مشکل داری من میشم دوست خوب تو، ولی هر وقت احتیاجی به من نداری حال و حوصله حرف زدن با منو هم نداری؟ من نگرانت بودم، می خواستم ببینم جریان حراست چی بوده، ولی عوضش تو چی کار کردی؟

رها برای لحظه ای در سکوت به صورت پریسا خیره شد و در ذهنش جملاتی را آماده کرد که می دانست اگر بر زبان بیايند، پریسا از خجالت آب خواهد شد، ولی نفهمید چرا از بیان آن منصرف شد و در عوض گفت:

- ببخشید.

پریسا مثل آتشی که آب بر آن پاشیده باشند، آرام شد و چهره خندان همیشگی را به خود گرفت و بی درنگ رها را در آغوش کشید.

- عزیزم منظورم این نبود، ولی قبول کن رفتارت یه کم عجیبه، گاهی آدمو به هیچم حساب نمیاری.

رها دیگر حرفی نزد، خودش را از آغوش پریسا بیرون کشید و گفت:

- من منتظر بودم سر کلاس ببینمت، ولی خبری ازت نشد، چرا غیبت کردی؟

حالا نوبت پریسا شد که به من و من کردن بیفتد، توقع هر چیزی را داشت جز این سوال. نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار داشتم، نشد پیام. بریم کافه تریا؟

نفرت دوباره در قلب رها زبانه کشید. حالا جز نفرت خشم هم بر احساسش افزوده شده بود.

وقتی هر دو در کافه تریا نشستند چیزی جز سکوت برای گفتن میانشان باقی نمانده بود. پریسا هم درست مثل رها متوجه این جو سنگین بود

برای همین بلند شد و گفت:

- چی می خوری؟

رها لبش را برگرداند و گفت:

- فرقی نمی کنه.

پریسا شانه ای انداخت و به سمت بوفه رفت. در همان حال گوشی رها زنگ خورد. شماره پدرام بود. مردد بود جوابش را بدهد یا نه. نگاهی به پریسا که بی خیال مشغول نگاه کردن به گوشی اش بود انداخت و دکمه جواب را فشار داد.

- بله؟

- دیشب حس کردم ناراحتت کردم، می خواستم بگم که قصد بدی نداشتم، ولی هنوز هم سر حرفم هستم. می خوام بفهمم بین دوست پسرت و پریسا چی می گذره؟

پریسا حالا برگشته بود، رها نگاهی به او انداخت و گفت:

- الان کجایی؟

پدرام نفسش را با صدا بیرون داد.

- اگه سرتو بچرخونی منو میبینی، ولی الان عادی رفتار کن، پریسا می فهمه.

هنوز حرف پدرام تمام نشده بود که رها برگشت و نیم نگاهی به پدرام انداخت و گفت:

- دیدمت.

پدرام از جایش بلند شد و از کافه بیرون رفت و گفت:

- ببین اگه می خوام بساط لج و لجبازی راه بندازی، همین الان بگم من از این بچه بازی خوشم نمیاد. خواستم یه کمکی کرده باشم. رها گفت:

- باشه ممنون، روش فکر می کنم.

گوشی را که قطع کرد، پریسا ناشیانه لبخند زد و گفت:

- کی بود؟

رها پوزخندی زد و گفت:

- یعنی می خوام بگی نفهمیدی؟

- خب گفتم شاید دوست نداشته باشی به من بگی.

رها لیوان نسکافه را برداشت و در چشم پریسا خیره شد.

- چرا نخوام بگم؟ لابد واسه این که تو خاطر خواه پدرام هستی و من باید از این که قاپشو دزدیدم از تو بترسم؟

لرزش خفیفی گوشه پلک پریسا هویدا شد، چشمش را به لیوان نسکافه دوخت و گفت:

- نه، همچین فکری نکردم.

رها دست بردار نبود، گفت:

- خب دل که دست آدم نیست پریسا خانم، یه وقت هوایی میشه دیگه، حواسش نیست روی اون بومی که نشسته قبلا مال یکی دیگه بوده. پریسا گره‌های به ابروهایش انداخت و در صورت رها خیره شد.

- منظور تو نمی فهمم، ولی اگر پدرام از تو خوشش میاد خب مبارکش باشه. رها گفت:

- آره خب، اگه همه مثل تو انقدر سخاوت داشتند دیگه دنیا گلستون بود. کاش من هم یه کم مثل تو می شدم. پریسا این بار طاقتش طاق شد و پرسید:

- رها نمی فهمم چی میگی، اما اگه چیزی هست که توی دلت مونده رک و راست بگو بفهمم.

رها کمی به چشمان کشیده و زیبای پریسا که حالا پرده‌های اشک شفاف ترش کرده بود نگاه کرد و از خودش بدش آمد. لبخندی زد و دست پریسا را گرفت.

- هیچی بابا، خواستم یه کم اذیتت کنم، به دل نگیر.

لیوان نسکافه را برداشت و گفت:

- می خوام عصر با پدرام برم بیرون، جدی اگه ناراحت میشی به من بگو؟

پریسا لبخند نیم بندی زد و گفت:

- نه چرا ناراحت بشم؟ خوش بگذره.

دیگر حرفی باقی نمانده بود. رها کیفش را روی شانه انداخت و از پریسا جدا شد.

رها نگاهی به ساعتش انداخت و از جایش بلند شد. برخلاف گذشته هول و دستپاچه به نظر می رسید. خوب به یاد آورد که بار اولی که با سهیل قرار داشت به اندازه امروز دستپاچه نشده بود. فکر می کرد او هم یکی از سرگرمی های هیجان انگیزش است. قبلا هم با دوستان دبیرستانی اش با پسرها قرار گذاشته بود. کل کار آن ها فقط برای شوخی و مسخره بازی بود، اما وقتی سهیل از او خواست تنها هم دیگر را ملاقات کنند اول کمی حالش گرفته شد، ولی بعد به این فکر کرد که توی این شهر کوچک قرار گذاشتن با یک پسر آن هم تنها چقدر می تواند هیجان انگیز باشد.

به پیشنهاد سهیل در پارکی که با خانه رها فاصله زیادی داشت قرار گذاشتند. رها رفتن به سینما را بیشتر می پسندید، ولی سهیل خواسته بود قرار اولشان بهانه ای باشد برای صحبت کردن. این بود که وقتی سهیل را دید که لبخند به لب به سمتش می آید، آدامسی را که گوشه دهانش بود بیرون انداخت و به سمت او رفت. خودش هم نمی دانست چرا این کار را کرده است؛ شاید تحت تاثیر متانت سهیل قرار گرفته بود. سهیل بر خلاف بار اول، محبوب تر و آرام تر به نظر می رسید و مدام لبخند میزد و رها از این همه متانت کم کم کلافه میشد. ترجیح میداد با هم شوخی کنند، سر به سر هم بگذارند، اما سهیل جوری رفتار می کرد انگار برای خواستگاری پا پیش گذاشته است. این بود که وقتی از هم جدا شدند رها حال و هوای عجیبی پیدا کرد. مثل کسی که هم متعجب است و هم خوشحال.

صدای سرفه پدرام او را به خود آورد. سر چرخاند و گفت:

- سلام، اومدی؟

پدرام اگرچه خوش تیپ و خوش لباس بود، ولی حالا چیزی ورای خوش تیپی شده بود. آن شلوار جین خوش دوخت و پیرهنی که آستینش را تا بالا لوله کرده بود به او هیبت مردی زیبا و گیرا داده بود. رها نگاهی سر سری به لباس های خودش انداخت، یک مانتو ساده مشکی، شلوار جین آبی و شالی به همان رنگ که صورت سفیدش را بی روح تر می کرد. در مقابل آن همه جذابیت احساس خجالت کرد. پدرام روی نیمکت کنارش نشست و گفت:

- دو متر اون طرف تر بریم از شهر افتادیم بیرون. جا قحط بود؟

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نکنه توقع داشتی بریم کافه دنیز که همه دانشجویها خبر بشن من با تو قرار دارم؟

پدرام انگشتانش را در هم گره کرد و گفت:

- اگه خودم به دوستانم بگم چی؟

احساس ناامنی بر رها مستولی شد. پدرام این را از چشمان رها خواند و خیلی زود حرفش را عوض کرد.

- شوخی کردم، غیر از اون ما به قرار داشتیم با هم، غیر از اینه؟

رها نفس راحتی کشید و گفت:

- اگه تو سر از کار پریسا و سهیل دریاری منم دیگه کاری به تو ندارم، همه بخش های مربوط به تو توی پروژه دکتر جمشیدپور با من. از طرف من خیالت راحت باشه، نمره کامل می گیری، ولی تو هم باید خیال منو راحت کنی که هیچ کسی از تماس های ما با هم خبردار نمی شه و دیگه این که بفهمی رابطه پریسا و سهیل چیه.

پدرام نفس عمیقی کشید و آرنجش را به زانویش تکیه داد و به جلو پایش خیره شد. رها گفت:

- قول میدی؟

پدرام گردنش را خم کرد به سمت رها.

- قول دادم که، چند بار می پرسی؟

بعد پوزخندی زد و گفت:

- جالبه!

رها پرسید:

- چی جالبه؟

- هر کی جای تو بود الان قندک زده بود از خوشحالی.

رها خوب منظور او را گرفت و گفت:

- خب من هر کی نیستم، ببخشید!

پدرام راست نشست و دستش را پشت نیمکت انداخت، جوری که هر کسی از پشت آن ها را میدید خیال می کرد پدرام قصد دارد دستش را

دور شانه رها حلقه کند. به این خاطر بود که رها کمی جلوتر رفت و لبه ی نیمکت نشست. پدرام گفت:

- شال آبی اصلا بهت نمیاد، خیلی ماست شدی!

- می دونم.

- پس چرا می پوشی؟

- واسم مهم نیست.

- منو واسه کارت می خوای، می دونم.

رها به سمت پدرام چرخید.

- ببین آقای ایران پور، من قراره یه کاری کنم، شما هم عوضش برای من یه کاری انجام بدی، درست؟

پدرام تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و او ادامه داد:

- من به هیچ عنوان، به هیچ عنوان جز این فکر چیز دیگه ای توی سرم نیست. نه این که شما پسر خوبی نیستی یا خوش تیپ نیستی، اتفاقا خیلی

بیش از اندازه جذابی، ولی من یاد گرفتم عاقل باشم و هر چیز یو اول از روی منطق نگاه کنم، یاد گرفتم اول عقل و بعد عشق.

پدرام با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- خيله خب حالا کی گفت شما عاشق بشی، من خودم از این دخترایی که هنوز از راه نرسیده به آدم سریش میشن متنفرم.

- منظورم اصلا به شما نبود.

- پس چرا اولش از من تعریف کردی؟

- خب، ببین اصلا یه چیزی بگم خیالتو راحت کنم، عاشق شدن، دوست شدن، هر جور رابطه ای توی این مایه ها از من ساخته نیست. من درس

که تموم بشه بعدش می خوام فوق بگیرم بعدش هم دکترا، جو خونواده من جوریه که فعلا بهترین کار برای من همینه. توهین به شما نباشه، ولی

اگر باهاتون سرد برخورد می کنم و هی تاکید می کنم کار ما با هم در همین حد خواهد بود واسه همینه.

پدرام حس می کرد رفتار رها کمی توهین آمیز است و او عادت به چنین چیزهایی نداشت. این بود که بی درنگ از جا بلند شد و گفت:

- خيله خب گرفتم چی شد، پس من میرم دنبال درآوردن آمار، شما هم بیفت دنبال پروژه. حله؟

رها سرش را بالا برد و به پدرام خیره شد. در میان آن چشمان میشی رنگ دیگر خبری از همدلی نبود و او هم چاره ای جز قبول حرف پدرام

نداشت، از جایش بلند شد و گفت:

- حله!

پدرام زیر لبی خداحافظی کرد و از هم جدا شدند. رها همان جا روی نیمکت نشست و به رو به رو خیره شد و از خودش پرسید: "شاید سهیل

همون مرد هوس بازیه که فکر می کنم، دیگه چه چیزی می تونه باشه؟" این سوال جز پشیمانی چیزی برایش در بر نداشت. پشیمانی از این که

پدرام را وارد این ماجرا کرده بود.

پدرام سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت. از این که میدید یک دختر این طور او را منتر خودش کرده است عصبانی بود. ضبط صوت ماشین را

روشن کرد و در فکر فرو رفت. دوست نداشت به این زودی به خانه برگردد. این عادت همیشگی اش بود. دانشگاه، پاتوق دوستان، ملاقات با

دخترها و آخر شب به خانه برمی گشت. در خانه کسی نبود که با او صمیمی باشد. خواهرش سه سال پیش ازدواج کرده بود و حالا که حامله بود مادرش مدام دور و بر او می پلکید و از این که به زودی نوه دار میشد در پوست خودش نمی گنجید. تکلیف پدرش هم معلوم بود، یا بیمارستان بود یا مطب. انگار او هم علاقه مندی های خاص خودش را داشت. مریض های رنگارنگی که می دید. پول های هنگفتی که درمی آورد و گاهی رفتن به ماهی گیری همراه دوستان فابریکش. رابطه آن ها با هم در حد دو همخانه بیشتر نبود و هیچ کدام هم تصمیم نداشت آن را بهبود بخشد.

گوشی اش را برداشت و بی هدف میان شماره ها دنبال کسی گشت که بتواند چند ساعتی را با او وقت بگذراند، ولی خوب که دقت کرد دید حوصله هیچ کسی را ندارد. نوع برخورد رها جواری حالش را گرفته بود که حتی از لباسی هم که پوشیده بود متنفر بود. گوشی را روی صندلی کناری انداخت و راهی خانه شد. همان طور که حدس میزد کسی خانه نبود. لباس هایش را درآورد و یک راست به سمت استخر طبقه پایین رفت و خودش را به آب زد. در آن لحظه حتی از سهیل هم متنفر شده بود. همان طور که روی آب غوطه می خورد فکر کرد. مگر او چه دارد که یک دختر این همه اسیرش می شود؟ بعد به دوستان بی شماری فکر کرد که در زندگی اش آمده و رفته بودند. دخترهایی همه شبیه هم. پولدار، خوش قیافه و البته خوش ادا. می دانست دو جین دختر بدون داشتن چنین خصوصیتی هم در آرزوی او به سر می برند. خوب یادش بود که یک روز شماره ای ناشناس زنگ زده بود و وقتی گوشی را جواب داده بود کسی حرف نزده بود. این اتفاق زیاد برایش پیش می آمد. مطمئن بود که باز یکی از دخترهای دانشکده شماره او را گیر آورده و قصد دارد طرح دوستی بریزد. شماره باز هم زنگ زده بود و بالاخره به حرف آمده بود. پدram سعی کرده بود زیر زبان دخترک برود و بفهمد کی است، ولی هر چه سعی کرده بود به مقصود نرسیده بود. زنگ زدن های دختر حالا برایش تبدیل به یک سرگرمی شده بود و فکر می کرد با کسی طرف است که علاوه بر خوش زبانی باهوش هم هست. خیلی سعی کرد دخترک را پیدا کند. انگار این ماجرا وظیفه ای حیاتی محسوب میشد و جانش به دانستن این موضوع بسته بود، ولی هرکاری می کرد دختر راضی به ملاقات نمی شد. مکالمه شان یک سال طول کشید و عاقبت هم نفهمید که آن دختر چه کسی است.

روزها در دانشکده مراقب اطرافش بود تا سر از طرز نگاه ها یا رفتارها بتواند حدس بزند او چه کسی است؛ حتی یک بار دختر را تهدید کرد که دیگر تلفنش را پاسخ نخواهد داد، ولی گویی او مطمئن بود این تهدیدها راه به جایی نخواهد برد. هیچ وقت هم نفهمید که آن دختر چه کسی بوده و مطمئن بود که از پشت تلفن عاشقش شده است. بعدها به این نتیجه رسید که این دختر مرموز جرات و جسارت رو در رو شدن با او را نداشته و با همین خیال دل خودش را خوش کرد. با سر زیر آب رفت تا افکار پراکنده اش را مرتب کند، حس می کرد رها هم از جنس همان دخترک مرموز پشت تلفن است اما او حتی رگه های صدای دختر را کامل به ذهن سپرده بود. او نمی توانست رها باشد، ولی آرزو کرد کاش که او همان دختر مرموز بود. ناخودآگاه کششی در دلش نسبت به رها حس کرد. کششی که می گفت این بار هم با دختری طرف است که حاضر نیست حتی برایش تره خرد کند و همین حس موجب میشد تلاشش را برای به دست آوردن او بیشتر کند. گویی تمام آن هایی که وارد زندگی اش شده بودند تنها یک دست گرمی برای ورود به مسابقه ای مهم تر و بزرگ تر بودند و او می خواست در این مسابقه هم برنده باشد.

از آب بیرون آمد و حوله را دور خودش پیچید و کنار استخر لم داد. داشت به راه هایی فکر می کرد که بتواند از طریق آن رها را به چنگ بیاورد. با خودش گفت: "اول باید مطمئنم کنم سهیل به عوضی بیشتر نیست." هیجان زده از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. شماره یکی از دوستانش را گرفت و گفت:

- کیوان کجایی؟

- من؟ چی شده احوال منو می گیری؟

- اون دختره رو یادته که یه زمانی هی به من زنگ میزد؟

- همون که آخرش هم معلوم نشد کیه؟

- آره.

- خب؟

- یه سرنخی پیدا کردم که بفهمم کیه.

- تو هنوز تو کف اون هستی؟ بابا ول کن بی خیال!

- نه، باید بفهمم.

- حالا سرنخت چیه کاراگاه؟

- یه پسره هست به اسم سهیل، سهیل بدرزاده.

- کیه؟ از کجا پیداش شده؟

- این چیزاش خیلی مهم نیست، مهم اینه که پیداش کردم. تو توی دانشکده حقوق دوست و رفیق نداری؟ می خوام آمارشو دریارم.

- خودم که ندارم، ولی اگه بخوای می گردم یکيو پیدا می کنم.

- جوری که خودش بو نبیره، اوکی؟

- دقیقا چی می خوای ازش بدونی؟

- فعلا همین که بدونم با کیا در رفت و آمده و اهل کجاست کافیه، تا بعد ببینم چی لازم میشه.

- صبر کن ببینم، مگه نگفتی سرنخت همین پسره هست؟!

- خب؟

- پس اگه بفهمم با کیه یعنی همون دختره رو پیدا کردیم دیگه؟

- نه بابا، این پسره از آشناهای دورش هست. البته حدس می زنم.

- من که سر در نمیارم، ولی باشه خبری شد حتما بهت زنگ می زنم، حالا کجا هستی خودت؟ امروز چرا نیومدی خونه عطا؟

- عطا؟ هیچی ولش کن، حال نداشتم، پس یادت نمی ره.

- نع، یادم نمی ره.

پدرام تماس را قطع کرد و با خیال راحت به سراغ کامپیوترش رفت تا سری به فیس بوک بزند.

وقتی به خوابگاه برگشت طرح پروژه دکتر جمشیدپور را جلو رویش گذاشت، ولی میدید که هیچ رغبتی به دنبال کردن آن ندارد. طرحی که

نوشته بود دقیقا همان چیزی بود که در خانه پریسا تایپ کرده بود. به هر جمله اش که نگاه می کرد یادش به آن شب می افتاد و اعصابش

پریشان میشد. طرح را به گوشه ای انداخت و به پنجره بیرون زل زد. هوا هنوز تاریک نشده بود و این یعنی این که کم کم به روزهای بلند

نزدیک می شوند. از این فکر بر خودش لرزید. ترم که تمام میشد باید برای امتحان فوق آماده میشد.

ناخودآگاه دست برد و تلفنش را برداشت و شماره دنا را گرفت. بعد از مکالمه آخرشان راجع به سهیل دیگر با هم حرف نزده بودند و این کمی عجیب بود. حتی وقت هایی که رها سخت مشغول درس هایش می شد دنا از او غافل نمی ماند، اما حالا انگار دنا هم رغبتی به زنگ زدن نداشت. رها بی درنگ شماره برادرش را گرفت و بعد از دو بوق او جواب داد. ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست و گفت:

- سلام.

اما دنا سرسنگین بود و غر زد:

- ها؟

رها از این برخورد جا خورد و پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، کاری داشتی؟

- نخیر، چیزی شده؟ تو چته؟ نه زنگ می زنی نه خبری از من می گیری، حالا هم این جوری!

- الان کجایی؟

- خوابگاه، می خواستی کجا باشم؟

- شنیدم پات به حراست دانشگاه باز شده!

قلبش بنای تند تپیدن گذاشت. تلفن را روی گوش دیگرش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد.

- یه پسری بود توی دانشگاه خیلی مزاحم میشد، این بود که...

- چرا به خودم نگفتی؟ مگر قرار نشد هر خبری میشه به من بگی؟

- خب حالا همه چی تموم شد. کی به تو خبر شو داد؟

- سهیل.

بند دلش پاره شد. همان جا وسط اتاق ایستاد، اما جرات نداشت اسم سهیل را بر زبان بیاورد. من من کنان گفت:

- سهیل؟ مگه... چی میگی دنا؟ نمی فهمم؟

دنا گفت:

- بهش گفتم اگر واسه تو مشکلی پیش اومد باید به من خبر بده.

رها عصبانی داد کشید:

- تو اول گفתי سهیل حق نداره با من باشه. گفتم... من نمی فهمم تو کیسه که... خدایا... این یعنی چی دنا؟ واسه چی باید سهیل از دور گزارش

منو به تو بده؟ اصلا بگو ببینم، تو که ادعای غیرتت میشه چطور خواستی کسی که ازش خوست نمیداد، کسی که یک زمانی با من دوست بوده بیاد

و جاسوسی منو واسه تو بکنه؟

دنا خیلی خونسرد گفت:



- من نخواستم، خودش زنگ زد و گفت مشکل پیدا کردی و ممکنه برات بد بشه. کار خوبی کرد اتفاقا، حداقل این یک کارش درست و به جا بود.

- لابد حالا شدین دوست های جون جونی، ها؟ خدا رو شکر که بهم خبر دادی یه جاسوس توی دانشگاه دارم، وگرنه معلوم نبود چه کارایی ازم سر میزد.

اجازه نداد دنا جوابش را بدهد. گوشی را قطع کرد و با حرص روی دکمه خاموش فشار داد. روی تخت نشست و سرش را میان دستانش فشار داد. نمی دانست این کارها چه معنایی دارد. گوشی اش را روشن کرد تا به سهیل زنگ بزند، ولی خیلی زود از تصمیمش منصرف شد. با این حال روحی خراب معلوم نبود اتفاق بعدی چه خواهد بود. عوض سهیل شماره پدرام را گرفت. پدرام خیلی زود جوابش را داد:

- بله؟

- ببین ببخش مزاحمت شدم، وقت داری؟

- آره، کار خاصی نداشتم. همین الان از استخر زدم بیرون.

رها او را با مایو تصور کرد و لبش را گزید و این فکر از ذهنش گذشت که "حالا مگه من پرسیدم کدوم خراب شده ای بود؟" خیلی آرام گفت:

- سهیل زنگ زده به داداشم ماجرای حراست رو بهش خبر داده، خیلی عصبانیم. به نظرت بهش زنگ بزنم هر چی از دهنم درمیاد بهش بگم؟

پدرام پشت گوشی لبخندی زد و فکر کرد: "کور از خدا چی می خواست؟" اما زود فکرش را عوض کرد و گفت:

- زنگ بزنی بهش بگی چرا به داداشم زنگ زدی؟

- آره.

پدرام فکر کرد: "خب بعدش همه چی لو میره، اون وقت من به چه بهونه ای تو رو تور کنم؟" و به رها گفت:

- اونم میگه به تو چه.

- غلط می کنه، بهش میگم به چه حقی جاسوسی منو می کنی. اصلا صبر کن ببینم، اون از کجا خبر داشت که من رفتم حراست؟ آهان خوب شد.

همینو ازش می پرسم، اونم مجبور میشه قضیه رابطشو با پریسا لو بده، بعدشم حال اونو می گیرم، هم حال پریسا رو، که خبرای منو می بره واسه سهیل.

- وایسا ببینم، بر فرض هم که زنگ زدی و همه اینا رو گفتی، اونم فوقش میگه دیگه زنگ نمی زنم. بعدشم با خیال راحت میره با پریسا جون

شما عشق و حال. چی این وسط گیر تو میاد؟

- من؟! چه ربطی داشت؟

- یه سوال.

- ها؟

- تو که همین حالا هم مطمئن شدی اینا با هم سر و سری دارن، یعنی از اولش هم مطمئن شده بودی، خدایی فقط انگیزت از کشوندن من وسط

ماجرا همین بود؟

- یعنی چی؟

- یعنی دلت نمی خواد حالشونو بگیری دلت خنک بشه؟

- نه.

- چرت میگی، می دونی چرا؟

- چرا؟

- چون اون روزی که توی بوفه دانشکده نشسته بودی، از عمد به پریسا نشون دادی که داری با من حرف می زنی، چرا این کار رو کردی؟ غیر

از این بود که هم حال پریسا رو بگیری هم می دونستی پریسا اینو به سهیل میگه و حال اون هم گرفته میشه؟

رها تا به حال این قدر از نزدیک به انگیزه هایش نگاه نکرده بود، ولی میدید که پدرام راست می گوید. او فقط به دنبال کشف رابطه پریسا و

سهیل نبود. می خواست هم علت رفتار عجیب و غریب او را در رابطه با خودش بفهمد و هم او را بچزاند. می خواست به او نشان دهد که هنوز

هم پسرهای خوش تیپی هستند که خاطرخواهش شوند. هیچ جوابی جز سکوت نداشت.

پدرام از فرصت استفاده کرد و گفت:

- دیدی؟ من بهت گفتم از هزار کیلومتری به یه دختر نگاه کنم تا ته مخشو می خونم.

- باشه، تو راست میگی. حالا خوشحالی که میچ منو گرفتی؟ منو باش که زنگ زدم با تو مشورت کنم! تو نشستی نقش خودتو توی این ماجرا پیدا

کردی؟

- ببین قطع نکن. حتی اگه انگیزتو از اون رفتار چزوندن پریسا و سهیل باشه باز من نمی گم کار بدی کردی. بیا و روی خودت نگذار که از

ماجرا خبر داری و حالشونو بیشتر بگیر.

- چه جووری؟

- خب وانمود کن با من دوستی.

رها چشمش را ریز کرد و به مارمولکی که داشت پشت توری خوابگاه پشه ای را شکار می کرد زل زد. بعد گفت:

- چی شده که شما انقدر فداکار شدی اون وقت؟ این وسط چی به تو می رسه آقای ایران پور؟

پدرام از تیزی رها جا خورد. نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی داشت خودش را بی تفاوت جلوه دهد گفت:

- میل خودته، اگه خواستی حالشونو بگیری من پایه م، همین الان هم بگم اینا همش یه نقش بازی کردن بیشتر نیست، یعنی حالشونو که گرفتی

ما رو به خیر تو رو به سلامت. اوکی؟

رها از طرز حرف زدن پدرام حرصش گرفته بود، ولی نمی توانست چیزی بگوید. مطمئن بود دارد تلافی حرف هایی را می کند که خودش در

پارک به پدرام زده بود، اما کمی تامل کرد و دید که پیشنهاد بدی هم نیست. لاقل می توانست هم حال سهیل را بگیرد هم حال این پسر احمق و

از خود راضی را. تنها چیزی که خبر نداشت این بود که پدرام هم دقیقا به همین نیت پیشنهاد چنین چیزی را به او داده است.

پدرام پرسید:

- چیه؟ داری فکر می کنی قبول کنی یا نه؟

رها خیلی خونسرد گفت:

- نه، اتفاقا فکر خوییه، ولی قبلش باید به زنگ به خود سهیل بزنم و به جوری حالشو بگیرم که دیگه خبرای منو به برادرم نرسونه، وگرنه با وجود دنا توی این ماجرا دیگه هیچ نقشه ای عملی نمی شه.

پدرام خنده بلندی کرد و گفت:

- اسم داداشت دناست؟ چه جالب!

- کجاش جالبه؟

- این که اسم اون قبلا چی بوده.

- محمد حسین. چیه؟ فکر کردی اسمش اصغرقلی بوده؟

خنده پدرام این بار بلندتر شد.

- نه بابا، فکر کردم به چیزی تو مایه های پودر لباسشویی باشه. نیست اول اسم تو پ بود. پریوش، گفتم اونم لابد پودر لباسشویی هست.

- اون وقت دقت کردی اول اسم خودت هم پ هست؟ آخ که چقدر مسخره س. اول اسم پریسا هم همینه. هر چی آدم نچسب دور و بر منه اول

اسمشون شبیه هم هست. دقیقا مثل اسم گذشته خودم که خیلی هم نچسبه

پدرام دیگه حرفی نزد و رها گفت:

- چیه؟ کم آوردی پدرام؟

از عمد حرف پ را غلیظ تلفظ کرد تا بیشتر حرصش را درآورد و بعد گفت:

- شوخی بسه، خداحافظ.

وقتی گوشی را قطع کرد تازه یادش افتاد که باید دوباره به سهیل زنگ بزند.

وقتی صحبتش با پدرام تمام شد بلافاصله خواست به سهیل زنگ بزند و حالش را بگیرد، ولی میدید که دیگه آن قدر از دست سهیل عصبانی

نیست. از این که قبل از هر کاری به پدرام زنگ زده بود خوشحال بود، این تماس حداقل حسنش این بود که از عصبانیتش کاسته بود. حالا خیلی

بهتر می توانست فکر کند به همین خاطر بود که عوض سهیل شماره پریسا را گرفت و از او خواست که به خوابگاه بیاید، اما پریسا حوصله آمدن

نداشت و رها مطمئن بود که تنها از یک طریق می تواند او را وادار به آمدن کند و آن هم نام بردن از سهیل بود.

نقشه اش گرفت و پریسا یک ساعت بعد کنارش نشسته بود و در حالی که سعی داشت خیلی خودش را کنجکاو نشان ندهد از همه چیز حرف

میزد، الا دلیلی که به خاطرش آمده بود. اولین موضوعی که پیش کشید، پازل زیبایی بود که حالا در یک قاب جا خوش کرده بود. با تعجب

پرسید:

- این خیلی قشنگه، مال کیه؟

- مال مهتاب، هم اتاقی من.

- وای چه حوصله ای داشته ها، خودش تنهایی درستش کرده؟

- نه بابا، اون فقط همون چند ردیف اولشو درست کرد، بقیشو من درست کردم.

- دروغ میگی!

- نه به خدا دروغم چیه؟! این روزا این قدر فکرم پریشونه که وقتی مشغول یک کاری میشم اصلا گذشت زمان رو حس نمی کنم. الان هم دقیقا همین وضع و حالو دارم.

- آهان، بگو ببینم چی ناراحتت کرده که منو تا این سر شهر کشوندی؟

- هیچی، عصر به دنا زنگ زدم باز هم باهام سرسنگین بود. هر چی هم ازش پرسیدم چیزی بهم نگفت، فقط گفت که سهیل بهش زنگ زده گفته من کارم به حراست کشیده.

پریسا چشمانش گرد شد به حدی که رها هم باور کرد ممکن است خبر حراست رفتنش را او به سهیل نداده باشد، آهی کشید و گفت:

- آره، سهیل. واقعا از کاراش سر در نمیارم. از اون طرف میاد میگه دنا قول گرفته که با تو کاری نداشته باشم، از این طرف برمی داره زنگ می زنه جاسوسی منو می کنه. خیلی از دستش عصبانی هستم. می خواستم همین الان بهش زنگ بزنم، ولی بعید می دونم جوابمو بده. میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

پریسا با لکنت زبان گفت:

- ها؟ چی؟

- میشه تو بهش زنگ بزنی از طرف من بگی چرا این کار رو کرده؟ بهش بگو خیلی از دستش ناراحت شدم. منظورش از این کارها چیه؟ ولی یه جوری بگو که قشنگ حساب دستش بیاد که من حالم بده.

وقتی حرفش تمام شد در چهره پریسا خیره شد و به وضوح نگرانی را در حرکاتش دید، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- زنگ می زنی؟

پریسا دیگر نمی دانست چه بگوید، گوشی اش را درآورد و گفت:

- همین حالا؟

- آره، می خوام کنارم باشی دقیقا ببینم چه جوابی داره واسه این کار.

پریسا کمی جا به جا شد و گفت:

- خب شمارشو بده.

رها خونسرد شماره را جلو روی او گذاشت و گفت:

- یادم رفته بود کجا گذاشتمش، کلی گشتم تا پیدااش کردم.

پریسا شماره را گرفت و با لحنی خیلی رسمی گفت:

- سلام آقای بدرزاده.

اما رها به راحتی می توانست صدای سهیل را بشنود که می گفت:

- سلام خوبی؟ کاری داشتی؟

پریسا خیلی رسمی گفت:

- ببخشید مزاحم شدم، من روا زاده هستم، دوست خانم محبی.

و سهیل گفت:

- کجایی؟ رها کنارتَه؟

پریسا مردد نگاهی به رها انداخت. مطمئن نبود که صدای سهیل تا چه اندازه واضح است. رها به پریسا فرصت نداد و گوشی را گرفت. سهیل پرسید:

- الو پریسا؟ میگم رها کنارتَه؟

تمام وجود رها آکنده از خشم بود. پریسا مثل مردهای متحرک زل زده بود به گوشی و رها با صدایی لرزان گفت:

- بله کنارش هستم. خب حالا که همه چیز معلوم شد می خوام یک چیزو بدونی آقای بدرزاده، فقط یه بار دیگه توی کارهای من فضولی کنی اون وقت بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا، شنیدی چی گفتم؟

گوشی را قطع کرد و انداختش کنار پای پریسا و بعد بدون آن که به صورتش نگاه کند گفت:

- فکر کردی من خرم؟ خیلی وقت پیش فهمیدم با هم دوست شدین، ولی دوست داشتم خودت به من بگی، ولی متاسفانه تو اون قدری که من فکر می کردم دوست قابلی نبودی.

پریسا من و منی کرد و گفت:

- ببین... رها تو اشتباه فکر کردی. باور کن من اصلا دلم نمی خواست موضوع این جور بشه. به من نگاه کن.

رها برگشت و لبخند تمسخر آمیزی به پریسا زد و گفت:

- می دونم، مطمئنم که تو واسه این دوستی پا پیش نگذاشتی، چون سهیل قبلا هم با من همچین کاری کرده بود. منو ول کرد رفت دنبال یکی دیگه، ولی توقع داشتم تو دوستی با اونو به دوستی با من ترجیح ندی که دادی. متاسفم براتون، هم برای اون سهیل بیچاره، هم واسه تو.

پریسا لب هایش را به هم فشرد تا گریه اش نگیرد و به سختی گفت:

- سهیل خواهش کرد چیزی به تو نگم. فکر هم نمی کنم اون از من خوشش بیاد، فقط می خواست هر اتفاقی واسه تو میفته ازش بی خبر نمونه.

- تو چقدر ساده ای که حرفشو باور کردی، فکر می کنی اون راست راست میاد به تو میگه از تو خوشم اومده بیا با من دوست شو؟ حداقل یک درصد احتمال میده که تو به خاطر من قبول نکنی.

پریسا در سکوت به موبایلش خیره شد، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. در سکوت مانتویش را پوشید، ولی وقت رفتن رها گفت:

- من بخشیدمت، می دونم که ته دلت هیچی نیست. حالا هم اگه می خوای باهاش دوست باشی اصلا برام مهم نیست.

- من دیگه بهش کاری ندارم.

- نه جدی میگم، بیا مثل دو تا آدم متمدن رفتار کنی. اون واسه من تموم شده. خودت هم خوب می دونی از اون تیپ دخترا نیستم که واسه خاطر یه پسر تف بندازم توی روی دوستم و گیس و گیس کشی راه بندازم، ولی اگه می خوای با همچین پسری دوست بمونی حساب کار دستت باشه،

منو ببین که چی بر سرم آورد، حساب کار خودت دستت میاد.

- گفتم که دیگه کاری به کارش ندارم.

- میل خودته.

دیگر حرفی باقی نمانده بود. پریسا در همان حال که چشمش به اشک نشسته بود از آن جا بیرون رفت و رها مطمئن شد که دیگر هیچ حرفی از جانب پریسا درز نمی کند، اما دلش به حال او می سوخت. از این که این طور بی رحمانه او را تحقیر کرده بود از خودش بدش آمد، ولی خیلی زود بر اعصاب خودش مسلط شد و پیش خودش گفت: "حالا نوبت منه سهیل جان، بگرد تا بگردیم."

روز بعد رها همه اتفاقات را برای پدرام تعریف کرد، اما او خیلی از این قضیه خوشحال نبود و دائم به رها می گفت که کار اشتباهی کرده است. تنها چیزی که برای رها مهم نبود قضاوت پدرام بود. آن روز باز هم با هم کلاس داشتند. پریسا بی حال و حوصله رفت و در گوشه کلاس نشست. رها هم سعی نکرد با او از در آشتی وارد شود. مطمئن بود پدرام این بار کنارش می نشیند، اما حدسش اشتباه بود و او هم یک راست به سمت صندلی های ردیف آخر رفت و همان جا جا خوش کرد. رها پیش خودش گفت: "خاک بر سر ترسوت کنن."

دکتر جمشیدپور وارد کلاس شد و درس را آغاز کرد، ولی رها اصلا متوجه مبحثی که استادش توضیح میداد نبود. مطمئن بود که پدرام و پریسا هم حال و هوای مشابهی دارند. وقتی کلاس تمام شد پدرام کنارش نشست و خیلی رسمی گفت:

- خانم محبی قرار بود تقسیم کار بکنیم، پس کی کار رو شروع می کنید؟

رها به تلافی رفتار اول کار پدرام، بی توجه به او لوازش را جمع کرد و گفت:

- امروز که نمی شه دیگه باشه واسه یه وقت دیگه.

بعد به پریسا نگاه کرد که از کنارشان رد شد. مطمئن بود که شب قبل یک دل سیر گریه کرده، صورت بی حال و چشمان پف کرده اش به خوبی این مطلب را می رساند. پدرام هم نیم نگاهی به پریسا انداخت و گفت:

- خیلی جالب هستی، می دونستی؟

رها شانه ای بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت. پدرام هم پشت سرش خارج شد و هر دو از دیدن سهیل که با نفرت نگاهشان می کرد جا خوردند. پریسا میانه کریدور ایستاده بود، سهیل چند قدم نزدیک تر رفت و رها و پدرام همان جا سر جایشان منتظر عکس العمل بعدی او ماندند. پریسا ناخودآگاه برگشت و به آن ها نگاه کرد بعد سرش را زیر انداخت و به سمت در رفت. سهیل همراهش بیرون رفت و قلب رها از دیدن این صحنه فشرده شد. چیزی نمانده بود گریه اش بگیرد. از دیدن سهیل کنار پریسا حسودی اش شده بود و دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند. نفس هایش مقطع شده بود. پدرام برگشت و وقتی حال و روز رها را دید گفت:

- به این میگن چشم در برابر چشم، زدی حالشونو گرفتی اونا هم حال تو رو گرفتن، حالا فهمیدی چرا نباید این کار رو می کردی؟

رها نمی خواست جواب پدرام را بدهد، راه افتاد سمت در دانشکده و گفت:

- باشه، حالا اگه عرایض گهر بارت تموم شده تنهام بگذار.

منتظر جواب نماند و قدم تند کرد به سمت در دانشگاه. از پیچ جلو دانشکده که رد شد سهیل را دید که ایستاده و چیزی را برای پریسا توضیح می دهد. فاصله اش آن قدر بود که متوجه حضورش نشوند. پریسا سرش پایین بود و باز بنای گریه گذاشته بود. سهیل دستش را در جیب های شلوارش فرو کرده بود و سعی داشت پریسا را وادار به حرف زدن کند. رها این عادت سهیل را خوب می شناخت. یادش به روزی افتاد که خودش هم از دست سهیل رنجیده بود.

آن روز قرار بود همدیگر را ببینند، اما حال جسمی اش مساعد نبود و دلش هم نمی خواست درباره اش با سهیل حرف بزند. از گفتن علت

مریضی اش خجالت می کشید. هر چه سعی کرد با تلفن او را به هم خوردن قرارشان مطلع کند موفق نشد. کنار تلفن دراز کشید تا هر وقت سهیل زنگ زد خودش جواب بدهد، ولی خوردن مسکن باعث شد خوابش ببرد. وقتی چند ساعت بعد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد، هراسان گوشی را برداشت و با صدای خواب آلود جواب داد. تلفن قطع شد. روز بعد هم همین اتفاق افتاد و بالاخره بعد از سه روز توانست او را پیدا کند. سهیل با لحنی شماتت بار گفت که نگرانش شده و این که رها مسئولیت پذیر نیست و برایش مهم نیست حداقل به او خبر بدهد که سر قرار نمی آید. آن قدر با خشم حرف می زد که رها نتوانست چیزی بگوید و گوشی را در جا قطع کرد. روز بعد سهیل جلو مدرسه راهش را گرفت و تنها دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به او خیره شد.

رها نتوانست جلو گریه اش را بگیرد و بغض کرده گفت:

- من می خواستم بهت زنگ بزنم بگم مریضم، ولی تو گوشیتو جواب ندادی.

و بعد شروع به گریه کرد. سهیل حتی دستش را هم نگرفت. با ابرویی گره شده و دست در جیب ایستاد و صبر کرد تا او گریه اش تمام شود. وقتی ساکت شد گفت:

- ببخشید، راست میگی تقصیر من بود.

رها می دانست که سهیل وقتی خیلی ناراحت است همین کار را می کند. نه دست طرف را می گیرد، نه حرفی دلگرم کننده می زند. فقط صبر می کند تا او ساکت شود و بعد فقط معذرت خواهی می کند. وقتی همه چیز تمام شد و هر دو حالشان سر جا آمد دستش را می گیرد و انگشتانش را نوازش می کند. همه این چیزها را خوب می دانست و حالا ایستاده بود و به او از دور نگاه می کرد که منتظر است گریه پریسا تمام شود. تحمل نداشت بقیه اش را هم ببیند. راهش را کج کرد به سمتی دیگر و این بار با پدram برخورد کرد که درون ماشینش نشسته بود و داشت از آن جا رد میشد. پدram هم او را دید و ماشین را نگه داشت.

- بیا بالا.

رها درنگ نکرد. سوار شد و به جلو خیره شد که کنترل احساساتش را در دست بگیرد. مدام پیش خودش می گفت: "همش نقش بازی کرده، همش اداست، حالا وقتی ازش سیر شد ولش کرد می فهمه، آره پریسا خانم، صبر کن. حالا خرت می کنه بعد قالت می گذاره حالتو اساسی می گیره، صبر کن."

اما ته دلش امید نداشت این طور شود. مدام قیافه خودش و پریسا جلو رویش می امد و ته دلش یکی می گفت: "ولی پریسا خوشگله، خیالت راحت، زرنگ تر از تو هم هست."

صدای پدram رشته افکارش را پاره کرد. برگشت و پرسید:

- ها؟

- گفتم بسه دیگه.

- چی بسه؟!

- خودخوری.

رها به پدram که با بی خیالی مشغول رانندگی بود نگاهی انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد و بعد آهسته گفت:

- حالا پریسا جون خیلی خوشحاله، ولی موقع ناراحتیشو هم می بینم.

- خیلی حسودی واقعا.

- من؟ حسودم؟ لطفا درباره موضوعی که ازش خبر نداری حرف نزن و قضاوت نکن.

- چشم هر چی شما بگی، ولی یک کم منطقی باش. بالاخره اونا هم حق دارن اگه از هم خوششون اومده با هم باشن قرار نیست چون اون پسره یک زمانی با تو بوده دیگه بشه تارک دنیا.

- اوکی تو راست میگی، حالا چی کارم داشتی؟

- هیچی دیدم داری حرص می خوری گفتم سوارت کنم بلایی سر خودت نیاری. انقدر هم لجباز نباش. چرا همش با گارد بسته جواب منو میدی؟ میگم حق دارن میگی حرف نزن، میگم حسودی نکن میگی اوکی حق با توه. چرا درباره این قضیه حرف نمی زنی تا یه کم راحت بشی؟  
- همینم مونده بشینم سفره دلمو پیش تو وا کنم.

- بیا می بینی؟! همش حرفای توهین آمیز. مثلا من می خوام با حرفای خاله زنکی تو چی کار کنم که از گفتنش می ترسی؟

رها دیگر طاقتش تمام شد. دلش می خواست پدرام برای یک لحظه دهانش را می بست تا کمی آسوده شود. برای یک لحظه فکر کرد. "اصلا چرا سوار ماشینش شدم؟"

رو به پدرام گفت:

- ببین راست میگی، ولی من وقتی ناراحتم دوست دارم تنها باشم. اگه کسی باهام حرف بزنه چیزای خوبی نمی شنوه.

پدرام سری تکان داد و بعد ماشین را نگه داشت و رو به رها گفت:

- خب پس از من کاری برنمیاد.

رها کیفش را برداشت تا پیاده شود، ولی پدرام مچ دستش را گرفت. او هم فکر نمی کرد رها به همین راحتی از ماشین پیاده شود، اما وقتی نگاه غضبناک رها را دید دستش را کشید و گفت:

- ببخش نفهمیدم چی گفتم، بذار تا خوابگاه برسونمت.

اما رها معطل نکرد و از ماشین پیاده شد و بدون توجه به پدرام راهش را گرفت و رفت. در همان حال پدرام با خشم به فرمان ماشین کوبید و گفت:

- دختره احمق، فکر کرده کیه؟

رها هم داشت فکر می کرد، پدرام فقط ظاهر زیبایی دارد و در باطن تنها یک پسر بچه ی خنگ بیشتر نیست. همین فکر ناخودآگاه سهیل را در ذهنش زنده کرد و داغ دلش زنده شد. سهیل که همه کارهایش سنجیده و به موقع بود. سهیل که خوب می دانست چطور رگ خواب رها را در دست بگیرد. سهیل ... سهیل لعنتی ... آب دماغش را بالا کشید و با خشم گفت:

- خاک بر سرت، تو هم مثل بقیه هستی.

و تا خوابگاه دوید بی آن که به عابرانی که او را این چنین آشفته می دیدند اهمیت بدهد.

روز بعد برای رها روز خسته کننده ای بود. موبایلش را خاموش کرده بود و در تخت دراز کشیده بود. نمی خواست سر کلاس حاضر شود.



انگیزه هایش مثل آبی که در ظرفی سوراخ ریخته شده باشد داشت ته می کشید و او هم می دانست چطور باید آن را از نو جمع کند. برایش مهم نبود درس بخواند، برایش مهم نبود خودش را برای فوق آماده کند، حتی اهمیت نمی داد که در کلاس هایش غیبت کند. بی حس و حال روی تخت غلتی زد و چشم به در دوخت. در آن لحظه حتی امید داشت پریسا آن جا باشد و با هم حرف بزنند. حسی دوگانه نسبت به دوستش داشت. هم دلش می خواست او را آزار دهد و هم دلش می خواست آن جا بود و درباره سهیل حرف می زد، اما خبری از پریسا نبود و مطمئن بود رابطه شان دیگر به پایان رسیده است. موبایلش را روشن کرد تا حداقل یک زنگ به خانه بزند بلکه از کلافگی دریابد. تا گوشی اش روشن شد موبایلش شروع به بوق زدن کرد. چند پیامک پشت سر هم برایش رسیده بود. دو تا از پدرام، یک پیام تبلیغاتی و یک پیامک هم از سهیل! هیجان زده اول پیامک سهیل را باز کرد.

- سلام، فکر نمی کردم این رفتار ازت سر بزنه، البته پریسا خانم گفت که چه خیالایی درباره من داشتی، دیگه مهم نیست. امیدوارم موفق باشی. دلش می خواست همان لحظه سهیل مقابلش بود و یک سیلی آبدار نثارش می کرد. عصبانی بود. با خودش گفت: "چی پیش خودش فکر می کنه واقعا؟ هر وقت دلش می خواد میاد رو اعصابم ملق می زنه، بعدش هم برام آرزوی موفقیت می کنه!" سریع در جوابش همان چیزی را که فکر کرده بود نوشت و آن را فرستاد، ولی هر چه منتظر شد جوابی نگرفت. می خواست تحریکش کند بلکه بالاخره به حرف بیاید. نوشت.

- چیه؟ لال شدی سهیل جان؟ من حق خودم می دونم یه جواب درست و قانع کننده ازت بشنوم. یه چیزی که نظرمو راجع به تو عوض کنه. ولی باز هم جوابی نشنید. این بار با حرص نوشت.

- تو بی شعورترین کسی هستی که توی زندگیم دیدم. و بالاخره سهیل جوابش را داد:

- سر کلاس هستم، ممنون از شناختی که از من داری.

این جواب مثل آب سردی بود که رویش ریخته شد. نتوانست تحمل کند و نوشت.

- خواهش می کنم قابلی نداشت. امیدوارم با پریسا جون بهت خوش بگذره.

ولی سهیل جوابش را نداد. با حرص پیامک پدرام را باز کرد و بعد از خواندن پیامکش پوفی کرد و بلند گفت:

- این دیگه چه احمقیه!

پدرام نوشته بود.

- کجایی؟ توی دانشکده نیستی؟

و پیامک دیگرش این بود.

- چرا خاموشی؟

از این حرف های ناپخته خنده اش می گرفت، ولی در آن لحظه خنده اصلا حالش را خوب نمی کرد. آن قدر از دست رفتارهای سهیل عصبی بود که هیچ چیزی حالش را خوب نمی کرد. شماره خانه را گرفت و مادرش با صدایی گرفته جوابش را داد. رها با تعجب پرسید:

- حالت خوبه مامان؟!

مادرش آهی کشید و گفت:

- نه، چه حال خوبی داشته باشم؟ مگه دنا می ذاره من حال خوب باشه؟!

- دنا؟ مگه چی کار کرده؟

- رها مامان جون هر کی دوست داری به من بگو چشه؟ چرا از اون روز که تو برگشتی بابات سرسنگین شده؟ چرا مدام دنبال دعواست؟ تو می دونی مامان جان؟

رها حیران از حرف های مادرش گفت:

- مامان به خدا اگه من خبر داشته باشم، با منم سرسنگین شده، ولی فکر نکنم ماجرای من به تغییر رفتارش با بابا ربطی داشته باشه!

- چه ماجرای رها؟ چی کار کردی؟

لحن مادرش علاوه بر آن که نگران بود، به نوعی تهدیدآمیز هم به نظر می آمد این بود که رها ترسان گفت:

- هیچی به خدا، من کاری نکردم ... فقط ... خب من باهاش بحثم شد که چرا جلوی بابا درنمیاد و از من طرفداری نمی کنه، همین.

- آره جون خودت، بگو ببینم چه غلطی کردی؟

رها آب دهانش را فرو خورد و عصبی گفت:

- مامان باز شروع کردی؟ بگو ببینم دنا سر چی با بابا دعواش شده؟

مادرش سعی کرد جلو گریه اش را بگیرد و گفت:

- دیشب فقط خواجه حافظ از صدای اینا از گور بلند نشد. من که سر درنیاوردم چشه این پسر، بابات هم لام تا کام حرف نمی زنه. نمی دونم ماجرا چیه که اینا انقدر با هم جدل می کنن. دیشب آخرش دنا بابات رو کشید توی اتاق و آروم یک چیزی بهش گفت، بابات هم اول صداشو بلند کرد، ولی بعدش دیگه حرفی نزد و هارت و پورتش خوابید. حالا هم دیگه شدن کارد و پنیر، از هر کدوم هم می پرسم چه خبره انگار فحش بهشون دادم فقط غیظ می کنن. تو واقعا خبر نداری ماجرا چیه مامان جان؟

حالا لحن مادرش دوباره رنگ و بوی التماس و ناامیدی گرفته بود. رها کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- نه به خدا نمی دونم، ولی سعی می کنم با دنا حرف بزنم، اگه فهمیدم مشکل چیه حتما بهتون خبر میدم.

- آره قربونت برم. دنا به حرف تو گوش میده، ولی جون همون دنا باید بهم بگی مشکلتش چی بوده مادرجون.

- چشم حتما، قول میدم.

دیگر نمی خواست حرف بزند چون پدرام مدام پشت خطش می آمد و حرصش را درآورده بود. تماس مادرش را قطع کرد و به پدرام گفت:

- بله؟

- سلام.

- سلام، بله کاری داشتی؟

- هیچی، دیدم نیومدی نگران شدم چیه چرا عین سگ پاچه می گیری تو؟

- حالم خوبه به خدا، فقط حال نداشتم پیام دانشکده همین. کاری داشتی؟

- گفتم که نه باشه مزاحم نمی شم، خداحافظ.

رها کاملا متوجه شد که پدرام حسابی کلفت شده است، ولی حالا وقت اهمیت دادن به او نبود. خواست به دنا زنگ بزند که سهیل پیامک داد.

- ممنون که برامون آرزوی خوشبختی می کنی، امیدوارم تو هم با پدرام جون خوش بگذرونی.

حس کرد یک سطل آب سرد روی سرش ریخته اند. بغض راه گلویش را گرفت. چند بار پیامک را مرور کرد تا مطمئن شود که سهیل آب پاکی روی دستش ریخته است و وقتی دانست همه چیز درست است اشکش سرازیر شد. روی تخت دراز کشید تا کمی آرام بگیرد، اما مادرش امان نداد.

رها بی حوصله گوشی را جواب داد و مادرش وقتی صدای گرفته اش را شنید نگران تر از قبل التماس کرد رها بگوید جریان چیست. رها هر چه سعی می کرد مادرش را آرام کند بی فایده بود. به جان هر که قسم می خورد که هنوز به دنا زنگ نزده باور نمی کرد، در نهایت مجبور شد از او خواهش کند صبر کند تا به دنا زنگ بزند و بعد او را روی خط کنفرانس بگذارد. مادرش بالاخره باور کرد رها هنوز به دنا زنگ نزده و رها هم مردن دوستش را بهانه کرد و گفت که همین حالا بهش زنگ زده و خبر داده اند و ناراحتی اش به همین خاطر است. دروغش اگر چه در ظاهر بزرگ و شاخ دار بود، ولی رها از صمیم قلب این را گفته بود چون باور داشت سهیل حالا دیگر واقعا مرده است و لازم است در عزای از دست دادنش از نو سوگواری کند. مادرش که دست از سرش برداشت، به حرف های روان شناسی فکر کرد که چند وقت پیش ملاقاتش کرده بود. این که سوگواری فقط مختص مرگ نیست و گاهی قطع رابطه هم مثل مرگ یک عزیز دردناک خواهد بود. به خودش فرصت داد تا تک تک خاطرات مشترکش با سهیل را پیش چشم بیاورد و به خاطرش گریه کند و بعد چشم هایش را بست و خوابید. مطمئن بود که مادرش دیگر زنگ نخواهد زد. چنان طبیعی گریه کرده بود که مادرش هم باور کرد او راست می گوید.

رها خسته و کوفته از جا بلند شد. با این که از دیروز تا این لحظه ده بار گوشی اش را چک کرده بود، اما باز هم به صفحه موبایل نگاه کرد ببیند سهیل حرف تازه ای نزده است؟ باور نمی کرد آن سهیلی که می شناخت این طور دلش را شکسته باشد. تا قبل از آن که آن پیامک برسد به خودش امیدواری میداد که سهیل حتما به دلیلی موجه او را رها کرده و همه آن چیزهایی که درباره اش از کامران شنیده دروغ است، ولی این پیامک ختم کلام بود. از پنجره به هوای دم صبح نگاه کرد و آخی از سینه بیرون داد و گفت:

- درسته، من دوستش داشتم، ولی دیگه نباید منتظر حرفی باشم، نباید منتظر معجزه باشم، زندگی که تموم نشده. منم چیزو از دست ندادم. درسمو می خونم، فوق قبول میشم، بعدش هم دکترا. همه چی تموم میشه انگار هیچ وقت چنین کسی توی زندگی من نبوده. آره من چیزو از دست ندادم.

مهتاب خواب آلوده سرش را بلند کرد و آرام گفت:

- رها؟

رها غمگین برگشت و گفت:

- ها؟

- داری با کی حرف می زنی اول صبحی؟

- با هیشکی، داشتم به خودم یه چیزایی رو یادآوری می کردم.

- جون مادرت یواش تر یادآوری کن، فکر کردم داری با اجنه حرف می زنی.

رها به بی خیالی مهتاب لبخند زد و ملافه را محکم تر دور خودش پیچید و از اتاق بیرون رفت. ساعت هنوز شش نشده بود و هیچ صدایی جز عبور ماشینی در دور دست سکوت خوابگاه را نمی شکست. می دانست که یک ساعت دیگر همه از خواب بیدار می شوند و جنب و جوشی همه جا را فرا خواهد گرفت. همه حاضر می شوند و به دانشگاه می روند. چه دلیلی داشت که او بخواهد مثل بقیه نباشد؟ در واقع هیچ دلیلی برای این کار نبود. تصمیم گرفت وقتی به دانشکده برگشت اولین کاری که می کند آشتی کردن با پریسا باشد. دلش نمی خواست او از دستش دلخور باشد، همین که ناراحتی شان را کنار بگذارند کافیسیت بعد سرش را به درس گرم می کند و خیال می کند همه چیز تمام شده. تصمیم نداشت دوباره با پریسا صمیمی شود، فقط می خواست به او بفهماند که دوستی اش با سهیل خیلی هم آزارش نمی دهد. می خواست پریسا بداند که او از درون نشکسته است.

به اتاق برگشت و در تارک روشن اتاق موچینش را برداشت و ابروهایش را کمی مرتب کرد. دوست نداشت با آن ابروهای پاچه بزی از این هم که هست زشت تر شود. وقتی کارش با ابروها تمام شد، تک تک موهای پشت لبش را هم با همان موچین برداشت. آن قدر در فکرهای مختلف غوطه ور بود که درد را حس نمی کرد. کارش که با صورتش تمام شد یک قیچی برداشت و راه افتاد سمت حمام. جلو آئینه ایستاد و موهایش را به جلو شانه زد و جلوییش را کاملاً ناشیانه چید. رشته های مو کج و معوج جلو چشمش ایستاده بودند. سعی کرد آن را مرتب کند و وقتی کارش تمام شد موهایش تا بالای ابرویش چیده شده بود.

قیافه مضحکی پیدا کرده بود، ولی اصلاً ناراحت نبود. دلش می خواست تغییری در خودش به وجود بیاورد و تنها راهی که در آن وقت صبح به ذهنش رسیده بود کوتاه کردن موهایش بود. نگاهی به موهای کف حمام انداخت و خم شد و جمعشان کرد. صدای لخ لخ دمپایی ها روی زمین خبر میداد که صبح از راه رسیده و حالا باید حاضر شود و به دانشگاه برود و روزی تازه را آغاز کند. وقتی وارد اتاق شد مهتاب با چشمان گرد شده نگاهش کرد و گفت:

- موهاش چرا این شکلی شده رها؟! دیوونه شدی؟

با این حرف افروز هم برگشت و به او خیره ماند و جیغ کوتاهی کشید. رها اهمیتی به حرف آن ها نداد، در کمال خونسردی مانتوی آجری رنگش را درآورد و پوشید. بعد مقنعه پوشید و سعی کرد با انگشت موهایش را عقب ببرد، ولی رشته های مویش آن قدر لخت و بی حالت بودند که دوباره برگشتند سر جای اولشان. افروز یک تل جلوییش گرفت:

- بگیر اینو بزن توش.

رها به نشانه تشکر لبخندی زد و خم شد و تل را جلو آئینه روی موهایش قرار داد. حالا کمی از آن وضع در هم ریخته درآمده بود. رژ لب صورتی رنگ جلو آئینه را برداشت و بدون آن که پیرسد صاحبش کیست، روی لبش مالید. کمی رژ گونه زد و با مداد سیاه چشم هایش را آرایش کرد. حالا قیافه بانمکی پیدا کرده بود که از آن راضی بود. کارش که تمام شد سر حوصله کتاب ها و جزوه ها را توی کیفش گذاشت و به سمت دانشکده راه افتاد.

اولین کلاسش ساعت ده شروع میشد، ولی عشقش کشیده بود پیاده برود. می دانست که سر وقت خواهد رسید. موبایلش را درآورد و به دنا زنگ زد. مطمئن بود دیر یا زود مادرش دوباره زنگ بزند. دنا خواب آلوده جواب داد. رها با صدایی دو رگه که ناشی از گریه های بی صدا بود

آرام گفت:

- خواب بودی؟

- نه پس سر پست کشیک بودم نمی توانستم بخوابم. کله سحری چه کار داری؟

- شنیدم با بابا دعوات شده.

- از دست این مامان، هزار بار بهش گفتم برنذار زنگ بزنی به این و اون ها.

- حالا من شدم این و اون؟

- نه بابا منظورم به تو نبود، مطمئن باش فقط به تو زنگ نزده، حتما خاله زهرا و خاله سمیه رو هم خبر کرده.

- خب حالا اونش مهم نیست، سر چی دعوا کردین با هم؟ مامان می گفت صداتون تا هفت تا کوچه اون طرف تر هم رفته.

- به خودمون مربوط بود. یه مساله مردونه بود، حلش کردیم رفت.

- مسخره بازی درنیار. مامان اگه نفهمه چی شده منو کچل می کنه، پس بگو و خودتو خلاص کن.

- اگه می خواستم بگم که به خودش می گفتم، تو هم یه دروغی سر هم کن بهش بگو. چه می دونم بگو من خاطرخواه یکی شدم بابا قبول نمی کنه بریم خواستگاریش.

- نکنه واقعا همینه؟

- برو بابا، چرت نگو.

- اگه اینو بگم که بیچاره میشی.

- می دونم، بعدش لابد می خواد بدونه کیه، تو کاری نداشته باش فقط همینو بگو بقیش با من.

رها آهی کشید و گفت:

- باشه، ولی یکی طلبت یادت باشه به من نگفتی چه خبره.

دنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه طلب من. من که فعلا شدم زینب بلاکش اینم روش.

رها با تردید پرسید:

- قضیه چیه مگه؟ بگو منم بفهمم داری نگرانم می کنی ها.

- نگران نباش خبری نیست. جدی میگم.

دیگر حرفی باقی نمانده بود. گوشی را قطع کرد و به راهش ادامه داد. سعی کرد به سهیل فکر نکند، اما در عوض مدام نگران این بود که با پدرام چه کار کند. می دانست که قرارشان به هم خورده است، ولی حرفی که سهیل زده بود وسوسه اش می کرد برای اذیت کردن او هم که شده وقت بیشتری با پدرام بگذرانند.

هنوز پا به درون دانشگاه نگذاشته بود که مادرش زنگ زد. رها با خود اندیشید: "دیشب نخوابیده، مطمئنم."

با لحنی معترض گفت:

- مامان خانم فرض کن من الان سر کلاس بودم، از دیروز تا حالا منو دیوونه کردی!

صفورا با دلخوری گفت:

- واه! خب نگرانت بودم. رفتی تشییع جنازه؟

- نه نرفتم، حالم خیلی بد بود. به شیوه خودم با این غصه کنار اومدم.

- این حرفی که زدی یعنی چی؟

- هیچی، خیلی ناراحت بودم زدم خودمو کچل کردم.

- چی کار کردی؟!

- خودم موهامو کوتاه کردم. حالم خوب نبود گفتم که.

- به خدا اگه دست به موهاش زده باشی من می دونم و تو. یک ماه دیگه عروسی بنفشه س. مردم ببینن چی فکر می کنند؟

- اولاً کی گفته من می خوام پیام عروسی دختر خواهر افاده ای شما؟ دوماً به مردم مربوط نیست، موهای خودم بود دلم می خواست کوتاهش کنم.

- من میگم همه تون دیوونه شدین خاله ت باور نمی کنه.

- پس دنا راست می گفت که هر چی اون جا اتفاق می افته دست اول و داغ به گوش خاله می رسه، آره؟

- باهاش حرف زدی؟ چی گفت؟ حرفش چی بود؟ مشککش با بابات ...

- مامان امون میدی حرف بزمن یا می خوای همین جوری جلو بری؟

- خب بگو.

- هیچی گفت دلش پیش یه دختره هست که بابا هم حاضر نیست برای خواستگاریش پا پیش بذاره، واسه همین با هم بحثشون شده.

...

- الو؟

- خودش اینو بهت گفت؟

- آره، چرا جا خوردی؟ دنا هم دل داره بالاخره.

- یعنی یکبو می خواد غیر از فرزانه؟

- فرزانه ی خاله سمیرا؟

- اوهوم.

- کی گفته دنا فرزانه رو می خواست؟

- چه می دونم، من فکر کردم دلش پیش فرزانه است. می بینی تو رو خدا. چطور دست آدمو می ذارین تو پوست گردو. منو باش که کلی جلو

سمیرا پز پسرمو می دادم، حالا اگه بفهمه چی میگه؟ اصلاً اون دختره کی هست که بابات هم حاضر نشده درباره ش حرف بزنه؟ چرا حرفشو

پیش من نزد؟ من نامحرم بودم؟ اصلاً همه تون همین هستین، منو آدم هم حساب نمی کنید.

رها حس کرد که مادرش بغض کرده است. دستپاچه گفت:

- ما غلط بکنیم ماما جان. این چه حرفیه؟ حالا شما چرا به خودت می گیری. شاید دنا فکر کرده اگه به شما بگه غصه می خوری.

صغورا در حالی که صدایش می لرزید آرام گفت:

- آخر و اول که می فهمیدم. شتر سواری که دولا دولا نمی شه.

رها دیگر نمی دانست چه بگوید. نگاهی به ورودی دانشگاه انداخت و نفس عمیقی کشید.

- حالا شما خودتو ناراحت نکن. برو باهات حرف بزنی بین اصل موضوع چی بوده.

این را که گفت خداحافظی کرد و نفسی از سر آسودگی کشید. دلش می خواست کمی با مادرش صمیمی تر باشد، ولی می دانست که هیچ وقت این اتفاق نمی افتد. مادرش مثل باغبان یک باغچه زیبا بود که فقط می توانستی از مهربانی هایش لذت ببری، اما اگر می خواستی دست دراز کنی و گلی از آن بچینی حتما تنبیه می شدی. هم او و هم دنا خوب به این مساله واقف بودند. صمیمی شدن با مادرش مثل صمیمی شدن با صاحب باغبان یک باغچه بود. در حالی که او دوست داشتی گل های ممنوعه را در باغچه اش بکاری، با غضب او مواجه می شدی.

نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً چهار دقیقه تا شروع کلاس باقی مانده بود و او احساس راحتی بیشتری می کرد. این پیاده روی کمک کرده بود تا افکارش را نظم ببخشد و تصمیماتش را سبک سنگین کند. وقتی به دانشکده رسید، بچه ها سر کلاس حاضر بودند. پریسا هم آمده بود. بی معطلی به سمت ردیف آخر رفت و کنارش نشست و آرام گفت:

- سلام.

پریسا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- سلام!

رها به سمت دوستش چرخید و گفت:

- پریسا می خوام با هم حرف بزنیم، البته اگه تو مشکلی نداشته باشی.

- من حرفی ندارم بزنی، تو همه حرفاتو زدی و فکر نمی کنم دیگه چیزی واسه گفتن وجود داشته باشه.

رها از طرز صحبت پریسا حرصش گرفته بود. چنان حق به جانب حرف می زد که گویی از اول همه تقصیرات متوجه رها بوده است. در حالی که در ذهنش این جمله را تکرار می کرد که: "دست پیش می گیره که پس نیفته."

شمرده شمرده گفت:

- من نمی خوام اون قضیه رو باز کنم، حتی نمی خوام درباره اش حرف بزنم تا بفهمم کی مقصر بوده، فقط می خوام بگم با این که تو و سهیل با هم باشید کنار اومدم. باید به من حق بدی که اولش ناراحت شده باشم. هر کسی جای من بود هم ناراحت می شد، ولی بعد که خوب فکر کردم دیدم من از اون دسته دخترها نیستم که به خاطر همچنین موضوع پیش پا افتاده ای با کسی مثل تو در بیفتم و کارهایی بکنم که در شان من نیست. اینه که خواستم خیالتو راحت کنم دیگه از این موضوع حرف نزنیم و مثل دو تا هم کلاسی خوب این ترم آخر رو هم به سر بیاریم.

- نمی دونم منظورت از این که میگی حاضر نیستم با کسی مثل تو در بیفتم چیه، ولی ...

- نه نه، بد برداشت نکن. منظورم کسی هست که با هم هم کلاسی هستیم، دوست هستیم. منظورم بیشتر اینه که ارزش نداره با یک دوست

چهار ساله سر چنین موضوعی در بیفتم. ضمناً، ماجرای من و اون آقا خیلی وقت پیش تموم شد. ببخش که گفتم تو رو واسه سرگرمی می خواد. از اون موقع چهار سال گذشته به هر حال شاید نظراتش پخته تر شده باشه و به هر حال امیدوارم با هم به نتیجه های خوبی برسید. پریسا بی تفاوت به رها نگاه کرد و متوجه تغییراتی که در صورت و موهایش پدید آمده بود شد. رها مطمئن نبود که پریسا این تغییرات را به حساب آغاز زندگی جدید بگذارد، ولی امیدوار بود که این طور فکر کند. لبخندی به او زد و گفت:

- همه بچه ها کار روی پروژه هاشونو شروع کردن، فکر کنم لازم باشه ما هم دوباره شروع کار یک جلسه ای بذاریم.

پریسا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه، هر وقت راحت بودی بگو.

دیگر جای حرف زدن باقی نمانده بود. استاد وارد کلاس شد و هر دو به سمت تخته وایت برد چرخیدند و انگار که هیچ اتفاقی بینشان نیفتاده باشد، لبخند زدند، اما هر کدام جداگانه می دانست که این فقط آغاز راه است و معلوم نیست بعدها چه اتفاقاتی بینشان رقم بخورد. کلاس که تمام شد، نه رها می دانست چه عکس العملی در قبال پریسا نشان دهد و نه پریسا می دانست چه طور با رها رفتار کند. اگر این ماجراها پیش نیامده بود پریسا حتماً دوباره پدرام حرف میزد و بعد بی آن که حرفی بزنند با توافق قبلی راهی بوفه دانشگاه می شدند، ولی حالا موضوع فرق می کرد. این بود که رها کار را راحت کرد، وسایلش را سریع جمع کرد و گفت:

- هر وقت تونستی یه خبر به من بده که با هم بشینیم سر پروژه تصمیم گیری کنیم.

پریسا تنها سری تکان داد و رها از کلاس بیرون زد. حس می کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته اند و روی سینه اش گذاشته اند. هنوز بغض داشت و دانستن این موضوع که حالا پریسا با سهیل است وجودش را تحقیر می کرد، اعتماد به نفسش کم تر از هر زمان دیگری شده بود. از کریدور که بیرون آمد سهیل را دید که در گوشه ای منتظر ایستاده است. قلبش فشرده شد. راهش را کج کرد تا به هم برنخورند. می دانست که دنبال پریسا آمده است. سر چرخاند تا از حدس خودش مطمئن شود و دید که سهیل هم دارد او را نگاه می کند. رویش را برگرداند و پیش خودش گفت: "حالا فکر می کنه هنوز دلم پیش اونه."

لحظه ای به این حرف فکر کرد و از خودش پرسید مگر غیر از این است؟ جرات نداشت دوباره برگردد و پشت سرش را ببیند. گوشی اش را برداشت و دید که پدرام باز هم برایش پیامک فرستاده است. نوشته بود.

- وقتی کلاست تموم شد زنگ بزن.

این دیگر چه مدل رابطه بود؟ جوری حرف میزد که انگار رها نوکر حلقه به گوشش است. از سر لیج پیامش را پاک کرد و وقتی به خود آمد دید که مقابل کتابخانه مرکزی دانشگاه ایستاده است. فکر کرد بد هم نیست برای فرار از این افکار پوچ کمی درس بخواند. وارد کتابخانه شد و در دور افتاده ترین بخش کتابخانه میزی پیدا کرد و پشتش نشست. جزوه اش را که باز کرد دیگر یادش رفت به چیزی فکر کند. سرش را در جزوه ها فرو برده بود و فرمول ها را زیر و رو می کرد که کسی روی میزش لیوان چایی گذاشت. سر بلند کرد و دید که پریسا مقابلش ایستاده است. دیدن پریسا خوشحالش کرد. پس با سهیل نرفته بود. زود بر خودش مسلط شد و پرسید:

- تویی؟

- آره، البته اگه مراقب سالن متوجه بشه واست چایی آوردم داخل سالن پوست جفتمونو می کنه.



- از کجا فهمیدی این جام؟

این را که پرسید، خودش سریع جواب را در ذهن آورد. "سهیل گفته."

پریسا کنارش نشست.

- دیدم داری میایی این طرف.

رها فکر کرد. "هنوز هم حاضر نیست به دوستی خودش و سهیل اقرار کنه!"

لیوان را برداشت و یک جرعه نوشید.

- سرد شده!

- از بوفه تا این جا کلی راهه.

خواست حرفی بزند که گوشی اش ویزی صدا کرد. هر دو به صفحه اش نگاه کردند و پریسا گفت:

- پدرامه؟

رها پیامک را خواند.

- کجایی تو؟

بعد سری تکان داد و گفت:

- اوهوم. یه جووری با من حرف می زنه ...

اما از ادامه دادن حرفش منصرف شد، چون نمی خواست چیزی به پریسا بگوید که مطمئنش کند رابطه اش با پدرام صمیمی نیست. در عوض

گفت:

- مدام می پرسه کجایی، زنگ بزن.

پریسا ابرویی بالا انداخت.

- خب حتما خیلی ازت خوشش اومده که این طور دنبالت هست.

- نمی دونم، شاید.

هر دو از به زبان آوردن اسم سهیل می ترسیدند. پریسا جزوه هایش را کنار او پهن کرد.

- خب برسیم به درسامون. منم دارم جدی تر روی مساله فوق گرفتن فکر می کنم.

رها از شنیدن این حرف ناراحت شد. مطمئن بود که پریسا به توصیه سهیل چنین تصمیمی گرفته است. در واقع سهیل مردی بود که خیلی راحت

می توانست روی نظرات بقیه تاثیر بگذارد. لبخندی زد و گفت:

- خوبه.

و در سکوت هر کدام مشغول ورق زدن جزوه ای شد. نزدیک ظهر رها نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من میرم بوفه یه چیزی بخورم، میای؟

پریسا زیر جمله ای خط کشید.

- نه، الان میل ندارم.

رها دیگر حرفی نزد. جزوه هایش را جمع کرد، اما پریسا گفت:

- بذار بمونه، اگه برمی گردی من منتظرت می مونم همین جا.

- نه، برمی گردم خوابگاه.

باز هم لبخندی مصنوعی به هم زدند و رها از کتابخانه بیرون زد. امیدوار نبود این دوستی دوام پیدا کند. او هم چنین قصدی نداشت فقط می خواست برای پریسا روشن کند که سهیل را دوست ندارد و مشکلی با دوستی او و سهیل نمی بیند. بیرون کتابخانه شماره پدram را گرفت و گفت:

- سلام آقای ایران پور، کاری با من داشتی؟

پدram کمی مکث کرد و بعد گفت:

- آقای ایران پور؟ حالا چرا انقدر رسمی؟ کسی پیشت هست؟ کجایی؟ من توی بوفه نشستم، ولی خبری ازت نشد. امروز هم نیومدی دانشگاه؟

- چرا اتفاقا امروز زودتر از معمول اومدم، رفتم سر کلاس، بعدش هم رفتم کتابخونه مرکزی چند تا درس عقب افتاده رو مرور کنم.

- ای بابا. خب یه ندایی می دادی!

- که چی بشه؟

- بیا جلو در دانشگاه، اون جا سوارت می کنم، اوکی؟

- ببین، من از این که تو آمار پریسا و سهیل رو دریاری منصرف شدم. خودم امروز با پریسا حرف زدم و مشکل حل شد. راجع به پروژه هم نگران نباش، خودم کارهای تو رو هم انجام میدم.

- جدا؟

رها توقع داشت پدram خوشحال شود، ولی لحن او بیشتر از آن که شغف زده باشد، عصبانی بود. با احتیاط گفت:

- خب مگه این قرارمون نبود؟

پدram گفت:

- بیا اون جا با هم حرف می زنیم.

فرصت نداد رها حرف دیگری بزند و گوشی را قطع کرد. وقتی جلو در رسید، پدram کنار ماشینش ایستاده بود. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن تک و توک دانشجویایی که کنجکاوانه به پدram نگاه می کردند سر جایش ایستاد و به موبایل پدram زنگ زد و گفت:

- این جا خیلی ضایع نیست به نظرت؟ برو یه کم جلوتر وایسا تا پیام.

پدram نگاهی به او کرد و سوار ماشین شد و چند متر جلوتر رفت. رها از این که پدram بازی اش گرفته بود حرصش گرفت. راهش را گرفت و بی تفاوت به او از کنار ماشین رد شد.

پدram هم دنبالش راه افتاد. رها از دست رفتارهای پدram کلافه شده بود، ولی دید لجبازی فقط کار را خراب تر می کند. با عصبانیت در ماشین را باز کرد و داخل ماشین نشست و گفت:

- تو خنگی یا خودتو به خنگی می زنی؟

پدرام نیم نگاهی به صورت مرتب رها انداخت و گفت:

- به به! می بینم یک دستی هم به سر و روت کشیدی، خوشگل کردی!

- شنیدی چی گفتم؟

- نه نشنیدم. به کسی چه مربوطه که من کجا می ایستم.

- ولی واسه من مهمه که بقیه دربارم فکر بد نکنند.

- چیه؟ می ترسی خبرشو به گوش سهیل جون برسونن؟

- حرف مفت نزن خواهشا، منظورم حراست بود.

- خب ما که داخل دانشگاه نیستیم.

- حالا هر چی. اون روز که رفته بودیم حراست مرادی می گفت شما توی مهمونی های دکتر جمشید پور هم شرکت می کنی، این یعنی چی؟

یعنی واسه اونا داخل دانشگاه و بیرونش مهم نیست. اونا در هر حال منتظر گرفتن آتو هستن.

- اولاً که دکتر جمشید پور استاده و موضوعش با دو تا دانشجوی الکی خوش فرق می کنه، دوما مثلاً می خوان چی بگن؟ نهایتش اینه که مامانو

میارم براشون توضیح بده.

رها نگذاشت پدرام بیشتر ادامه دهد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- کیو میاری؟ مامانتو؟

بعد بلند خندید. پدرام سکوت کرد تا خنده رها تمام شود بعد با لحنی جدی ادامه داد:

- مامانو میارم که بگه این خانم از آشنای دور ماست.

رها باز خندید و گفت:

- آهان از اون لحاظ. اوکی بعدش قراره به مامانت درباره من چی بگی؟

- میگم دوست هستیم با هم.

- از کی اون وقت؟

- نگفتم واقعا دوست هستیم. اگه همچین اتفاقاتی یک در هزار افتاد، منم به مامانم الکی میگم دوست هستیم.

- خیلی خب. حالا چی کارم داشتی؟

- این حرفایی که زدی یعنی چی اون وقت؟

رها مکث کرد و حرف هایش را در ذهن مرتب کرد و گفت:

- ببین، قرار اول ما چی بود؟

- باز رفتی سر خونه اول؟!

- نه، بگو؟

- من آمار سهیل رو واسه تو دریارم، تو هم جای من توی پروژه کار کنی.

- آفرین. حالا قرار به هم خورد، ولی من کار تو رو انجام میدم.

- واسه چی اون وقت؟

- من دیگه برام مهم نیست سهیل با کی می پره، جدی میگم. با پریسا حرف زدم بهش گفتم که با بودن شما با همدیگه هیچ مشکلی ندارم. پدرام با تمسخر گفت:

- هیچ مشکلی ندارم. آره ارواح عمه ت!

رها حیران به پدرام نگاه کرد و گفت:

- بی ادب!

- وای خدا! ببخشید پریوش خانم حواسم نبود.

- خیلی نفهمی، کسی تا حالا اینو بهت گفته؟

- آره، همه اون هایی که ولشون کردم همینو به من گفتن. حرف جدیدی نیست. آدم وقتی حالش گرفته بشه فحش هم میده دیگه.

- وای خدای من. تو دیگه چه جور موجودی هستی؟ باور کن تا حالا کسیو به بچگی تو ندیدم. واسه حل مشکلات می خوای مامانتو بیاری دانشگاه. خودت یه لحظه به راه حل هات فکر کن، به توجیهات، به عقایدت، بین واقعا سن عقلی واقعیت چقدره؟ من که فکر نمی کنم بیشتر از دوازده سال باشه.

پدرام برگشت و در چشمان رها خیره شد.

- حالا چیو می خوای ثابت کنی؟ من فکر می کنم تو مدام منو با سهیل مقایسه می کنی تا به خودت بقبولونی که اون بهتره، ولی واسه چی؟ واسه این که منو دوست نداشته باشی؟

- چقدر خود شیفته!

- حالا هر چی. غیر از اینه؟

- دیوانه ی خود شیفته، چرا فکر می کنی همه ماجراها حول مدار تو می گرده آخه؟ بین می دونم از این که من از تو خوشم نیاد زورت گرفته، حق هم داری، حرصت می گیره که دختری مثل من که انگشت کوچیکه اون دوست دخترای خوشگل هم نیست ازت خوشش نیاد. جدی ها. خودم قبلا به این فکر نکرده بودم، الان به این نتیجه رسیدم. اگه غیر از اینه بگو دروغ میگم؟

پدرام لبخند محوی زد و از این که رها این طور راحت به آن چه در ذهنش می گذشت اشاره کرده بود حالش سخت گرفته شد. رها ادامه داد:

- دیدی؟ همینه؟ خب پدرام جان باید قبول کنی که گاهی وقت ها بعضی آدم ها اون جوریه که تو خیال می کنی نیستند. همه اول عاشق تریپ و قیافه یکی نمی شن. بگذار روشنتم کنم، من یک موی گندیده سهیل رو هم با تو عوض نمی کنم. مطمئنم که تو هم قبول داری سهیل هم پسر خوش قیافه و خوش تیپی هست، ولی من عاشق این چیزاش نشدم. من اولش فقط قصدم این بود که باهاش کل کل کنم، ولی سهیل به من یاد داد که زندگی این مسخره بازی ها نیست. لعنت... بین منو به چه کارهایی وادار می کنی!

پدرام دیگه حرفی برای گفتن نداشت، افسرده حال گفت:

- باشه عاشق همون احمقی که تو رو قال گذاشت بمون تا پیوسی.

- کی گفت من عاشقش هستم؟ خب هنوز ... بین می خوام با شرایط کنار بیام همین. فکرم نمی کنم برای فراموش کردن اون باید یکپو جاش بذارم، هر چند خلیا این کار رو می کنند، ولی من ذاتم جور دیگه ای هست. من جای سهیل رو با درس خوندن پر می کنم، که البته بهترم هست، چون معلوم نیست اون کسی که جای قبلی اومده باز قلبتو نشکنه.

- پس می خوای تارک دنیا بشی دیگه؟

- نمی دونم، الان واقعا نمی خوام درباره این موضوع فکر کنم، باشه؟

پدرام به چشمان رها نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. هر چه بیشتر به حرف های او گوش می سپرد بیشتر از بودن در کنارش لذت می برد. دلش نمی خواست به همین راحتی او را ول کند، این بود که گفت:

- باشه، فقط بگذار توی این پروژ به هم کار کنیم. من دیگه حرفی از این موضوعاتی که به نظر تو چرت و پرت به نظر می زنم. رها لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر که دکتر جمشیدپور به کار مفید انجام داد.

پدرام در حالی که گیج شده بود پرسید:

- چه کار مفیدی؟!

- همین که تو رو کنار من قرار داد، این طوری هر دو تاملون به هم کمک کردیم.

- من که هیچ کمکی به تو نکردم، ولی این که باعث شدی بیشتر به این پروژه اهمیت بدم رو قبول دارم.

- نه تو هم به من کمک کردی، اگر تو نبود که با من حرف بزنی نمی دونم چقدر وضعیتم حاد میشد. اینو جدی میگم. همیشه دلم می خواست یکی باشه که باهاش راجع به موضوع احساس حرف بزیم. فکر می کردم می تونم به روزی با داداشم در این باره حرف بزنم، ولی می بینم که اون خیلی هم مایل نیست چیزی بشنوه، مامان و بابام هم که دیگه گفتن نداره.

پدرام لبخندی زد و گفت:

- خب هر وقت حس کردی می خوای با کسی حرف بزنی روی من حساب کن.

رها از پیشنهاد پدرام تشکر کرد و بعد از هم جدا شدند.

وقتی رها رفت، پدرام دلش لرزید. با این که به رها گفته بود می تواند هم صحبت خوبی برای او باشد، ولی در واقع دلش می خواست چیزی بیش از این بینشان اتفاق بیفتد. رها درست زده بود به خال و او کم کم شک می کرد نکند فقط به دنبال این است که این دختر را هم به خودش علاقه مند کند و بعد همه چیز تمام شود؟ برای او عشق فقط در هجران معنی می یافت. در دختر مرموزی که دو سال پیش پشت تلفن او را اسیر خودش کرده و بعد ناپدید شده بود. آن قدر با دخترهای مختلف در زندگی اش سر و کار داشت و آن قدر راحت به هرکسی که اراده می کرد می رسید که دیگر هیچ انگیزه ای جز سر کار گذاشتن دیگران نداشت. دلش یک دختر مغرور می خواست، یک دختر که رک و راست بهش بگوید قیافه اش و ماشین های رنگارنگش برایش هیچ اهمیتی ندارد و دنبال چیز بالاتری در خود اوست. دلش کسی را می خواست که عاشق خودش باشد نه چیزهای سطحی و ظاهری که داشت. در آن لحظه که کنار خیابان در ماشین نشسته بود خودش را تنها تر از همیشه یافت. اگر او اسیر عشق کسی میشد و بعد زخم می خورد چه کسی قرار بود هم صحبتش باشد؟ دوستانش؟ کدام دوستان؟ تک تک کسانی را که می

شناخت در نظر آورد، آن ها هم کسانی بودند به اندازه خودش الکی خوش و علاف. اگر به یکی از آن ها می گفت که عاشق دختری ریز جثه با قیافه معمولی شده است حتما بساط خنده بر پا میشد و هر کسی متلکی به ریشش می بست. میدید که نه تنهاست که حتی شجاعت دفاع از چنین عشقی را هم ندارد. بر فرض که به رها دل ببندد و بر فرض که او هم قبول کند کنارش باشد، آیا همین که او را دل بسته خودش می کرد کافی بود؟ بعدها چه میشد؟ قیافه معمولی این دختر دلش را نمی زد؟ شاید سهیل هم کسی مثل خودش بود. کسی که اول شیفته جسارت و غرور رها شده و بعد دلش برای داشتن دختری جذاب تر پر کشیده است؟ دوست داشت بیشتر درباره سهیل بداند و مطمئن شود که او هم مثل خودش است. کسی که هیچ برتری نسبت به خودش ندارد. ماشینش را روشن کرد و به کیوان زنگ زد تا هم دیگر را ملاقات کنند. کیوان با دختری به خانه شان آمد. دختر نگاهی خریدار به پدرام انداخت و دست دراز کرد به سمتش.

- سلام، من روشا هستم.

پدرام با او دست داد و گفت:

- منم پدرام هستم.

کیوان پرسید:

- تنهایی؟

- آره، فکر می کردم بهت گفته بودم که با خودت کار دارم.

- خب گفته باشی، وقتی زنگ زدی من پیش روشا بودم. حالا هم که طوری نشده دور هم هستیم دیگه. زنگ بزنی چند تا از بچه ها بیان. خیلی وقته تو جمع ما حاضری نزدی.

پدرام دستی به موهایش کشید و گفت:

- نه، حالا حوصله ندارم. با اون دوستت حرف زدی؟ راجع به این پسر سهیل؟

- حرفم زدم. چیز زیادی دستگیرش نشده بود. یه پسری هست که سرش به کار خودش، خیلی دوستای صمیمی نداره، اهل این جا نیست، داره فوق می خونه، خرخون هم هست اساسی، کارم می کنه.

- کار می کنه؟!

- آره. توی یک شرکت مشاوره حقوقی کار نیمه وقت داره. خیلی اهل بیرون رفتن و رفیق بازی نیست. یا توی دانشگاه یا توی اون شرکت. کسیم توی زندگیش نیست.

- گند زدی که!

- به چی؟!

- به این تحقیقات. با یکی هست به اسم پریسا روا زاده.

- رفیقم که می گفت کسی دور و برش نمی پلکه، حالا اینی که میگی رو از کجا درآوردی؟

- خودم دیدمشون با هم دیگه.

- چه می دونم!

- خواهری، برادری چیزی نداره؟

- بر فرض که داشته باشه، دوستنش به چه درد تو می خوره؟

- هیچی همین جوری. پس گفتم کار می کنه. وضع مالیش خوب نیست پس؟

- نه، خیلی داغونه. کلاس خصوصیم می ذاره. گفتم که یا درس می خونه یا کار می کنه. خب حتما وضعش تعریفی نداره دیگه.

پدرام به فکر فرو رفت. میدید که همه نتیجه گیری هایش اشتباه از آب درآمده است. این کسی که می شناخت نمی توانست در قید و بند ظواهر باشد. پس چه چیزی داشت که رها را این طور اسیر کرده بود؟ کیوان دستی به شانه اش زد و به روشا اشاره کرد.

- نمای از مهمونت پذیرایی کنی؟

- خودت هر چی می خوای بردار. راحت باش.

- چیه؟ چرا انقدر پکری؟

- هیچی. اگه چیز تازه ای تونستی پیدا کنی خبرم کن، خیلی مهمه برام.

بعد راه افتاد سمت اتاقش.

- یه سری کار عقب افتاده دارم باید بهش برسم. شما راحت باشید.

وقتی به اتاقش رفت صدای بسته شدن در سالن را شنید. طرز برخوردش با آن ها مناسب نبود، ولی می دید که واقعاً حوصله جفنگیات کیوان را ندارد.

روز بعد با رها کلاس داشت و ناخودآگاه از یادآوری این نکته خوشحال شد.

وقتی رها وارد کلاس شد، دید که پریسا باز هم در ردیف آخر نشسته و پدرام سر به زیر در ردیف اول است. نیم نگاهی به او انداخت و راهی آخر کلاس شد و کنار پریسا نشست. پریسا دیگر مثل قبل شر و شور نداشت. کاغذی مقابل رویش گذاشته بود و آن را خط خطی می کرد. آرام گفت:

- سلام.

- سلام.

- امروز حاضری واسه پروژه با هم حرف بزنیم؟

- آره، خیلی دیر شده، می ترسم تا آخر ترم تمومش نکنیم.

- نه من خوش بینم، مخصوصاً این که آقای ایران پور هم مایله بهتر از قبل همکاری کنه.

پریسا به تمسخر گفت:

- آره، آقای ایران پور!

رها نخواست بحث را کش بدهد. دکتر جمشیدپور آمد و درسش را داد و همه وسایلشان را جمع کردند و عده ای هم برای نشان دادن کارهای اولیه دورش جمع شدند. پدرام همان جا در ردیف اول نشسته بود و با خودش کلنجار می رفت که خودش به بهانه پروژه به سراغ رها برود یا منتظر بماند او پا پیش بگذارد. رها کار را راحت کرد و جلو آمد.

- سلام. اگه وقت داشته باشید با خانم روا زاده بریم یک جای خلوت راجع به پروژه حرف بزنیم؟

پدرام سعی کرد مستقیم به رها نگاه نکند. نمی فهمید چرا حالش این طور شده است. خیلی جدی گفت:

- باشه.

و به پریسا که پشت سر رها ایستاده بود نگاه کرد. هر سه نفر راهی حیاط دانشکده شدند. رها نگاهی به نیمکت ها که همه پر شده بودند

انداخت و گفت:

- بریم کافه؟

و به آن سمت راه افتاد. وقتی هر سه نفر دور میز نشستند، رها خیلی طبیعی گفت:

- خب خدا رو شکر دکتر جمشیدپور با طرح اولیه موافقت کرده، حالا باید برای پیشینه تحقیق یک سری کتاب بخونیم.

بعد خم شد و از کیفش سه کتاب بیرون کشید.

- هر کدومو می خواهید انتخاب کنید، تا دو روز آینده باید هم خونده شده باشه، هم اون بخشایی که به کار ما میاد رو یادداشت کرده باشید.

از کیفش دو نسخه از طرح اولیه را بیرون آورد و گفت:

- اینو هم کنار دستتون داشته باشد که دقیقاً بدونید باید دنبال چه چیزایی باشید.

وقتی حرف تمام شد به پریسا و بعد به پدرام نگاه کرد، ولی آن ها در حال و هوای خودشان بودند، این بود که گفت:

- سوالی؟ حرفی؟ پیشنهادی؟

پریسا یکی از کتاب ها را برداشت.

- نه دیگه، خودت هم که منابعو پیدا کردی، می مونه خوندنش. من اینو می خونم.

پدرام مردد به دو جلد کتاب باقی مانده نگاه کرد. از فکر این که باید یکی از این کتاب های قطور را بخواند حالش گرفته شد. پرسید:

- واجبه اینا رو بخونیم؟

رها یکی از کتاب ها را برداشت.

- بیا شما اینو بخون. من قبلاً خوندمش واسه امتحان فوق. فصل یک و چهار و هفت رو اول بخونید. هر چی لازمه واسه کار ما توی این فصل

هاست.

پدرام کتاب را از دست رها گرفت و گفت:

- باشه.

پریسا از این که میدید پدرام مثل بره ای مطیع به حرف رها گوش می دهد متعجب بود، ولی دلش نمی خواست در این باره چیزی بپرسد. از

جایش بلند شد و گفت:

- من باید برم جایی کار دارم.

رها دلش می خواست بپرسد کجا، ولی می دانست که دیگر حق دانستن چنین چیزهایی را ندارد. لبخندی زد و گفت:

- باشه. خوش بگذره.



نمی دانست چرا این جمله را گفته است. پیش فرض ذهنی اش این بود که پریسا با سهیل قرار دارد و به هیچ وجه نمی توانست چیز دیگری را جایگزین آن کند. پریسا پوزخند زد و گفت:

- دارم میرم عیادت یه خانوم مسن.

رها دستپاچه گفت:

- باشه باشه، من که چیزی نگفتم.

پریسا از پدرام هم خداحافظی کرد و از آن جا بیرون رفت. آن ها پشت سرش از کافه خارج شدند و دیدند که سهیل با لبخند منتظر پریسا ایستاده است. رها سرش را زیر انداخت و گفت:

- خانم مسن؟!

پدرام بلافاصله گفت:

- می خوای بریم ببینیم کجا میرن؟

رها مردد نگاهی به سهیل و پریسا که با هم دور می شدند انداخت و بعد در چشمان پدرام خیره شد.

- کار بدیه.

پدرام گفت:

- هم تو هم من می دونیم که تو چقدر دلت می خواد بفهمی سهیل اونو بیشتر دوست داره یا تو رو بیشتر دوست داشته، خب بیا این هم بهونه. میریم ببینیم کجا میرن. دیگه هی ادا درنیار جون عمه ت.

رها خنده اش گرفت و گفت:

- تو تا عمه ی منو از گور نکشی بیرون راحت نمی شی، نه؟

پدرام به سمت ماشینش رفت و گفت:

- حالا میای یا نه؟

رها پشت سرش سوار ماشین شد و گفت:

- اگه بفهمند خیلی زشت میشه.

پدرام ماشین را روشن کرد.

- تو به اون قسمتش کاری نداشته باش، من حواسم هست.

وقتی به آسایشگاه رسیدند. پدرام به رها نگاه کرد و گفت:

- این جا که آسایشگاه سالمندان نیست!

رها به سر در ساختمان نگاه کرد و گفت:

- مرکز بستری بیماران روانی؟

پدرام بلند خندید و گفت:

- بازدید از تیمارستان هم جزو کارهای خیر حساب میشه؟

رها متوجه منظور پدرام بود و می دانست که او می خواهد به سهیل طعنه بزند، ولی فکر خودش دور جای دیگری بود. رو به پدرام گفت:

- یعنی کیو این جا داره؟

پدرام لبخندش را خورد و گفت:

- یعنی از خانوادش کسی این جا بستریه؟ اون که خواهر و برادر هم نداره.

رها به سرعت به پدرام نگاه کرد و گفت:

- از کجا اینو فهمیدی؟

- کیوان برام در آورد. مگه قرار نبود آمارشو بگیرم؟

- من گفتم ببین با پریسا رابطه داره یا نه، نگفتم سر کن توی زندگی خصوصیش.

- حالا هر چی. یعنی کیو این جا بستری کردند؟

- سهیل تنهاست، فقط خودش هست و مامانش.

نیم ساعت به همان حال باقی ماندند و هر کدام در سکوت به چیزهایی که در ذهنش می گذشت فکر کرد. پدرام کلافه شده بود و به خودش

لعت می فرستاد که پیشنهاد کرده آن ها را تعقیب کنند. فکر می کرد با صحنه یک زوج عاشق مواجه می شود که در کافه تریایی نیمه روشن

به هم زل زده اند و نگاه های عاشقانه با هم رد و بدل می کنند، اما حالا توی ماشین نشسته بود و به در تیمارستانی چشم دوخته بود که همه جور

آدمی در آن در آمد و شد بودند. بالاخره خسته و کلافه از پاییدن آن ها رو به رها گفت:

- من خسته شدم، حداقل یه حرفی بزن که حوصلمون سر نره.

رها گفت:

- سهیل خیلی مامانشو دوست داره، یعنی فکر می کنی مامانشو این جا بستری کردن؟

- می خوام واقعا بدونی؟

- خب مگه واسه همین این جا منتظر نیستیم؟

پدرام بی آن که حرفی بزند شماره ای را گرفت. رها پرسید:

- به کی زنگ می زنی؟

پدرام بی توجه به او گفت:

- سلام بابا، خوبی؟ خیلی وقتو نمی گیرم، میشه واسه من یک زحمتی بکشی؟ نه نه پول نمی خوام. ببین یکی از دوستان دنبال یه خانمی می گرده

که فکر می کنه توی مرکز بهشت سبز بستری باشه، بهش اطلاعات نمی دن. نه فامیلشو نمی دونم. اسم پسرش بدرزاده هست، سهیل بدرزاده.

حالا بعدا میگم واسه چی می خوام. چطوری پیدااش کنم؟ یعنی چطوری بفهمم که اون جا بستریه یا نه؟

رها با دست سعی داشت چیزی را به پدرام بفهماند. پدرام به او نگاه می کرد و رها مدام اسم پیروش را تکرار می کرد. بالاخره پدرام گفت:

- یه لحظه گوش.

و بعد از رها پرسید:

- چی میگی؟

- اسم مامانش پریوشه.

پدرام سعی کرد نخندد و بعد گفت:

- اسم کوچیک اون خانمم پریوشه.

بعد از چند سوال و جواب دیگر قرار شد منتظر بمانند. گوشی را قطع کرد و بلند خندید. رها با تعجب گفت:

- چرا می خندی؟!

- آخه جالبه اسم تو هم پریوشه. پریوش این جا، پریوش اون جا، پریوش همه جا!

- بی مزه!

پدرام چیزی نگفت، ولی هی با خودش می خندید و این حرص رها را درمی آورد. چند دقیقه بعد تلفن پدرام زنگ خورد. پدرش بود که می

گفت چنین کسی در آن جا بستری است. وقتی مکالمه اش تمام شد، سهیل و پریسا هم از آن جا خارج شدند. پدرام در همان حال که به آن ها

نگاه می کرد گفت:

- اسمش پریوش مردانی هست.

رها مردد به پدرام نگاه کرد و گفت:

- میای با هم بریم ملاقاتش؟

- نه بابا، مگه خل شدی؟! بعد اگه به سهیل گفت چی؟

- عقل کل یه نگاهی به سر در این ساختمون بنداز، نوشته مرکز بستری بیماران روانی.

- خب دیگه بدتر. نه بابا تا همین جا کافیه.

- تو رو خدا. آفرین همین یه کار رو واسه من بکن.

- ای جان. انقدر خوشم میاد التماس دخترا رو ببینم.

رها براق شد و گفت:

- اصلا نخواستم، خودم میرم.

خواست در را باز کند که پدرام مچ دستش را گرفت.

- کجا؟ صبر کن.

برای یک لحظه جریان گرمی از بدن هر دو گذشت. رها دست پدرام را با دست دیگرش گرفت و از خودش دور کرد و پدرام من و من کنان

گفت:

- چقدر تنت داغه!

- تو زیادی یخ هستی.

- صبر کن. امروز دیگه بهتره نریم اون جا، شک می کنن. بذار یه روز دیگه میریم. یه روزی که سهیل نیومده باشه. رها به چشمان میشی پدram نگاه کرد و حس کرد چقدر چشمانش گیرا هستند. چشمش را به شانه پدram دوخت و گفت: - باشه.

وقتی ماشین راه افتاد پدram گفت:

- می خوای با هم بریم یه نسکافه بخوریم؟

رها می دانست که ادامه این ماجرا چه خواهد بود، ولی برای این که دل پدram را نشکسته باشد گفت: - باشه، بریم.

رها تا به حال به این کافی شاپ نیامده بود و از دیدن آن فضای زیبا احساس آرامش می کرد. پدram او را به کنج خلوتی راهنمایی کرد و هر دو پشت میز نشستند. مردی برایشان زیر سیگاری آورد و منو را مقابلشان گذاشت. در آن وقت روز کافه هنوز شلوغ نشده بود و تنها موسیقی ملایمی فضای دلپذیر آن جا را رویاگونه می کرد. رها نگاهی به منو انداخت و گفت:

- من قهوه ترک می خورم.

- منم همونو می خورم، البته اسپرسو رو ترجیح میدم، ولی حالا این دفعه مثل تو قهوه ترک می خورم که با هم تفاهم داشته باشیم. رها لبخند کم رنگی زد و گفت:

- خیلی این جا میای؟

پدram اول خواست بگوید "آره"، ولی بلافاصله دریافت که این جواب یعنی ملاقات با دخترهای متعدد. گفت: - بعضی وقتا.

رها حرفش را باور نکرد و گفت:

- بعضی وقتا توی انگلیسی چند تا معنی مختلف داره، Some times یعنی چهار روز هفته، Usually یعنی شش روز توی هفته و ...

- اوکی، تقریباً بیشتر وقتا میام این جا.

- پس چرا دروغ میگی؟ اگه اینو هم نمی گفتی من می فهمیدم.

- از کجا مثلاً؟

- از این که تا وارد شدیم دقیقاً می دونستی کجا بشینیم، از این که اون مرده تا تو رو دید زود اومد برامون منو گذاشت. اینا یعنی این که این جا پاتوق جناب عالیه.

- ای بابا، همه رو همین جوری زیر ذره بین می گذاری؟

- نه فقط اونایی رو که می خوان دروغ بگن. تازه حتی اگه این چیزا هم نبود باز هم می فهمیدم.

- نگو که فکرم بلدی بخونی؟

- چرا که نه؟

- برو خودتو مسخره کن.

- باور نمی کنی؟ می خوامی بهت بگم اون دو تا دختر و پسر الان چی تو ذهنشون هست؟

پدرام سرش را کمی چرخاند تا دختر و پسری را که در گوشه دیگر سالن رو به روی هم نشسته بودند ببیند و بعد گفت:

- خب بگو.

- پسر اومده مخ دختره رو بزنه، دختره هم اینو می دونه و خودشو به خریت زده، ولی پسر خیال می کنه خودش خیلی این کارس.

- تو که انقدر باهوشی چرا خرگوش نشدی؟

- باورت نمی شه؟

- این که پسر داره مخ دختره رو می زنه که تو آش ماست معلومه. تقریباً نصف اونایی که این جا میان کارشون مخ زده، دختره هم خودشو

زده به خریت و تو هم چون دختری اینو خوب می فهمی.

- نه اتفاقاً. اصلاً اینا رو ول کن، او دو تا پسر رو می بینی اون گوشه سمت چپ ما نشستند؟

- آره حواسم بهشون هست.

- اون پسر که کت پوشیده و دستاشو قفل کرده توی هم گذاشته روی میز داره یه چیزی تعریف می کنه. طرف هم هی تعجب می کنه، ولی

معلومه که حرفاییو که می شنوه باور کرده.

- آره، معلومه.

- ولی نمی دونه که طرف داره بهش دروغ میگه.

- نه بابا؟ اینو از کجا فهمیدی؟

- زرنگی؟ من این چیزها رو الکی نفهمیدم که بخوام به تو مفتی مفتی تقدیم کنم.

- جون من داری سر به سرم می داری؟

- نه به خدا.

- سر چی؟

- چی؟

- سر چی شرط می بندی که حدست درست باشه؟

- مثلاً چطوری می خوام بفهمی حدسم درسته یا نه؟

- تو کاری به اون نداشته باش. شرط می بندم داری سرکار می داری منو، ولی اگه حق با تو بود هر کاری خواستی می کنم و اگه هم حق با من بود

که ... تو باید با من دوست بشی.

رها پوزخندی زد و گفت:

- باشه، قبول.

پدرام گارسن را صدا زد و سفارش ها را داد و بعد یک تراول روی منو گذاشت و گفت:

- یه کاری ازت می خوام فرزاد.

مرد با دیدن تراول چشمش برق زد و گفت:

- چه کاری؟

پدرام رو به رها گفت:

- یه کاغذ و خودکار بده.

رها کاغذ و خودکاری به او داد و پدرام روی تکه کاغذ نوشت.

"بین هر چی میگه دروغه، باور نکن."

آن را تا کرد و دست فرزند داد و گفت:

- بین صبر می کنی چند دقیقه دیگه میری از کافه بیرون و یکی دو دقیقه بعد برمی گردی کاغذ رو میدی دست اون پسر که تو این سرما

پیرهن یک لا پوشیده، بعد جوری که اون مرده که کت پوشیده نشنوه بهش بگو اینو یکی از دوستانون به من دادند. نگي کار من بوده ها.

فرزاد کمی مردد ماند. نگاهی به رها کرد و رها هیجان زده گفت:

- برو دیگه.

فرزاد کاغذ و تراول را برداشت و از آن جا دور شد. پدرام دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- خب حالا باید فقط صبر کنیم.

رها ریز خندید و چشمانش برق زدند. حس می کرد دوباره دختری دبیرستانی شده است. ناخودآگاه یادش به سهیل افتاد و دوباره اخم هایش

در هم رفت. فکر کرد. "حالا کجا هستند؟"

فرزاد برایشان قهوه آورد و از کافه بیرون رفت. پدرام قهوه را برداشت و گفت:

- بخور. تابلو بازی درنیار.

رها فنجانش را برداشت و گفت:

- تو یه تخت کمه!

- از تو که همچین ادعایی کردی که کمتر نیست.

- حالا فو قش هم اون کاغذ رو بگیره و بخونه، از کجا معلوم عکس العمل نشون بده؟

- می ده نگران نباش. اگه تو راست گفته باشی عکس العمل نشون میده. اگه کاغذ رو به دوستش نشون داد بدون که حدست اشتباه بوده.

فرزاد به میز دو پسر نزدیک شد و آن ها به سختی قهوه را مزه مزه کردند. کاغذ را داد و ماموریتش را که تمام کرد بودن آن که به پدرام و رها

نگاه کند برگشت سمت بار کافه. مرد یادداشت را خواند و گریه به ابرویش افتاد. نگاهی به دوستش کرد و به یک باره از جا بلند شد و بی

خدا حافظی از کافه بیرون رفت. مرد دست هایش را باز کرد و حیران به دنبال دوستش دوید. رها پیروزمندانه به پدرام نگاه کرد و گفت:

- خب حالا دیگه هر کاری گفتم باید انجام بدی.

پدرام یک ابرویش را بالا برد و به فنجان نیمه تمامش نگاه کرد و گفت:

- عجب!

رها فنجانش را زمین گذاشت و گفت:

- خب اولین کاری که می خوام اینه که دیگه به من پیشنهاد دوستی ندی.

پدرام اخمش را در هم کرد و گفت:

- چطوری فهمیدی؟

رها خندید و سرش را به عقب برد. جوری که نزدیک بود از صندلی بیفتد. دوباره به حال اول برگشت و گفت:

- لازم نیست فکر کسیو بخونی، فقط کافیه به دور و برت نگاه کنی و به رفتار بقیه دقت کنی، همین. تو هم اگه یک کم بیشتر به عمق قضایا نگاه

کنی خیلی چیزا متوجه میشی.

- حالا بگو چطوری فهمیدی؟

- گفتم که.

- خب دقیق بگو تا بفهمم.

- ببین، این جا هوا خیلی سرد نیست که، خودت تا اومدی کاپشنتو درآوردی و آویزون کردی به صندلی، چون هوای این جا به نظرت گرم تر از

بیرون بود. شاید هم هول بودی. نمی دونم.

- چی بودم؟

- ببین می خوای برات بگم چی می بینم یا می خوای هی الکی انکار کنی؟

- خب بگو.

- وقتی توی ماشین دستمو گرفتی حس کردم بدنت سرده، پس چرا این جا کاپشنتو درآوردی؟ چون هیجان زده بودی و گرمت شده بود، ولی

اون مرده کتش رو درنیارود. پس یعنی هیجان زده نبود در حالی که داشت با هیجان یه چیزی رو تعریف می کرد، پس یعنی سعی داره ادای یه

آدم هیجان زده رو دربیاره، اگه کتشو درنیاورده یعنی از بودن درون کتش احساس امنیت می کنه. مثل کسی که یه چیزی رو بخواد قایم کنه.

علاوه بر این که سعی داشت مطلبشو با هیجان بگه، ولی دستاشو قفل کرده بود گذاشته بود جلوش در حالی که وقتی آدم بخواد با هیجان یه

چیزی رو بگه از دستاش هم کمک می گیره. این نشون میده که این آدم خیلی رو رفتارهاش کنترل داده و باز می رسیم به این جا که طرف داره

نقش یه آدم هیجان زده رو بازی می کنه تا دوستش رو تحت تاثیر قرار بده. اگه اون چیزی که تعریف می کرد یه تعریف خودمونی بود. هر دو

تاشون باید تحت تاثیر قرار می گرفتند، ولی مردی که کت پوشیده بود بیشتر می خواست تحت تاثیر بذاره تا تحت تاثیر بگیریه یعنی سعی

داشت یه چیز غیر واقعیو واقعیت جلوه بده. اوف مردم، زبونم خشک شد. میشه یه قهوه دیگه بخوریم؟

پدرام با دهانی نیمه باز به رها نگاه کرد و گفت:

- بابا تو خیلی خطرناکی. اون سهیل هم لابد یک چنین چیزایی رو دید که دمشو گذاشت رو کولش رفت پی کارش.

رها از اشاره پدرام دلخور شد، نفس عمیقی کشید و در چشم های پدرام زل زد و گفت:

- از کجا می دونی که اون خودش این چیزا رو به من یاد نداده؟

پدرام تازه می فهمید که چقدر از سهیل عقب است. او چه چیزی داشت تا به وسیله آن بتواند رها را تحت تاثیر قرار دهد؟ جوابش به معنای

واقعی کلمه هیچ بود. اگر او زیبا بود، سهیل هم زیبا بود و دیگر چه؟ هیچ. سهیل مرد پخته و باهوشی بود و او هم اگر چه می دانست باهوش است، ولی از هوشش چه استفاده ای کرده بود؟ رها قبلا گفته بود فقط برای خوش گذرانی. دروغ می گفت؟ نه. این ها چیزهایی بود که پدرام با خودش مرور می کرد و در آن لحظه حس کرد در مقابل دختری ریز جثه و معمولی نشسته که نصفش زیر زمین است. حالا بیشتر از هر وقت دیگری دلبسته رها شده بود. فرزاد را صدا زد و گفت:

- دو تا اسپرسو بیار.

بعد به رها گفت:

- باشه نمی خواد با من دوست بشی. دیگه چی می خوای؟

رها خواست چیزی بگویی، ولی دهانش نیمه باز باقی ماند. سهیل و پریسا با هم وارد آن جا شدند. پدرام برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

- به به! استادم اومد.

منظور پدرام به چیزهایی بود که سهیل به رها یاد داده بود. سهیل و پریسا هر دو به محض ورود متوجه رها و پدرام نشدند، ولی وقتی چشم گرداندند آن ها را دیدند. رها نمی توانست از نگاه کردن به آن ها خودداری کند، برای همین پدرام گفت:

- منم می خوام بشم شاگرد تو و یه چیزایی یاد بگیرم، مثلا یکیش این که تو هر چقدر هم توی کنترل احساساتت ماهر باشی، ولی با دیدن کسی که دوستش داری میشی یه دختر کوچولوی غصه دار.

رها چشم از سهیل برگرفت و به پدرام که پوزخندی روی لبش نقش بسته بود نگاه کرد.

- مطمئنی انقدر وارد شدی که درباره یکی مثل من قضاوت کنی؟

بعد بی آن که منتظر حرف پدرام بماند برای پریسا دست تکان داد و اشاره کرد پیش آن ها بیاید. پدرام متعجب برگشت تا ببیند که عکس العمل آن ها چیست و دید که سهیل پریسا را به سمت میزشان هدایت می کند. با ناراحتی به رها گفت:

- خب که چی؟

رها در همان حال که لبخند میزد و چشم از آن دو نفر بر نمی داشت گفت:

- خواستم بدونی من یه همچین آدم این مایندی هستم.

حالا سهیل و پریسا کنارشان ایستاده بودند. پریسا هیجان زده و معذب بود، اما سهیل مثل یک کوه یخ فقط لبخند به لب داشت. پدرام بدون آن که به خودش زحمت بلند شدن بدهد فجانش را به لب نزدیک کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

و بعد قهوه را یک ضرب خورد. رها در تکمیل حرف های پدرام گفت:

- بشینید دیگه.

سهیل اول یک صندلی برای پریسا بیرون کشید و گفت:

- بفرمایید پریسا خانم.



و بعد خودش کنار پدرام نشست، رخ به رخ با رها. فرزند دوباره سراغشان رفت و پدرام گفت:

- چهار تا اسپرسو. مثل این که قراره این جا کورس قهوه خوری راه بندازیم.

اما سهیل با اشاره دست فرزند را نگه داشت.

- نه، صبر کن.

بعد رو به پریسا گفت:

- شما چی می خوری؟

پریسا مردد نگاهی به رها انداخت و بعد شرم زده به سهیل گفت:

- فرقی نمی کنه.

سهیل رو به فرزند گفت:

- دو تا قهوه ترک و دو تا هم اسپرسو لطفا.

پدرام زیر چشمی به رها نگاه کرد و رها با خودش فکر کرد. "حالا فکر می کنه به عشق سهیل اولش قهوه ترک سفارش دادم، نمی دونه سهیل

رو من قهوه خور کردم."

بعد رو به پریسا کرد و گفت:

- گفتمی می خوامی ببری دیدن یه خانم مسن؟

در لحن رها نوعی تحقیر موج میزد که فقط سهیل جنسش را می دانست. پریسا به سهیل نگاه کرد و وقتی سکوت او را دید دانست که خودش

باید یک تنه جواب رها را بدهد. این بود که لبخند ناشیانه ای زد و گفت:

- بله رفتم، یعنی رفتیم.

دیگر حرفی رد و بدل نشد. سهیل بلند شد و کاپشنش را درآورد و روی صندلی اش آویخت و پدرام حق به جانب گفت:

- داغ کردی اساسی.

سهیل دوباره سر جایش نشست و گفت:

- شما پدرام هستی، نه؟

- بله پدرام ایران پور.

رها ادامه داد:

- هم کلاسی من و پریسا خانم.

سعی داشت مستقیم به سهیل نگاه نکند و وقتی این را می گفت به جایی نامعلوم خیره شده بود. سهیل به نشانه تایید سری تکان داد و دست

دراز کرد سمت پدرام.

- من هم سهیل بدر زاده هستم، دانشجوی حقوق.

پدرام با سهیل دست داد و گفت:

- بله می دونم.

فرزاد قهوه ها را آورد و جلوشان گذاشت. سهیل گفت:

- بی زحمت آبم بیارید.

رها قلبش فشرده شد وقتی سهیل از پریسا پرسید:

- ببخشید به جای شما تصمیم گرفتم.

پریسا محجوبانه خندید و رها حرصش گرفت. اگر خودش بود حتما در جواب سهیل چیزی می گفت، ولی پریسا مثل مجسمه آن جا نشسته بود

و مدام در جواب سهیل لبخند میزد. این فکر از ذهنش گذشت که: "شاید هم سهیل این طور دخترهایی رو بیشتر می پسندد."

افکار در هم ریخته اش اجازه نمی داد بیشتر به گذشته نقب بزند و عکس العمل های سهیل را نسبت به حاضر جوابی های خودش به خاطر

آورد. هر سه نفر در سکوت شروع به خوردن قهوه کردند و پدرام به رها گفت:

- رها جان قهوه تون سرد میشه.

رها از این که پدرام او را این طور صدا زده بود دلخور شد. نمی خواست سهیل فکر کند که او به این زودی با پدرام صمیمی شده است، از این که

پدرام بی خود او را وارد چنین بازی مسخره ای می کرد ناراحت بود. این بود که خیلی محکم گفت:

- ممنون آقای ایران پور.

سهیل از رها پرسید:

- خانواده خوب هستند؟ از دنا چه خبر؟

این سوال مثل جرقه ای بود که بشکه باروت درون رها را منفجر کرد. با خشم گفت:

- شما که خودتون مدام برای دنا گزارش رد می کنی دیگه نیازی به پرسیدن از من نبود.

- قبلا هم گفتم ببخشید. از این که انقدر بی شعور بودم از خودم شرمندم.

رها متوجه طعنه سهیل شد و گفت:

- ترجیح می دادم شما رو جور دیگه ای صدا کنم، ولی اون لحظه بهترین چیزی که به ذهنم رسید همین بود.

سهیل فنجانش را زمین گذاشت و پرسید:

- مثلاً چی صدا کنید؟

رها از جواب دادن طفره رفت و سهیل اصرار کرد.

- نه جدی می خوام بدونم، بالاخره حالا راجع بهش خوب فکر کردید حتما می تونید بگید دوست دارید منو چی ...

رها اجازه نداد ادامه دهد و گفت:

- شما انقدر واسه من ارزش ندارید که فکر کنم ببینم قراره چی صداتون کنم.

- جدا؟ واسه همینه که راه می افتی دنبال سرم تا ببینی با دوستت کجا میرم؟

این حرف هم رها و هم پدرام را غافلگیر کرد. سهیل با تمسخر به پدرام گفت:

- ماشین شما انقدر تابلو هست که از یه فرسخی هم معلوم میشه، حداقل وقتی می افی دنبال جاسوسی سعی کن به این چیزا دقت کنی.

رها حالا می فهمید که سهیل از عمد به این جا آمده است، انگشتانش را در گوشت پایش فرو کرد تا بتواند بر خودش مسلط شود. پریسا گفت:

- رفتیم عیادت مادر ایشون. من خودم دوست داشتم بینمشون و آقا سهیل هم از پیشنهاد من خوشحال شد.

رها مدام فشار انگشتانش را بیشتر می کرد. پدرام در جواب حرف سهیل گفت:

- به هر حال دنبال کردن شما خیلی هم بد نبود. اگر دوست داشته باشید می تونم به بابا بگم سفارش ایشون رو بکنه، می دونید که پدر من روان پزشک هستند.

رها خوب می دانست که سهیل از این که دیگران داشته های اطرافیانشان را به رخ بکشند خوشش نمی آید. همیشه می گفت تو اگر می خواهی پز هم بدی از داشته های خودت مایه بگذار، نه از اسم و رسم خانواده یا پول بابات.

سهیل آهی کشید و گفت:

- باعث افتخاره که با پدرتون آشنا بشم، اگر بینمشون حتما میگم که چه حیف این همه سال واسه خدمت به مردم تلاش کردید، ولی از خدمت به پسر خودتون غافل موندید، البته جسارت نباشه.

رها به پدرام نگاه کرد و با خودش گفت: "دیوانه فقط همین یه کار رو بلده، تا کم میاره همه رو حواله میده به باباش. که چی؟ حالا مثلا خیلی باحالی؟ خب بابای تو روان پزشک، ما هم دیوونه زنجیری. حالا چطوری می خواهی حریف این یکی حرفش بشی؟"

نمی دانست چرا ولی دلش می خواست پدرام جواب درخوری به سهیل بدهد و او دلش خنک شود. جوابی که سهیل حس کند پدرام از خودش باهوش تر است.

نامیدانه به پدرام نگاه کرد و دید که او لبخندی زد و در همان حال که سرش را تکان می داد گفت:

- البته من فکر نمی کنم پیشنهادی که دادم توهین آمیز بوده باشه، چون مادر شما در جایی بستری هستند که نیاز به مراقبت های روحی دارند و درباره حرفی هم که قراره به پدر من بزنید باید بگم که من از شما دلخور نشدم، چون آدم وقتی از چیزی دلخور میشه که بدونه واقعیه. از تربیت خانوادگی من همین بس که این جا نشستم و به کسی که دنبال ترور شخصیت منه پیشنهاد کمک میدم.

حالا رها حس می کرد که کمی خنک شده است. انگشتانش را بی حرکت روی پایش گذاشت و به سهیل لبخند زد. اگر چه جواب پدرام آن قدرها هم هوشمندانه و ظریف نبود، ولی چنان محکم و منطقی به نظر می رسید که جای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت.

سهیل به رها نگاه کرد و لبخند رضایت را در صورتش به وضوح دید. بعد دوباره به پدرام رو کرد و گفت:

- خواهش می کنم، شما همین که به خانم محبی کمک کنی برای همه کافیه.

بعد بلادرنگ از جایش بلند شد و از آن جا دور شد. پریسا توقع چنین برخوردی را نداشت. رها حس کرد سهیل او را مثل یک دستمال چرک جا گذاشته است. رو به او گفت:

- تو نمی ری پریسا جون؟

پریسا سریع کیفش را برداشت و دنبال سهیل بیرون رفت. پدرام نفس عمیقی کشید و گفت:

- طرف دیوونه س.

و وقتی سکوت رها را دید ادامه داد.

- جدی میگم. حتما به اختلال روحی ژنتیکی داره، بالاخره بچه همون مادره.

رها چیزی نگفت. فقط به خشمی که سهیل هنگام ادای آخرین جمله اش از خود بیرون ریخته بود فکر کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- حسودیش شد؟

پدرام حوصله جواب دادن نداشت، فرزند را خواست و صورت حساب میز را پرداخت و گفت:

- من می خوام برم، اگه دوست داری برسونمت؟

رها سرش را بالا گرفت و چند لحظه در صورت پدرام خیره شد و گفت:

- آره، باهات میام.

پدرام فکر کرد رها جواب سوالش را داده است، اما او به واقع داشت پیشنهاد دوستی پدرام را قبول می کرد.

دو روز از ملاقات چهار نفره آن ها در کافی شاپ می گذشت. در این مدت نه پریسا اشاره ای به آن روز کرده بود و نه پدرام دور و بر رها می

پلکید. رها حس می کرد باز همه چیز به حالت تعلیق درآورده است. نگاهی به موهایی در هم ریخته و نامرتبش کرد و به خودش گفت: "حتی

کچل کردن هم چاره درد منو نمی کنه."

شماره پدرام را گرفت، ولی خیلی زود از تصمیم فی البداهه اش منصرف شد و گوشی را قطع کرد، ولی گویی گوشی پدرام زنگ خورده بود چون

بلافاصله به رها زنگ زد. رها گوشی تلفن را برداشت.

- سلام.

- سلام، کاری داشتی؟

- نه اشتباهی شماره تو رو گرفتم، همین.

- واقعا؟ فکر کردم منو آدم حساب کردی خواستی حالمو بررسی.

- حالتو بپرسم؟ توی دانشکده که هم دیگه رو می بینیم دیگه چه حالی ازت بپرسم؟

پدرام آهی کشید و کمی مردد ماند و بعد گفت:

- خیلی خب هر چی تو بگی. کاری نداری؟

رها فهمید که پدرام از توجیهات بی خودش کلافه شده است. بلافاصله گفت:

- خب حالا که خودت زنگ زدی میای بریم به جایی؟

- کجا؟

- می خوام برم آرایشگاه موهامو مرتب کنم، کسی نیست باهاش برم.

- دوره آخرالزمون شده مگه؟!

- واسه چی؟

- از کی تا حالا منو توی آرایشگاه زنونه راه میدن؟

- آهان از اون لحاظ. نه گفتم بیای منو برسونی، البته اگه حال داری، وقت داری، چه می دونم در کل حوصله منو داری؟  
پدرام خندید و گفت:

- به به! می بینم که مودبم شدی، قبلا هر وقت زنگ می زدی طلبکارم بودی. باشه میام دنبالت.

نیم ساعت بعد رها در ماشین پدرام نشسته بود و با هم به سمت آدرسی که رها داده بود می رفتند. رها گفت:  
- ببخش مزاحمت شدم.

- نه بابا، خودم دوست داشتم ببینمت.

برگشت و به پدرام نگاه کرد. لباس مرتبی پوشیده بود و معلوم بود تازه دوش گرفته است. بعد به خودش نگاه کرد و دید که هیچ فرقی نکرده، همان مانتوی تکراری، همان مدل آرایش. به پدرام گفت:

- یه سوال بکنم راستشو بهم میگی؟

پدرام همان طور که حواسش به رانندگی بود گفت:

- منظورت اینه که مسخره بازی درنیارم دیگه؟

رها از این که او خوب متوجه حرفش شده است، خوشحال شد و گفت:

- دقیقا منظورم همین بود.

- سعیمو می کنم.

- از نگاه یه مرد به نظرت من چطور دختری هستم؟ الانو نمی گم ها، منظورم به وقتی هست که هنوز منو نمی شناختی.

پدرام لپش را از هوا پر و خالی کرد و بعد گفت:

- واسه چی می خوای بدونی؟

- همین جوری، باور کن هیچ قصد و غرضی پشتش نیست، ولی خواهش می کنم رک و راست حرف بزن، من اصلا ناراحت نمی شم.

- خب چی بگم؟ من تا وقتی با تو هم کلاس بشم، اصلا توجهی به تو نداشتم پس نمی تونم بگم قبلا چطور دختری بودی.

- پریسا رو چطور؟ اونوم نمی شناختی؟

پدرام برگشت و به رها نگاه کرد و گفت:

- چیه می خوای مطمئن بشی پریسا خیلی از تو سره یا نه؟

- نه واقعا، چون کسی دیگه دم دستم نبود گفتم اونو مثال بزنم.

پدرام از حرف های رها دلخور شده بود، ولی می خواست همان طور که رها خواهش کرده بود راستش را بگوید، برای همین گفت:

- پریسا رو می شناختم، نه این که توی نخش باشم. بالاخره هم دانشکده ای بودیم و وقتی هم کلاس شدیم یادم بود که قبلا خیلی دیدمش.

- پس واقعا دختر چشمگیری هست؟

- خب آره، قیافه خوبی داره، ولی اینو هم بگم من اگه باهاش دوست می شدم همون دو ماه اول ولش می کردم.

- چرا؟!

- چیه؟ چرا لبخند می زنی؟ قند توی دلت آب شد نه؟

- نه بابا!

- آره جون عمت! حالا زیاد به خودت نگیری ها، ولی تو به جور خاصی هستی که آدم راحت نمی تونه ولت کنه و بگه خداحافظ. همیشه واسه آدم به غافلگیری تو آستین داری. نمی دونم چطوری بگم فقط این که به جور خاصی هستی.

- غیر طبیعی هستم یعنی؟

- نه نه، به جور خاص. شنیدی میگن فلانی آدم خاصیه؟ تو هم از اون مدل ها هستی.

- چه فایده.

پدرام سکوت کرد و هر دو به مقابل خیره شدند. از خیابانی عریض گذشتند و بعد از پشت سر گذاشتن دو کوچه مقابل آرایشگاه ایستادند. پدرام گفت:

- تو میگی ظاهرین بودن بده، سطحی بودن بده، ولی تا وقتی به ظاهر خودت اهمیت ندی و سعی کنی معمولی جلوه کنی هیچ کسی متوجه باطنت نمی شه، همه از کنارت رد می شن و میگن این هم به آدم معمولیه دیگه چرا وقتمو تلف کنم؟  
رها دستگیره در را کشید و در همان حال که پیاده میشد گفت:

- حرفت درسته، ولی من از اون آدمایی هستم که خودم طرفمو انتخاب می کنم. می دونی قبل از این که پیام دانشگاه با چند تا پسر رو سر کار گذاشتم؟ نمی خوام بگم از همون اول علامه دهر بودم، ولی همیشه ته دلم می دونستم که هیچ کدوم از اینایی که سر کار رفتن به درد من نمی خورن جز اون که خودت خوب می شناسیش.

بعد از ماشین پیاده شد و گفت:

- صبر می کنی برگردم؟

پدرام لبخند نیم بندی زد و گفت:

- این یعنی این که منو انتخاب کردی الان؟

رها پوفی کرد و گفت:

- همون روزی که منو از کافی شاپ رسوندی خوابگاه انتخابت کردم، ولی این دلیل نمی شه تو پررو بشی گفته باشم.

- اگه من نخوام بهت جواب بدم چی؟

رها در ماشین را بست و سرش را از پنجره داخل برد.

- همین که این جایی یعنی خواستی.

وقتی رها از در آرایشگاه وارد شد، پدرام خودش را در یک دو راهی دید. در آینه ماشین نگاه کرد و گفت:

- خب بعدش؟

حالا که رها این طور با غرور به خاطر رابطه شان بر سرش منت گذاشته بود نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. روزهای اولی را که با رها برخورد کرده بود به یاد آورد. هیچ حسی در وجودش نسبت به او نبود. بعد فقط می خواست حالش را بگیرد. کمی بعد دنبال این بود که به خودش ثابت

کند دست روی هر دختری می گذارد می تواند به دستش آورد. توی کافی شاپ که نشسته بودند دیگر هیچ کدام از این احساسات را نداشت. از رها خوشش آمده بود و می خواست بیشتر او را بشناسد و حالا میدید که این دختر چموش به هر سازی که خودش دوست دارد می رقصید. دوباره در آینه نگاه کرد.

- یعنی من انقدر بدبخت شدم که یکی این طور منو سر انگشت بچرخونه؟

فکر کرد سهیل چطور او را اسیر خودش کرده است؟ مطمئن بود که او مردی است از جنسی کاملاً متفاوت. او بسته به جیب پدرش بود و سهیل روی پای خودش ایستاده بود. او در خانواده ای نسبتاً نرمال زندگی می کرد و سهیل مادر دیوانه اش را در تیمارستان نگه می داشت. او به دنبال خوشگذرانی بود و سهیل در کوچک ترین رفتارها به دنبال یافتن رد پا و سر نخ. بعد به این فکر کرد که شاید رها هم یک دیوانه باشد. آن قدر رفتارهای متناقض از او دیده بود که نمی دانست کدام را باور کند. اول با دختری از خود متشکر رو به رو شد، بعد دید که به خاطر عشق گذشته اش توی خیابان زار زار گریه می کند، بعد آن چهره عصبی اش را دید، وقتی که حالش را با یک کیسه پلاستیک قرص گرفته بود و وقتی مطمئن بود پایش را به حراست می کشاند دید که خیلی منطقی با قضایا برخورد کرده است. سرش را به صندلی تکیه داد و با پا با پدال های ماشین بازی کرد. بعد دیگر معطل نماند و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. وقتی دور میشد رها را دید که وسط خیابان ایستاده و هاج و واج دور شدن ماشینش را نگاه می کند. تصمیم گرفت قید این دختر را بزند. در آینه به خودش گفت: "دروغ میگم آقا پدرام؟ سری رو که درد نمی کنه دستمال نمی بندند. حالا گیرم از اینم خورشت اومد، خب بعدش؟ این دختره یه چیزیش میشه، خودت هم خوب می دونی. ولش کن بره دنبال زندگی".

رها حیران به رفتن پدرام نگاه کرد و لبخند روی صورتش ماسید. بعد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- جهنم.

شماره پریسا را گرفت و منتظر ماند تا او جواب بدهد، ولی پریسا گوشی اش را جواب نداد. نمی دانست چرا به پریسا زنگ زده است. شاید در همان حال که کناره خیابان را گرفته بود و بی هدف قدم می زد این ترس را در دلش سرکوب می کرد که دیگر کسی را این جا ندارد. پریسا رفته بود دنبال سر سهیل و پدرام را هم خودش رمانده بود. باد خنکی وزید و گردنش را خنک کرد. موهایش را پسرانه کوتاه کرده بود و می دانست اگر به خانه برگردد مادرش آن قدر سرش غر بزند که دیوانه شود. درمانده شماره خانه را گرفت، اما کسی گوشی را جواب نداد. غر زد:

- حالا که باید یکی باشه باهاش حرف بزنم همه ناپدید شدن.

کیفش را روی شانه جا به جا کرد و به سمت خوابگاه راه افتاد. هنوز خیلی کارهای عقب افتاده داشت که انجام بدهد، ولی پایش پیش نمی رفت. دلش یک کار دیگر می خواست، یک کاری جز درس خواندن. در این وضعیت تنها چیزی که به نظرش هیجان انگیز نبود همین درس خواندن و افتادن دنبال فرمول های رنگارنگ بود. یادش به سهیل افتاد و بعد به مادرش. لبخند هیجان انگیزی زد و راه افتاد سمت آسایشگاه.

وقتی جلو در رسید، کمی منتظر ماند و با خودش حساب کرد اگر هم سهیل را دید می پرسد چرا تا به حال درباره مادرش به او حرفی نزده است. یادش بود که سهیل قبلاً درباره مادرش چیزهایی گفته بود. این که خیلی مهربان و غمگین است. مهربان و غمگین، این عبارت را در ذهنش مزه مزه کرد و بعد زمزمه کرد:

- مهربان و دیوانه. دیوانه ی بی آزار!

از در آسایشگاه وارد شد و یک راست به سمت اطلاعات رفت و پرسید:

- ببخشید می خواستم خانم پریوش مردانی رو ببینم، امکانش هست؟

مرد روی صندلی اش چرخ می خورد و کمی بیشتر در صندلی اش فرو رفت جوری که شکم گنده اش درست مقابل چشمان رها قرار گرفت. بعد گفت:

- نسبتون باهاش چیه؟

بدون فکر گفت:

- عرووش هستم.

وقتی این حرف را میزد حس کرد زیر پایش خالی شده است. مثل وقتی که سوار آسانسور میشد. لبخند زد تا هیجانش به چشم نیاید. مرد شماره ای را گرفت و بعد گفت:

- ساعت ملاقات تموم شده، فردا با خود آقای ... اسم شوهرتون چی بود؟

رها خوب می دانست که مرد حس کاراگاه بازی اش گل کرده و می خواهد مچ گیری کند. خیلی خونسرد گفت:

- سهیل بدرزاده.

- بله، فردا با خود آقای بدرزاده بیایید.

- فردا نیستم این جا، عازم سفر هستم. اگه میشه یک کمکی بکنید. ضمناً من از آشنایان دکتر ایران پور هستم.

مرد با شنیدن اسم دکتر ایران پور کمی در صندلی اش جا به جا شد و گفت:

- صبر کنید.

و دوباره شماره ای را گرفت و چند لحظه بعد گفت:

- الان خوابه می خواهید ببینیدش؟

- بله، گفتم که فردا دارم از این جا میرم.

مرد کمی به جلو خم شد و گفت:

- برین طبقه اول، اون جا راهنماییتون می کنند.

رها تشکر مختصری کرد و به سمت آسانسور رفت، آن جا هم مجبور شد دوباره دروغ هایش را تکرار کند تا مأمور مقابل در اجازه ورود بدهد.

تا به اتاق پریوش برسد چندین بار جلوییش را گرفتند، بالاخره خودش را مقابل اتاق آن زن می دید و حس می کرد دلهره تنش را به نوسان

و داشته است. با خودش می گفت: "اگه فردا به سهیل گفت چی؟ خب بگه، اگه خودش هم منو این جا میدید فرقی نمی کرد."

آرام در را گشود و وارد شد. دو زن دیگر هم در اتاق بودند. نگاهی به هر سه نفرشان انداخت و حدس زد آن زن ساکت و مغموم، اما زیبا حتما

مادر سهیل است. به سمت تختش رفت و از روی تخته کوچکی که پایین تخت آویزان بود مطمئن شد که درست حدس زده است. چند ثانیه به

همان حال ایستاد و به پریوش که به جایی دور بیرون پنجره زل زده بود نگاه کرد، ولی میدید که حتی وقتی نزدیک تر شد پریوش سرش را

نچرخاند. آرام دستش را به سمت ملافه برد و روی پای او کوبید و پریوش سریع پایش را جمع کرد و به رها زل زد. رها آرام گفت:



- سلام، خوبین؟

پریوش سکوت را نشکست و رها نمی دانست دیگر چه بگوید. خوب به صورت زن نگاه کرد تا اجزایش را به خاطر بسپارد. زنی مغموم و تکیده، اما هنوز زیبا. چشمانش کشیده و درشت بود و مردمک های عسلی اش هنوز می درخشید. بینی اش عینا همان بینی سهیل بود، سر بالا و خوش فرم و لب های فرو بسته اش مثل طرحی ظریف به چانه خوش تراشش می رسید. حتی این زن خسته و رنجور هم از او زیباتر بود، این چیزی بود که با خودش گفت. موهای زن مثل دسته ای ابریشم بلوطی از زیر روسری صورتی و بد دوختی که بر سر انداخته بود بیرون آمده بود. رها ناخودآگاه دستش را زیر شالش برد و موهای کوتاه خودش را لمس کرد بعد خیلی سریع گفت:

- من هم کلاسی پسر تون هستم، هم کلاسی سهیل.

پریوش انگار لال باشد، به حرف رها اهمیتی نداد و به پنجره بیرون چشم دوخت و آرام گفت:

- بهش بگو نمی بخشم.

رها کمی نزدیک تر شد و پرسید:

- کی رو نمی بخشید؟

- خودش تو رو فرستاده، می دونستم که برمی گرده، همشون برمی گشتن، ولی من فقط منتظر اون بودم.

- کی برمی گرده؟

پریوش دیگر چیزی نگفت و رها امیدوارانه به دهان پریوش چشم دوخت تا او دوباره حرف بزند. حتی صدای این زن هم سحرآمیز و مخملی بود. کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

- نمی خوام حرف بزنی؟

باز هم سکوت. انگار به خانه مردگان پا گذاشته بود. همه ساکت بودند. هیچ کسی به جای مشخصی نگاه نمی کرد و گویی در ظرف زمان یخ بسته بودند. داشت حوصله اش سر می رفت، انگشتان باریک زن را در دست گرفت، ولی او دستش را محکم عقب کشید و زل زد به چشمان رها و با خشم گفت:

- گم شو.

رها کمی عقب رفت. از طرز نگاه پریوش ترسیده بود. فکر کرد الان است که از جایش بلند شود و او را خفه کند. نمی توانست بیشتر آن جا بماند. خیلی زود راهش را کشید و از آسایشگاه خارج شد. در همان حال گوشی اش زنگ خورد. فکر کرد حتماً پدرام است، پیروزمندانه گوشی را بیرون آورد و وقتی شماره دنا را دید پکر شد.

اول می خواست جواب دنا را ندهد. هنوز در خلسه دیدار با آن زن رنجوری بود که هنوز و همیشه زیبایی اش در ذهنش باقی می ماند، اما دنا دست بر نمی داشت. تماس ها قطع می شدند و دوباره از نو موبایلش آهنگ love song را شروع می کرد. اگر می دانست قرار است از پس این آهنگ خبر مرگ پدرش را بشنود هیچ وقت جواب نمی داد.

صدای دنا می لرزید، ترسیده بود؟ دو روز بعد به این مساله فکر کرد و از خودش پرسید دنا چرا باید بترسد؟ دنا باید فقط ناراحت میشد. باید باور نمی کرد. نباید می ترسید که! پس چرا ترسیده بود؟ مگر تقصیر از او بود که پدرشان مرده بود؟ اما آن لحظه فقط می شنید که دنا صدایش

می لرزد. می لرزد و می گوید: "رها؟ رها چرا دیر جواب دادی رها؟ رها بیا خونه، بیا که بدبخت شدیم."

همان جا آوار شد کف خیابان و زبانش قفل شده بود تا وقتی که دنا گفت:

- رها بیا، بابا مرده.

بعد جیغی زد و دو دستی توی سر خودش کوبید و گوشی اش پرت شد یک گوشه. مردم جمع شدند دورش و هر کسی جایش را گرفت. چه فکر می کردند؟ نزدیک آن آسایشگاه آوار شده بود روی زمین و فقط جیغ می کشید. چه فکر می کردند؟ دیوانه ای از بندش گریخته بود؟ حتما همین فکر را کردند که بردنش سمت آسایشگاه. همان مرد شکم گنده جلو دوید و پرسید چه شده است. چه شده بود؟ خودش هم نمی دانست. فقط جیغ میزد و صورتش را با دست می خراشید. تا به خودش بیاید به اولین شماره ای که آخرین بار زنگ زده بود، زنگ زدند و آن ها هم دانستند که این دیوانه ی از بند گریخته داغ دیده است. شماره بعدی را گرفتند بلکه کسی بردارد و بیاید او را با خودش ببرد.

وقتی پدرام رسید مات و مبهوت نشسته بود و به رو به رویش زل زده بود. داشت به ملاقاتش با آن زن فکر می کرد و به دروغی که به آن مرد شکم گنده گفته بود. چه گفته بود؟ هان، امشب عازم سفر است. امشب باید حتما برود. پدرام کنارش نشست و با دست شانه اش را گرفت و گفت:

- رها؟ رها؟

وقتی جوابی نیامد، با دست چانه اش را گرفت و به سوی خودش چرخاند.

- رها؟

رها رفته بود. رفته بود به آن سوی خیال و خودش را میدید که دارد می رود خانه شان. پدرش در را با اخم به رویش گشود، اما نتوانست بیشتر از آن چهره در هم بکشد. دخترش رفته بود شهر غریب درس بخواند و حالا این جا بود. اخم کردن چه فایده ای داشت؟ حالا که برگشته بود که دیگر نباید اخم کند. باید کمی بخندد تا او دلگرم شود و زودتر درسش را تمام کند و برگردد. غیر از این اگر می کرد رها بر نمی گشت پیشش. می رفت و می پرید و آبرویش بیشتر از قبل می رفت. رها همه این ها را در لبخند پدرش دید. در لبخندی که بوی ماماشات میداد. بوی سازشی دو طرفه میانشان که باشد تو برو درس بخوان، ولی باید برگردی و شوهر کنی تا من خیالم راحت شود که تو همین جا ور دل خودم هستی و مردم برایت حرف در نمی آورند. خودش را دید که لبخند می زند و این یعنی باشد قبول. قبول بابا جان.

پدرام آرام بلندش کرد و بردش سمت ماشین. رها توی ماشین نشست و ماشین راه افتاد و خیال او هم عقب تر رفت. می خواست همان دم، همان لحظه همه روزهایی را که با پدرش بود جلو چشمش بیاورد و بفهمد پدرش واقعا چطور مردی بود. دوستش داشت یا ازش می ترسید؟ شاید هم هر دو حس را با هم داشت. یا نه، اول دوستش داشت. مطمئن بود که اول دوستش داشت. تا قبل از چهارده سالگی دوستش داشت. بابا قبل دوست داشتنی تر بود. وقتی می رفت دبی برایش سوغاتی می آورد، قربان صدقه اش می رفت و مدام می گفت: "پریوش جانم، پریوش خانم من." جوری این جمله را ادا می کرد که انگار دخترش نیست، انگار عشقش است. رها این را نمی فهمید یا می فهمید و روی خودش نمی آورد. بابا همان مردی بود که خسته از بازار برمی گشت و پول هایش را می سپرد دست مادرش، تمام و کمال و بعد می نشست پای تلویزیون و کانال ها را زیر و رو می کرد. بابا همان مردی بود که کم حرف میزد و زیاد می دانست. می دانست دنا چه می خواهد، می دانست زنش چه می خواهد و می دانست دخترش چه می خواهد و میان این خواسته ها آن هایی را که صلاح می دید برآورده می کرد. قانون خانه شان همین بود.

قانون نانوشته خانه شان همین بود و کم کم همه یاد گرفتند چه بخواهند و چه نخواهند. خواسته هایش زیاد بودند، اما بابا بیشترش را برآورده می کرد. خواسته های یک دختر پانزده ساله چه بود؟ جز لباس جدید؟ کفش جدید و بابا پول زیاد؟ داشت و همه را برآورده می کرد. تا وقتی که پانزده سالش تمام شد و یک روز نشست کنارش و گفت:

- بابا برام کامپیوتر می خری؟

بابا کانال عوض کرد و گفت:

- تلویزیون که داریم، کامپیوتر می خوای چه کار؟

این پا و آن پا کرد و گفت:

- چه ربطی داره به هم؟

- خیلی ربط داره، مگه توی کامپیوتر فیلم نمی بینن؟ تلویزیونش هم مثل همین تلویزیون خودمونه، خیلی کوچیک تر.

- اولاً که اونی که شما میگی اسمش مانیتوره، دوما، کی گفته توی کامپیوتر فقط فیلم می بینن؟

- حالا اسمش هر چی می خواد باشه، مانیتور یا تلویزیون. غلام عباس پسر حاج بخشی میگه توش فقط فیلم می بینیم.

- خب اون شاید بی سواده فقط باهاش فیلم می بینه، ولی من کارهای دیگه هم می خوام باهاش بکنم.

- مثلاً با پسرا حرف بزنی؟

رها قلبش فرو ریخت. نه، بابا مرد سنتی اما مطلعی بود. بابا یک حاجی بازاری بی خبر از همه جا نبود. رنگش پرید و پوست سفیدش مثل گچ شد. خودش را کمی عقب کشید و با بغضی ساختگی گفت:

- منو این جواری می بینی بابا؟ من کی افتادم دنبال این کارا که تو درباره من این فکرا رو می کنی؟

پدرش که حالا مرده بود، پدرش که آخر این خواسته ممنوعه دخترش را قبول کرده بود بی خبر از که این همه ناراحتی که رها در صدایش ریخته فقط اداسست. پدرش نمی دانست رها این جا کنار یک مرد غریبه نشسته و به رو به رو زل زده است.

خیلی وقت بود که دیگر بابا را دوست نداشت. از همان وقتی که رفت دبیرستان. از همان وقت که خواست کنکور بدهد. از همان وقتی که پای اولین خواستگار به خانه شان باز شد. از آن وقت بود که رها دیگر پدرش را دوست نداشت، فقط از او می ترسید. همه شان از او می ترسیدند، حتی دنا هم از او می ترسید. همین دنا که بی خیال آن مغازه بزرگ پدرش شده بود و رفته بود دانشگاه هم از پدرش می ترسید، اما مادرش.

رها بی اختیار برگشت و به پدرام گفت:

- مامانم حالا خودشو کشته، مامانم خیلی بابامو دوست داشت.

پدرام غم توی نگاهش را هل داد سمت رها و گفت:

- حرف بز رها جان، حرف بز تا حالت بهتر بشه. می خوای خودم ببرمت خونتون؟

- تو؟

پدرام مدام حرف میزد. پدرام داشت می گفت که بله من. پدرام آن جا نشسته بود و می خواست توی زندگی اش نقشی بازی کند، ولی رها او را نمی خواست. او سهیل را می خواست.

رها رو به پدرام کرد و در چشمانش نگاه کرد. پدرام مفهوم نگاه رها را نمی گرفت. آرام گفت:

- چیه؟ چی می خوای رها؟ بگو. هر کاری از دستم بریاد انجام میدم. می خوای به سهیل زنگ بزنم؟

رها حرفی نزد، پدرام گوشی رها را از روی زانوانش برداشت و دستش داد.

- بیا، بگو کدوم شماره مال اونه تا من زنگش بزنم.

رها به گوشی که میان دستان مردانه ی پدرام مثل یک اسباب بازی کوچک جا خوش کرده بود نگاه کرد و آرام گفت:

- شماره ذخیره شده.

پدرام شروع کرد به جست و جوی شماره سهیل. زنگ زد و نیم نگاهی به رها انداخت، اما او دوباره به سیاهی شب زل زده بود. سهیل که گوشی

را برداشت بی مقدمه گفت:

- رها زنگ زنن به من.

پدرام نگذاشت بیشتر ادامه دهد، گفت:

- من هستم، ایران پور.

سکوت برقرار شد. پدرام نمی خواست بیشتر از این جلوی رها با او حرف بزند. از ماشین بیرون زد و گفت:

- ببین رها حالش خوب نیست. دو ساعت پیش خبر دادن پدرش فوت کرده.

سهیل تنها سکوت کرد. نه تعجب کرد نه شوک زده شد. پدرام برای اطمینان از این که سهیل حرفش را شنیده است گفت:

- الو، می شنوی؟

- بگو.

- گفتم پدرش فوت کرده، حالش بده می خواد تو رو ببینه، الان وقت لجبازی نیست.

سهیل آهی کشید و گفت:

- من چه کار می تونم براش بکنم؟ بگو نمی تونه بیاد بگو مادرش حالش خوب نیست، نگران حال مادرشه.

- یعنی حتی نمی خوای به بار بینیش؟ بیا فقط باهاش یه کم حرف بزن. بغض کرده داره خفه میشه.

- نه نه نمی تونم، نمی تونم همینو بهش بگو. من حالم خوب نیست، حواست بهش باشه. مگه تو نمی خوای باهاش باشی؟ هان؟ بیا این هم

فرصت، من حالم خوب نیست.

بوق، بوق منقطع و کوتاه به پدرام فهماند که سهیل قطع کرده است. نگاهی به گوشی انداخت و بعد به رها نظر کرد که خشک و بی حس و حال

توی ماشین نشسته بود. در را گشود و پشت فرمان نشست و گفت:

- بریم خونه ما، من خبر بدم بعد خودم می برمت.

رها حتی سوال نکرد سهیل چه گفته است، اما پدرام گفت:

- خیلی تسلیت گفت، حال مادر خودش هم خرابه، باید بمونه پیشش.

رها پوزخندی زد و دیگر چیزی نگفت. فقط به این فکر کرد که مگر همین حالا من پیش مادرش نبودم؟ او که آن جا نشسته بود. او که حالش

بد نبود. بد نبود؟ مگر دیوانه ها هم حال خوب و بد دارند؟

پدرام که سکوت رها را دید ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفت. مردد به رها گفت:

- پاشو بریم داخل.

رها آرام و با صدایی گرفته و خش دار گفت:

- نه، منو ببر خوابگاه. خودم میرم تنها.

پدرام بی حرف اضافه ای از ماشین پیاده شد و در همان حال گفت:

- الان برمی گردم. زود میام.

وقتی پدرام رفت، رها باز به پدرش فکر کرد. گوشی اش زنگ خورد. آن را برداشت و شماره سهیل را دید. باید چه می کرد؟ حالا وقت این نبود

که سهیل برایش ناز کند. حالا فقط دلش می خواست سهیل بگوید کجایی، آمدم، اما او در این لحظاتی که بیشتر می خواستش رفته بود و رها را

پس زده بود. گوشی را جواب داد. با همان صدای سخت و دو رگه، سهیل گفت:

- رها؟

...

- رها عزیزم منو ببخش، باشه؟

رها گوشی را قطع کرد و روی پایش گذاشت. یادش به حرف پریوش افتاد. به او که گفته بود: «بهبش بگو نمی بخشمش». پدرام پله های

ساختمان را یکی دو تا کرد و سوار ماشین شد.

- می خوام بخوابی؟

رها متعجب به پدرام نگاه کرد و گفت:

- بخوابم؟ کجا بخوابم؟ چرا بخوابم؟ منو ببر خوابگاه، من باید برگردم خونه.

پدرام دستپاچه گفت:

- نه، منظورم این بود که صندلیو عقب ببرم که بخوابی!

رها بی وقفه می گفت:

- منو ببر خوابگاه، من خودم میرم تنها، من... تنها.

پدرام کلافه، صدایش را بلند کرد.

- خودت میری؟ چطوری میری؟ یه ساعت راهه که می خوام خودت بری؟

رها دست هایش را جلو صورتش گرفت و اشک هایش فرو ریختند کف دستانش. پدرام درمانده دست های رها را از مقابل صورتش کنار کشید

و گفت:

- رها؟ عزیزم خودم می برمت. آرام باش. حق حق نکن. رها؟ عزیزم گریه نکن.

رها گریه اش شدت گرفت و در همان حال گفت:

- دیدی؟ دیدی چطور بدبخت شدم؟ دیدی؟

پدرام کمی جلوتر رفت و دست هایش را دور شانه رها حلقه کرد و او را میان بازوانش کشید.

- آره عزیزم، می دونم. باشه می دونم، خیلی سخته.

رها سرش را به بازوی پدرام چسبانده بود و مثل گنجشکی باران خورده میان شانه های مردانه اش کز کرده بود و هق هق می کرد. پدرام دست دیگرش را میان موهای حلقه حلقه خودش کرد و آن را محکم فشار داد. نمی دانست چطور می تواند این دخترک درمانده را آرام کند. قبلا گریه دخترها را دیده بود. دخترهایی که برای او گریه کرده بودند، آن ها را خوب می شناخت. می دانست چطور آرامشان کند، ولی این دخترک داغ دار مثل یک غنچه پژمرده میان بازوانش اشک می ریخت و گرمی اشک پوست بازویش را گرم می کرد. آن قدر معصوم و مظلوم شده بود که می ترسید با هر حرفی آزرده ترش کند.

برگشت و به رها نگاه کرد که دیگر گریه نمی کرد. می دانست که بخشی از غمش به خاطر نیامدن سهیل است. به خاطر مردی که این همه دوستش داشت، اما حاضر نشده بود بیاید و بازوهایش را دور شانه های او حلقه کند.

رها را آرام از کمند دستانش رها کرد و با انگشت رد اشک را از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

- چشمتو ببند، می برمت. حواسم بهت هست.

سکوت میانشان سایه انداخت. رها سرش را تکیه داده بود به صندلی و میخ شده بود به منظره جاده که مقابلش شکافته میشد. پدرام با ابروهای گره خورده درست مثل رها مقابل را نگاه می کرد. و بی اختیار ترانه ای در ذهنش زمزمه شد که خیلی وقت ها آن را می شنید. همیشه دوست داشت که کسی را پیدا می کرد که این ترانه را فقط به خاطر او زمزمه کند. هیچ وقت به اندازه حالا دوست نداشت دوباره آن را بشنود.

هرگز نخواستم که تو رو با کسی قسمت بکنم

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم

بگم فقط مال منی به تو جسارت بکنم

انقد ظریفی که با یک نگاه هرزه می شکنی

اما تو خلوت خودم تنها فقط مال منی

تو پاک و ساده مثل خواب حتی با بوسه می شکنی

شکل همه آرزوهایم، تجسم خواب منی

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم، بگم فقط مال منی.

پدرام دوباره به رها نگاه کرد، رها برگشت و در چشمان پدرام زل زد. فقط یک لحظه، یک ثانیه، بعد همه چیز تمام شد. پدرام از خودش پرسید:

"دوستش دارم؟" نه این درست نبود. او فقط داشت دلسوزی می کرد. این را با خودش تکرار کرد، اما کسی با پوزخند در ذهنش زمزمه کرد:

"دلسوزی؟ فقط برای همین حالا این جا هستی؟ وسط این جاده تاریک؟ فقط برای دلسوزی؟"

وقتی دروازه های شهر مقابلشان ظاهر شد، هوا هنوز روشن نشده بود. رها دوباره بنای گریه گذاشته بود و پدram فقط با چهره ای نگران که گره های ابرویش را سخت تر کرده بود گاهی برمی گشت و نگاهش می کرد، اما نمی دانست چه بگوید. رها دلش سهیل را می خواست. فقط آن دیوانه می دانست که حالا باید دست های رها را سفت بگیرد و مطمئنش کند که تنها نیست. انگشتانش را دانه دانه ببوسد و بگوید: "هی—ش، آرام عزیزکم، آرام باش کوچولوی نازک نارنجی من. آرام."

فقط سهیل این ها را بلد بود. فقط او بود که مثل حالای پدram دستپاچه نمی شد و نگرانی اش را بر نگرانی او تلنبار نمی کرد. پدram گوشه ای نگه داشت و با تردید دست های لرزان را جلو برد و دستان رها را در دست گرفت. دستان سرد و یخ زده رها را میان انگشتان گرم و مردانه اش گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و آرام بوسید. کاملاً به سمت رها چرخیده بود و وقتی انگشتان رها را به لب های گرمش نزدیک می کرد چشمانش را به آن انگشتان کوچک و بچه گانه دوخته بود. نمی دانست عکس العمل رها چه خواهد بود، ولی فکر می کرد حالا که زبانش از دستپاچگی بند آمده تنها کاری که به فکرش می رسد را عملی کند. رها با پشت دست دیگرش اشک هایش را پاک کرد و آرام انگشتانش را از میان دستان پدram بیرون کشید و گفت:

- بریم، باشه؟

پدram بلافاصله ماشین را روشن کرد و با لکنت زبان گفت:

- رها جان بین... من... من می خوام آرامت کنم، منظور بدی نداشتم!

پدram تند تند حرف میزد و رها دلش می خواست بگوید: "دیدی؟ دیدی رها؟ طفلی بلد نیست. حالا دارد معذرت خواهی می کند. دیدی؟ هنوز نمی داند که اگر ناراحت شده بودم با همان دست توی دهنش می زدم. می زدم روی لب های گرمش." بی اختیار دست پدram را گرفت و گفت:

- باشه، باشه فقط بریم.

پدram دیگر حرفی نزد، اما دلش نمی خواست رها دستش را ول کند. نه جرات داشت آن را محکم بگیرد نه می دانست که رها حالا واقعا چه می خواهد. مردد به دست رها و بعد به دنده ماشین نگاه کرد. رها ندیده حس کرد که او چه فکری می کند. دست پدram را بلند کرد و روی دنده گذاشت و بعد دست هایش را زیر بغلش برد تا گرمایش از بین نرود.

پدram راه افتاد و گوش به فرمان ماند تا رها هی بگوید بیچ چپ، برو راست، مستقیم برو، رسیدند. سر کوچه رسیدند و رها گریه اش بلندتر شد. پدram ماشین را داخل کوچه برد. کسی جلو در نبود. پدram از میزی که رویش خرما بود دانست که کدام یک از این خانه های میان کوچه باریک مال رهاست. آرام ترمز کرد و گفت:

- می خوامی زنگ بزنی؟

رها گریه کنان در را گشود و گفت:

- نه، نه، نمی تونم بگم بیای داخل، چون...

پدram برای آخرین بار دست رها را گرفت و گفت:

- می فهمم عزیزم. میرم جلوتر می ایستم، بعد میرم هتل. هر وقت لازم شد بگو، میام. هر وقت خواستی، باشه عزیزم؟

رها بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و با قدم هایی سست به سمت در رفت. پدram کمی جلوتر رفت و از شیشه عقب دید که کسی در را

گشود. مردی بلند قد و جوان. پیش خودش گفت: "برادرشه؟"

مرد جلو آمد رها را در آغوش گرفت و هر دو روی شانه های هم گریستند. مرد جوان رها را داخل برد و بعد صدای شیون بلند شد. ماشین را روشن کرد و به سرعت از آن جا دور شد. صدای شیون در گوشش بود. تنش را می خورد. ضبط صوت را روشن کرد و سیاوش خواند.

هرگز نخواستیم که تو رو با کسی قسمت بکنم

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم

به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست، اما صدای زنگ موبایل خیالاتش را از وسط جر داد. تلفنش را برداشت و خسته گفت:

- بله؟

سهیل با صدایی خش دار و گرفته پرسید:

- رسوندیش؟

- آره رسوندمش. زنگ زدی خیالت راحت بشه؟

- نه، خواستم تشکر کنم.

- عجب! تشکر کردن هم بلدی؟ حالا که این قدر مودبی یه زنگ هم به خودش بزن ازش معذرت خواهی کن، چون می دونم نصف اشک هایی

که ریخت به خاطر کاری بود که تو کردی، به خاطر دلی بود که تو شکستی.

- می دونم، ولی چاره ای نداشتم.

- چرا؟ دوست دخترت اگه می فهمید ناراحت میشد؟ درکت می کنم. خیلی وقتا من خودم این طوری بودم ولی نه با این دختر. نه، با این دختر

نباید این کار رو می کردی. برای این طفلک که هنوز داره به خاطر تو پرپر می زنه.

- منم به خاطر اون غصه می خورم، منم دلم براش تنگ میشه.

- واقعا؟ شک دارم. اصلا یه کاره زنگ زدی به من که چی؟ گفتم رسوندمش الان هم پیش خانوادش داره زار می زنه. اینو می خواستی بدونی؟

- خودم فردا میام اون جا.

پدرام از این لحن ترس برش داشت. از این لحن سرد و یخی. از این صدای گرفته و خش دار. از این صدا که انگار گریسته بود. اگر می آمد رها

قبولش می کرد؟ مطمئن بود که آن دختر در هم شکسته دیگر آن قدر مغرور نیست که بتواند به این مرد جدی و مغرور نه بگوید. باز مقابل

سهیل احساس ضعف کرد.

سهیل که سکوتش را دید گفت:

- بازم ممنون.

- صبر کن، صبر کن بینم، میای این جا برای چی؟

- اون دیگه به خودم مربوطه، تو چه خبر داری از قصه ی من و رها؟ تو هیچی نمی دونی و بی خود هم قضاوت نکن. یه چیز دیگه، این که وقت

خودتو تلف نکن رها عاشق تو نمی شه.



- جدی؟ چطور وقتی می بردمش می گفתי برو به دستش بیار حالا که تا این جا اومدم، حالا که توی بازوهای من گریه کرد و قتمو تلف نکنم؟ حالا صدای سهیل کمی مرتعش به نظر می رسید. پدرام زده بود به خال. گفته بود رها میان بازوانش گریسته، اعتماد به نفسش را باز یافت و گفت:

- تو وقت خودتو تلف نکن. رها دیگه بازیچه تو نمی شه، بی خود هم ادای مردای عاشقو درنیار. سهیل با خشم گفت:

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بهش دست بزنی خرد و خمیرت می کنم! و بعد گوشی قطع شد. پدرام از خشم سهیل گیج شده بود. اگر هنوز رها را دوست داشت پس چه مرگش بود؟ این کارها چه معنی داشت؟ تنها جوابی که توانست به خودش بدهد این بود که: "دیوانه س، مثل مادرش!"

رها در میان دستان دنا جا خوش کرد و زار گریست. هنوز پا داخل خانه نگذاشته بود که مادرش خودزنان بیرون آمد و کنار پایش نشست و آن قدر بلند گریه می کرد که هیچ کسی نمی توانست آرامش کند. رها از دنا جدا شد و در آغوش مادرش جا گرفت. بعد سعی کرد او را آرام کند. چه می توانست بکند؟ مادرش ترسیده بود. مادرش تنها بود و رها هم این را خوب می فهمید. وقتی از خانه می رفت. وقتی می خواست برود شهر دیگری درس بخواند مادرش غمناک گفت: "منتظر بوم یه روزی از این خونه بری. بری سر خونه و زندگیت، ولی فکر نمی کردم انقدر زود ازم جدا بشی. دنا که خیلی وقته دیگه درست و حسابی خونه نیما، بابات هم که سرش گرم کسب و کارشه، تو هم به این زودی میری؟" دنا هر دوشان را از روی زمین بلند کرد و داخل برد. بقیه هم همراهشان داخل شدند. اگر هر وقت دیگری بود و چنین فریادهای جگرخراشی از آن خانه بلند میشد همسایه ها سر در گوش هم می کردند و متعجب دنبال علتش می گشتند. اگر هر وقت دیگری بود همه می پرسیدند در خانه حاج محبی چه خبر شده است؟ خانه ای که تا به امروز هیچ کسی صدایی چنین ترسناک از آن نشنیده بود، اگر هر وقت دیگری بود. هر وقتی جز امشب که مرد خانه به یک باره رفته بود.

تا صبح خواب به چشم رها نیامد. مدام در اتاق ها می گشت و نمی دانست دنبال چه می گردد. نه، خوب می دانست، دنبال پدر عصبانی اش می گشت. دنبال پدر مقتدر و جدی اش می گشت. دنبال او می گشت که تا همین چند وقت پیش می خواست او را به خانه بخت بفرستد و حالا خودش به سرای باقی شتافته بود.

رها پشت سرش قدم برمی داشت و هی می گفت:

- رها جونم بیا بشین، بیا کنار من بشین. رها؟ رها؟

صدای برادرش را انگار از جایی دیگر می شنید. مثل کسی بود که زیر آب ایستاده و صداها را گنگ و دور می شنود. رها، بعد متوقف شد. متوقفش کردند. دنا دستش را محکم گرفته بود و او را به سمت اتاقش می برد. در را گشود و روی تخت نشاندش. چیزهایی گفت. کمکش کرد مانتویش را درآورد. مقنعه اش را درآورد. دید که دنا هم متوقف شد. داشت به موهایش نگاه می کرد. به موهایی که پدرش عاشق آن ها بود. موهای لخت و صافش که حالا دیگر نبود. همین دیروز عصر کوتاهش کرده بود. شده بود یک دختر بچه با موهای کوتاه و صاف. نه، شده بود یک دختر بچه شیطان و بانمک!

دنا مقنعه را گوشه ای انداخت و او را روی تخت خواباند. چراغ را خاموش کرد و کنارش نشست. رها چشم هایش می سوخت. تخت چقدر نرم و

گرم است. "تخت من، این جا توی خانه ام. فقط یک ساعت خواب و بعد حالم خوب می شود. یک ساعت می خوابم و وقتی بیدار شدم می بینم که این ها همه اش کابوس بوده است. من رفتم موهایم را کوتاه کردم، برگشتم خوابگاه. حالا توی تختم هستم، توی خوابگاه. پدرام من را رساند. همه اش خواب است. پدرام من را رساند خوابگاه. آن زن، پریوش هم یک خواب بود. نیامدن سهیل هم یک خواب بود، کسی داشت می گفت سوگواری فقط برای مرگ عزیزان نیست. وقتی از کسی جدا می شوی انگار که مرده است. همه اش خواب است. سهیل نرفته و بابا هم زنده است." سرش سنگین شد و خواب او را با خود برد.

آفتاب نزده باز از خواب بیدار شد. بدنش خسته و کوفته بود. گونه اش درد می کرد، گلویش می سوخت و چشمانش از شدت ورم ملتهب و سرخ شده بود. به پاهایش نگاه کرد و دید که هنوز جوراب به پا دارد. کسی بیرون اتاق ضجه می زد و ناگهان به خاطر آورد که پدرش مرده است. خواست گریه کند، ولی دیگر اشکی باقی نمانده بود. از جا بلند شد و به سالن رفت. زن ها سیاه پوش دور مادرش نشسته بودند و مادرش روی پا می کوبید. رها را که دید آغوش باز کرد.

- بیا، بیا مادر فدات بشه. بیا همین جا پیش خودم.

پا پیش گذاشت و سکندری خورد. قدم برداشت و سرش به دوران افتاد. کسی زیر بازویش را گرفت. کسی دست پشتش گذاشت و رها فهمید که حالا، حالا باید قوی باشد. نباید بگذارد بقیه کمکش کنند. کمک کردن یعنی دخالت. کی این را گفته بود؟ کی؟ آهان سهیل، سهیل گفته بود وقتی ضعیف باشی، وقتی منتظر بمانی که بقیه کارهایت را بکنند آن وقت بهشان اجازه داده ای برای تصمیم بگیرند، در کارهایت دخالت بکنند، خودت پیش پیش گفته ای آهای نگاه کنید. من از پس خودم بر نمی آیم، بیایید به جای من زندگی ام را رو به راه کنید. سعی کرد محکم بایستد. حالا وقت گریه نبود. حالا که مادرش از همه وقت تنهاتر شده بود. نه، باید قوی می ماند چون مادرش یاد نگرفته بود قوی باشد. او زنی بود در سایه مردی قوی که به جایش تصمیم می گرفت، به جایش حرف میزد، به جایش گاهی وقت ها زندگی هم می کرد. وقتی کنار مادرش نشست دست او را در دست گرفت و بغضش را فرو خورد. سهیل هم برای مادرش چنین کاری کرده بود؟ اصلا سهیل کی فهمید که نباید به کمک دیگران تکیه کند؟

بقیه اتفاقات خیلی زود و پشت سر هم افتادند. مردان پدرش را آوردند و برای آخرین بار در خانه اش گرداندند و بعد به قبرستان رفتند. گریه کنان، بر سر زنان، مویه کنان. رها آرام تر از همیشه می گریست. آن جا دید که پدرام هم هنوز نرفته است و بعد دید که سهیل با زنی روی ویلچر جایی دورتر ایستاده است. سهیل بود که صندلی چرخ دار مادرش را محکم چسبیده بود و نظاره گر خاکسپاری بود.

مراسم تشییع که تمام شد، همه برای ناهار به خانه شان دعوت شدند. خیلی وقت ها این خانه شلوغ می شد. ماه محرم، ماه رمضان، هر مناسبتی که بود مراسم شامی یا ناهاری این جا برپا می شد. رها از دور خانه اش را میدید که حالا میزبان مراسم عزاری پدرش است. رها که از آن همه مراسم رنگارنگ در خانه شان کلافه بود، حالا بیش از هر زمان دیگری از دیدن سفره ها که روی زمین می افتادند در عذاب بود. چشم گرداند تا سهیل را ببیند، تا پدرام را پیدا کند، اما هر دو رفته بودند.

بعد از ناهار تقریباً نیمی از اقوام همان جا ماندند. خانه شلوغ و درهم ریخته بود. آمده بودند بمانند برای دلداری دادن، هر کسی، اما سرش به کاری گرم بود. یکی گوشی موبایلش را چک می کرد، یکی سر در گوش کنار دستی اش پیچ می کرد. عده ای نماز می خواندند و عده ای کتاب دعا در دست دور مادرش حلقه زده بودند. دنا کجا بود پس؟ به اتاقش برگشت و شماره اش را گرفت. گوشی زنگ خورد، اما دنا

- برنداشت. گوشی زنگ خورد و باز هم... تا وقتی که کسی تلفن دنا را جواب داد. کی بود؟ سهیل بود؟ تلفن دنا دست سهیل چه می کرد؟ سعی کرد خودش را نبازد، آرام پرسید:
- دنا کجاست؟
- توی حیاط.
- تلفنش دست تو چی کار می کنه؟
- می خوای بیرم بهش بدم؟ کارش داری؟
- خشمش را فرو خورد و گفت:
- پدرام هم اون جاست؟
- ...
- رفته؟
- نمی دونم، بعد از تشییع ندیدمش.
- گوشی را بی خداحافظی قطع کرد و به پدرام زنگ زد. با اولین بوق جوابش را داد و گفت:
- سلام، بهتری؟
- ممنون، خوب میشم. تو چرا نیومدی خونه ما؟
- خونه شما؟
- برای ناهار.
- آهان، خب اول که خیلی شلوغ بود، یعنی منظورم اینه که جمعیت خیلی زیاد بود.
- گفته بودم نصف این شهر بابای منو می شناسن، نگفته بودم؟
- خب آره، این خیلی خوبه که همچین پدر سرشناسی داشتی، خدا رحمتشون کنه.
- چیزی داغ و سوزنده گلوی رها را فشرد. یادش آمد که چرا آن جاست. نفسش را با صدا بیرون داد تا گریه اش نگیرد و با صدایی لرزان گفت:
- خب؟
- راستش این جا کسی منو نمی شناسه، به هر حال من هنوز نرفتم، اگر حس کردی کمکی از من برمیاد راحت باش.
- ممنون که کنارم بودی، ممنون.
- حالا نوبت پدرام بود که قلبش تندتر بتپد. دوست داشت بپرسد: «سهیل رو دیدی؟ اومده بود؟» و وقتی رها همین را گفت، به خودش شک کرد.
- به این که بلند فکر کرده ام؟
- در جواب رها گفت:
- بله دیدم، با یه خانمی بود.
- مادرشه.

- می شناسیش؟

- یادت نیست مگه؟ خودت اومدی اون جا منو بردی. جلو آسایشگاه بودم که داداشم زنگ زد.

- رفته بودی ملاقاتش؟

- کار دیگه ای نداشتم بکنم، تو رو دیدم که رفتی، منم...

- نه، ببین رها، من نمی دونم چرا این کار رو کردم، زد به سرم یه دفعه... معذرت می خوام ازت.

رها آهی کشید و گفت:

- خیلی دوست دارم بیشتر باهات حرف بزنم، ولی می دونی که این جا همه منو می شناسن. خیلی دوست دارم تنها باشم و با یکی حرف بزنم، حالا که هیچ کسی دور و برم نیست حال منو بفهمه، ولی نمی شه. خواستم بازم تشکر کنم و این که دوست ندارم مزاحمت باشم. ببخش که مجبوری این همه راهو برگردی، تنهایی!

پدرام خواست اصرار کند که بماند، ولی خوب درمی یافت که رها تعارف نمی کند. رها حالا حالا آن جا می ماند تا بتواند کمی آرام شود. برای همین گفت:

- باشه، می فهمم. هر وقت خواستی به من زنگ بزنی، باشه؟

- باشه، وقتی برمی گردی مراقب خودت باش.

- حتما.

تماس که قطع شد، هر دو نفر حسی مبهم داشتند. رها به آینده بدون پدرش فکر می کرد و پدرام به آینده همراه با رها.

روزهای بعد به همین منوال گذشت. به همین منوال که نه، بی تابي ها کم رنگ تر می شدند و غم سنگین می آمد تا جای جای خانه را در خود فرو برد، ببلعد. اقوام و آشنایان رفته بودند. بعد از گرفتن مراسم هفت، بی اختیار به سمت اتاق پدر و مادرش روانه شد تا یک لباس تمیز برای مادرش پیدا کند. هنوز به آن اتاق پا نگذاشته بود. می ترسید فقدان پدر در اتاق خودش از پا بیندازدش. وقتی وارد اتاق شد و کمد لباس ها را گشود دستش به در کمد خشک شد. فقط نیمی از کمد پر بود. کسانی پیش خودشان فکر کرده بودند که حالا وقتش است. حالا که مرد خانه رفته وقتش است تا هر چه یادگاری از خودش در آن خانه دارد بردارند و به مستحقان ببخشند. هیچ چیزی از پدرش در آن کمد نبود. نه پیراهن هایش، نه هیچ چیز دیگر. سرش را در کمد فرو برد و نفس عمیقی کشید. بوی پدرش را کسی نتوانسته بود از آن کمد بیرون بکشد. سرش را در لباس مادرش فرو کرد و تا صدای گریه اش را خفه کند. وقتی گریه بند آمد، آستین لباس خیس خیس شده بود. بار دیگر نفسی عمیق کشید و چشم هایش را از اشک پاک کرد. نگران سرخی چشمانش نبود می دانست که هنوز مادرش هم به اندازه خودش می گریه. دنا هم همین طور. تقریباً هر کسی آن دور و بر بود چشم هایش سرخ و ورم کرده بود. برای همین نگران چشم هایش نبود، اما نمی خواست کسی ببیند که او گریه می کند. سعی داشت این کار را به خلوت خودش محدود کند. رگال لباس ها را جست و جو کرد لباسی برداشت و از اتاق خارج شد. بی آن که به مادرش نگاه کند لباس را به او داد و به اتاقش رفت.

باید به کسی زنگ می زد. لحظه ای به تماس های بی پاسخ پریسا نگاه کرد، اما دلش نرفت که به او زنگ بزند. با خودش گفت: "نمی خوام حالا باهاش حرف بزنم، بعداً وقتی برگشتم دانشکده." از یادآوری دانشکده دلش فشرده شد. حالا که بیش از هر زمان دیگری مطمئن بود می تواند

درسش را بی دغدغه، بی دلهره ادامه دهد. اصلاً میل به برگشتن نداشت. از خودش بدش می آمد. از خودش که یک لحظه به پدرش به عنوان مانع نگاه کرده بود بدش می آمد. دیگر نگذاشت افکارش موجب آزار و اذیت روانش شوند. بعد از یک هفته برای اولین بار خودش برای زنگ زدن به پدرام پیش قدم شد و شماره او را گرفت. پدرام گوشی را خیلی زود جواب داد و معلوم بود که سعی می کند شادی اش را با لعابی از اندوه بیوشاند وقتی گفت:

- سلام.

رها از این تقلای پدرام، پوزخندی زد و گفت:

- سلام، مزاحم نیستم؟

- این چه حرفیه که می زنی؟ گفتم که هر وقت خواستی می تونی به من زنگ بزنی، به هر حال فکر نمی کردم هیچ وقت این اتفاق بیفته، خودم هم داشتم کلافه می شدم.

- کلافه برای چی؟

- خب، از این که فقط من زنگ بزنم، فکر کردم شاید دوست نداشته باشی مدام بهت زنگ بزنم، داشتم شک می کردم که توی رودربایستی به تلفنم جواب میدی.

رها لبخند غمگینی زد.

- نه، اصلاً این طور نبوده. الان دانشکده ای؟

- آره، کلاس دکتر جمشیدپور تموم شد. تازه یادش اومده بود که تو نیستی، سراغتو گرفت و بچه ها گفتن چه اتفاقی افتاده، چیزی نگفت.

- فکر نمی کنم به این زودیا برگردم، این ترم از دست رفت.

- خب حق داری، به هر حال اتفاق خیلی بدی بود و همه بهت حق میدن.

- برمی گردم مرخصی می گیرم برای این ترم.

- کی؟

در این یک کلمه بی تابی بزرگی نهفته بود. رها آن را خوب می فهمید. درنگ کرد تا خودش هم بفهمد کی می تواند برگردد و بعد آرام گفت:

- نمی دونم، شاید هفته دیگه.

- الان حالت بهتره؟ می خوای پیام دنبالت با هم برگردیم؟

- نه نه، شاید با دنا برگشتم، شاید هم تنها نمی دونم، ولی نمی خوام مزاحم تو بشم.

- مزاحم نیستی، قبلاً هم چند بار گفتم.

- ممنون که انقدر حواست به من هست، ولی ترجیح میدم کارامو خودم انجام بدم.

بینشان سکوت برقرار شد. پدرام فکر کرد: "چرا این دختر هیچ وقت نمی شکند. هیچ وقت دنبال گرفتن دست های یاری گر نیست؟" و رها

اندیشید: "چرا دستش را پس می زنم؟ چرا هنوز به اعتقادات پوسیده ای که سهیل در سرم فرو کرده است چسبیده ام؟"

پدرام گفت:

- باشه، هر جور راحتی. راستی، خانم روا زاده هم چند بار از من سراغ تو رو گرفت. می گفت تلفناشو جواب نمی دی، خیلی ناراحت بود.

- نمی دونم، الان حالم جوری نیست که بخوام با اون حرف بزنم. پریسا منو می شناسه، می دونه وقتی خیلی به هم ریخته هستم توی خودم فرو میرم.

بعد به این فکر کرد که "هنوز با هم هستند؟" دوست داشت از کیفیت رابطه پریسا و سهیل مطلع شود، ولی نمی خواست این سوال را از پدرام بپرسد. آهی کشید و گفت:

- خب باید برم.

- باشه، هر وقت دوست داشتی زنگ بزن. هر کاری هم داشتی به من بگو، تعارف نکن.

- ممنون.

تماس را قطع کرد و روی تختش دراز کشید. از بیرون اتاقش هیچ صدایی به گوش نمی رسید. خانه در غمی سنگین فرو رفته بود. می دانست که حالا دنا هم توی اتاقش خوابیده و به تنهایی اش پناه برده است. مادرش در سکوت گریه می کند و آه می کشد و خودش هم حالش دست کمی از آن ها نداشت. شده بودند سه موجود سرگردان در جزیره ای متروک.

نیمه شب هراسان از خواب پرید. در خواب میدید که پدرش زنده است و چشم هایش از خشم سرخ شده اند. اتفاقی افتاده بود. آب دهانش را فرو خورد تا خواب را به خاطر آورد. چه شده بود؟ چرا بابا عصبانی بود؟ بعد تکه های خواب از میان تاریکی بیرون آمدند و به هم پیوستند. سهیل هم آن جا بود. کنار هم توی همان پارک قدیمی نشسته بودند که پدرش مچشان را گرفت. او به خاطر کشف رازشان عصبانی بود. لحظه ای چشم بر هم گذاشت تا چشمان خشمگین پدرش را به خاطر آورد. چشم هایی که وقتی عصبی و ناراحت بودند سرخ می شدند. خودش را دید که از روی نیمکت بلند شد. لکنت زبان گرفته بود بلند شد تا به سمت او برود، ولی پدرش ناپدید شد و سهیل هم همان جا ایستاد و ضجه هایش را شنید، ولی برای آرام کردنش پا پیش نگذاشت.

دهانش خشک شده بود. از روی تخت بلند شد و تلو تلو خوران به سمت در اتاق رفت تا لیوان آبی بخورد، اما دستش به دستگیره قفل شد. کسی توی سالن آرام حرف میزد. حرف میزد و سعی داشت بغضش را فرو بخورد. صدای دنا بود که می گفت:

- خودمو نمی بخشم، تقصیر من بود.

رها فکر کرد: "چی تقصیر تو بود داداشی؟"

گوش به در چسباند و شنید که دنا می گوید:

- من فقط دلم برای مامان می سوخت، برای سادگی مامان، می خواست حالشو بگیرم، ولی دیدی چه کار کردم؟!

و بعد از بغضی که شکست ادامه داد:

- حالا مامان دیگه هیچی نداره، همش تقصیر من بود، نباید این کار رو می کردم، اون سهیل بی... پدر...

شنیدن نام سهیل، چشمان رها را گشاد کرد. چه چیزی بود که به سهیل ربط داشت؟ چه چیزی بود که دنا را این طور آشفته کرده بود؟ آن هم به خاطر سهیل؟ به خاطر مادرش که حالا هیچی نداشت؟ مدتی به همان حال پشت در نشست بلکه چیزی از حرف های دنا دستگیرش شود. در تاریکی چمباتمه زد و گوش به در چسباند، ولی دنا دیگر چیزی نگفت. گویی کسی داشت دلداری اش می داد، برای همین بود که دنا حرف نمی

زد و فقط گوش می سپرد.

ساعتی بعد دنا به اتاقش برگشت و مکالمه شان در اتاق خودش ادامه یافت. رها دیگر هیچ صدایی نمی شنید، ولی در سرش هزار نفر با هم در حال گفت و گو بودند. خواب کاملاً از سرش پریده بود و جایش را به موجی اضطراب داده بود. آفتاب داشت طلوع می کرد و او گوشه اتاق کز کرده بود و به این فکر می کرد که چطور می تواند سر از حرف های دنا درآورد؛ هر چند هیچ راهی به ذهنش نمی رسید. اول فکر کرد به سهیل زنگ بزند، ولی می دانست که او برایش مهم نیست رها چقدر ناراحت است و اگر صلاح ببیند دهانش را سفت می بندند. بعد فکر کرد مستقیم از خود دنا بپرسد. این هم جواب نمی داد. برادرش از سهیل هم دهان بسته تر بود. فکر کرد به پدرام زنگ بزند و از او بخواهد تا با سهیل حرف بزند و بعد از این فکر خنده اش گرفت. سهیل اگر می خواست حرف بزند حداقل پیش پدرام حرف نمی زد.

"چه کار کنم؟ چطور بفهمم؟" این تنها جمله ای بود که مدام با خودش تکرار می کرد، اما هیچ کمی به حل مشکلش نمی کرد. وقتی صدای باز شدن در اتاق دنا را شنید بی اختیار بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. دنا لبخند غمگینی به صورتش زد و پرسید:

- زود بیدار شدی!

- خسته شدم از خوابیدن و غصه خوردن.

- خدا رو شکر.

- داری میری بیرون؟

- می خوام برم سر خاک.

- منم میام.

...

- چرا ساکتی دنا؟

- خب بیا، برو حاضر شو با هم باشیم.

- دوست نداری من پیام؟

- چرا این حرفو می زنی؟

- نمی دونم، حس کردم دوست داری خودت تنها بری.

- نه، برو حاضر شو تا مامان بیدار نشده باشیم.

- دنا؟

دنا در جا ایستاد و به چشمان خواهرش خیره شد. این طرز سوال کردن را خوب می شناخت. می دانست که در پس التماسی که پشت سوال رها خوابیده است چیز دیگری هم هست. چیزی که نمی دانست از کجا سرچشمه می گیرد، اما از آن می ترسید. آرام گفت:

- بله؟

- چرا از رفتن بابا انقدر عذاب وجدان داری؟

این همان چیزی بود که دنا را می ترساند. همان درک و کشفی که فقط مخصوص به رها بود. سعی کرد خودش را نادان جلوه دهد.

- چی؟ عذاب وجدان؟

- بابا سخته کرد، ولی تو جووری رفتار می کنی انگار تقصیر تو بوده. ماما می گفت مدام به پر و پای هم می پیچیدین. چرا؟

- فکر می کنی چون من ناراحتش کردم سخته کرده؟ آره؟ فکر می کنی به خاطر همین که من عذاب وجدان دارم؟ دیوانه شدی رها؟

رها به چشمان برادرش که از خشم سرخ شده بود نگاه کرد. "چقدر شکل باباست." و بعد گفت:

- نه، من اینو نگفتم.

- پس چی؟

- هیچی، اصلا نیام، خودت تنها برو.

دنا بی هیچ حرفی از سالن بیرون رفت. رها سر چرخاند و مادرش را دید که یک ژاکت دور خودش پیچیده و در آستانه در ایستاده است. به

سمت مادرش رفت و گفت:

- بیدار شدی مامانی؟

- دنا چش بود؟ چرا عصبانی بود؟

- عصبانی؟ نه، ناراحت بود.

- شما منو آدم حساب نمی کنی، خوب می دونم.

صورت مادرش را بوسید و گفت:

- خدا نکنه، این حرفا چیه ماما؟ بهش گفتم می خوام برم دانشگاه مرخصی بگیرم، عصبانی شد.

- چرا؟ توقع داره برگردی تو این اوضاع درس بخونی؟

- ولش کن، عقل توی سرش نیست. من که تو رو تنها نمی دارم برم دنبال دانشگاه.

مادرش به چشمان رها زل زد و گفت:

- راست میگی رها؟ می مونی کنار من؟

در نگاه مادرش ترسی بود که نمی توانست تحملش کند. ترسی که از تنهایی سرچشمه می گرفت. نمی دانست تا چه اندازه به قولی که می

خواهد بدهد می تواند پایبند باشد، اما در آن لحظه فقط یک هدف داشت، دادن امنیت خاطر به مادرش. بازوی او را بوسید و گفت:

- آره راست میگم، کنارت می مونم تا هر وقت که بخوای.

\*\*\*

مقابل ورودی دانشکده ایستاده بود و افسرده حال به دانشجویان خوشحال و بی خیال چشم دوخته بود. امروز آخرین جلسه درس با دکتر

جمشیدی بود. پدرام و پریسا دو نفری پروژه را آماده کرده بودند. از این که آن پروژه بدون حضور خودش تمام شده بود دلش گرفت. دو هفته

پیش او هم می توانست مثل بقیه دنبال درس و دانشگاهش باشد. دو هفته پیش تنها دغدغه اش رفتارهای سهیل بود. اسفند به نیمه رسیده بود و

اگر پدرش زنده می ماند او هم می توانست مثل بقیه به فکر تدارک سال نو باشد، نه به فکر دو هفته تعطیلاتی که باید برای امتحان فوق آماده

میشد. وای که دو هفته قبل زندگی چقدر شیرین تر بود و مشکلات چقدر کوچک تر بودند. دنا آرام به پشتش زد.



- نمی‌خواهی بری داخل؟

برگشت و به صورت لاغر و تکیده برادرش نگاه کرد و راه افتاد. دنا هم کنارش قدم برمی‌داشت. وقتی پا به اتاق آموزش گذاشتند کار خیلی سخت نبود. بایستی برای این ترم مرخصی می‌گرفت. دانشجوی خوبی بود، همه از او راضی بودند. چند امضا، موافقت مدیر گروه و بعد همه چیز تمام میشد. هیچ‌کسی قبول نمی‌کرد که این دانشجوی خوب و نمونه در این شرایط سخت، بعد از آن همه غیبت برگردد و در امتحانات پایان ترم شرکت کند. وقتی به سمت اتاق معاون دانشکده می‌رفتند، هم کلاسی‌هایش را دید که از کلاس بیرون می‌آیند. به پدرام خبر داده بود که با دنا می‌آید. از پله‌ها که بالا می‌رفت، صدایش را شنید.

- خانم محبی؟

هر دو سر چرخاندند و لحظه‌ای دلش لرزید. چرا؟ چرا دیدن پدرام خوشحالش می‌کرد؟ نمی‌فهمید. فقط خوب می‌دانست که در این دو هفته هر شب به حرف‌های او گوش سپرده است. آرام شده و اشک ریخته، گاهی دل‌دل می‌کرد ماجرای دنا را برایش تعریف کند ولی هیچ دلیلی برای این کار پیدا نمی‌کرد.

پدرام جلوتر آمد و گفت:

- اومدین برای مرخصی تحصیلی؟

- بله.

دنا ادامه داد:

- شما باید آقای ایران پور باشید، توی مراسم وقت نشد از نزدیک حرف بزنیم. از این که برای تشییع اومدین ممنون.

پدرام چهره‌ای جدی به خود گرفت که رها از او سراغ نداشت. دستش را به سمت دنا دراز کرد.

- خواهش می‌کنم، وظیفه بود. بازم تسلیت میگم.

دنا دست را فشرد و رها توانست به پریسا که پشت سر پدرام ایستاده بود نگاه کند. بالاتر از سطح زمین ایستاده بودند. روی پله‌ها و همه هم کلاسی‌هایش دورش جمع شده بودند. رها پایین رفت و پدرام سر چرخاند و جمعیت را پشت سرش دید. کنار کشید تا رها جلوتر برود. اول از همه پریسا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت. رها هیچ حسی نسبت به او نداشت. پریسا آرام اشک می‌ریخت و رها سعی داشت جلو بقیه خودش را کنترل کند. از این ابراز همدردی چیزی عاید کسی نمی‌شد، پس نبایست دوباره گریه کند. خودش را از پریسا آرام جدا کرد و با بقیه دست داد و تسلیتشان را پذیرا شد. وقتی کم‌کم بچه‌ها پراکنده شدند، فقط پدرام مانده بود و پریسا. دنا نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

- بریم دیگه.

رها باز از پدرام تشکر کرد و بدون نگاه کردن به پریسا از پله‌ها بالا رفت، اما پریسا اهمیتی به رفتار سرد رها نداد و پشت سرش راه افتاد. رها به تنهایی وارد اتاق معاون شد و پریسا و دنا تنها شدند. حرف زیادی بینشان رد و بدل نشد، اما رها کارش طولانی شده بود و سکوت آزاردهنده. پریسا پا پیش گذاشت و گفت:

- شما دنا هستین، درسته؟

دنا که سرش پایین بود گردنش را کمی چرخاند و به تکان دادن سر اکتفا کرد. پریسا این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

- من قضیه پدر شما رو می دونم.

دنا به یک باره سر بلند کرد. مثل کسی که حرف نامربوطی از یک غریبه شنیده باشد. کمی از در اتاق فاصله گرفت و بعد گفت:

- کی به شما گفت؟

پریسا از طرز نگاه دنا مضطرب شد. آب دهانش را فرو داد و لبش را به دندان گزید. داشت قضیه را سبک سنگین می کرد، دنا دوباره اصرار کرد.

- سهیل گفت؟

پریسا سر بلند کرد تا در چشمان دنا نگاه کند، ولی خشمی که از چشمانش فرومی بارید مانع این کار شد. به زمین زل زد و گفت:

- بله سهیل گفت. روزی که پدرتون فوت کرد سهیل همه چیز رو برای من گفت.

- شما چه نسبتی با اون دارین؟

- من؟ نمی دونم، کاش می دونستم!

- یعنی چی که نمی دونین؟

پریسا خواست بگوید: "من سهیل را دوست دارم. سهیل پسر خویست. از آن هایی که هر دختری آرزویش را دارد." خواست بگوید: "اولین بار که به من زنگ زد امیدوار بودم بتوانم نظرش را جلب کنم، ولی نمی دانم چقدر توانسته ام در این نقشه موفق باشم." خواست بگوید: "منی دانم سهیل من را دوست دارد یا نه؟ سهیل که وقتی ناراحت بود به جای زنگ زدن به رها دنبال من می گشت. سهیل که نخواست با رها همراه شود و او را به شهرش برساند. منی دانم این سهیل من را دوست دارد یا نه، همین سهیل که روز بعد بی خبر مادرش را برداشت و آمد برای تشییع جنازه. من سهیل را دوست دارم، ولی از آن روز خبری ازش ندارم. منی دانم این سهیل همان پسری است که رها شناخته؟ همان پسری که رها فکر می کند یک مرد بالهوس بیشتر نیست یا نه! سهیل هنوز رها را دوست دارد؟ کدامش؟"

دنا رشته افکارش را قطع کرد.

- سهیل چرا به شما این قضیه رو گفته؟

- منی دونم، شاید چون خیلی ناراحت بود. شبی که خبر شد پدر شما فوت کرده بهش زنگ زدم پرت و پلا می گفت. نگرانش شدم و اصرار کردم، شاید اگر مدام بهش اصرار نمی کردم چیزی نمی گفت.

- به رها که چیزی نمی گی، ها؟

لحن دنا آکنده از ترس بود، اما نه، التماس نمی کرد. داشت تهدید می کرد. به او نگاه کرد و گفت:

- نه منی گم، چرا باید بگم؟

رها کارش تمام شد و دنا فرصت نکرد بیشتر از این با پریسا حرف بزند.

هر دو برگشتند و به او نگاه کردند و رها هم به آن ها زل زد. به این که داشتند این طور نزدیک با هم گپ می زدند. برای یک لحظه حالش از پریسا به هم خورد. از این همه رفتارهای جلف. با خودش فکر کرد: "حالا نوبت دنا شده؟ آره پریسا خانم؟" نگاه سردش را از پریسا گرفت و به دنا رو کرد.

- تموم شد. فقط باید بریم آموزش و بعد دیگه می تونیم برگردیم.

دنا همچنان که می رفت برگشت و به پریسا نگاه کرد. رها دستش را کشید و هر دو از پله ها به سمت آموزش سرازیر شدند.

کارشان که در دانشگاه تمام شد می خواستند زودتر برگردند، اما دنا خسته بود. تصمیم گرفتند یک روز بمانند و بعد راهی خانه شوند. پدرام خوشحال از فرصت پیش آمده اصرار کرد شب را آن جا بگذرانند. دنا مایل به این کار نبود و رها هم آن قدر شوق نداشت که برادرش را مجبور به این کار کند، ولی اصرار پدرام به بی میلی آن ها چربید.

وقتی وارد خانه می شدند هر دوشان توقع داشتند با خانواده پدرام آشنا شوند، اما کسی آن جا نبود. پدرام از غیبت خانواده عذر خواست و گفت:

- بابا برای یه کنفرانس رفته خارج، مامانم و خواهرم هم مسافرت هستن.

بعد رو به رها کرد و گفت:

- خواهرم قراره بچه دار بشه، رفتن دبی برای خرید وسایلش.

رها لبخند کم رنگی زد و گفت:

- پس به سلامتی قراره دایی بشین؟

بعد نگاهی به دکوراسیون خانه انداخت. پدرام خیلی سریع کوسن های روی مبل را مرتب کرد.

- بفرمایین.

رها روی مبل نشست و به لیوان های زیاد روی میز نیم نگاهی انداخت و پدرام چند تا را با هم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. میز خوش تراش چوبی هم خوانی زیادی با مبل ها داشتند. روکش مبل ها ساتن و مخمل بود. طرح بته جقه ای. ساتن زیتونی و مخمل یشمی. مجسمه مرمری کنار سالن که ظرف میوه ای را بر سر دست گرفته بود، همچون زنی مغرور نگاهش می کرد. خانه مجلل و زیبایی بود و در مقایسه با خانه خودشان یک سر و گردن بالاتر بود. تفکری که آن خانه را چیده بود، نماینده یک زن مدرن اما تجمل گرا بود در حالی که خانه خودشان حاصل زنی کدبانو و سنتی بود. اگر این همه ریخت و پاشی را که پدرام راه انداخته بود، جمع و جور میشد آن وقت زیبایی اش بیشتر به چشم می آمد.

پدرام با سه فنجان قهوه برگشت. رها تا فنجان را دید پیش خود گفت: "اسپرسو." دنا گفت:

- من هنوز هم اصرار دارم بریم هتل، دوست ندارم مزاحم شما بشیم.

پدرام هراسان از این که مبادا این پسر لجوج آهنگ رفتن کند، گفت:

- مزاحم؟ این چه حرفیه؟ من این جا تنها هستم، از این که یک شب تنها نباشم بیشتر خوشحال میشم تا معذب.

دنا فنجان را برداشت و نیم نگاهی به رها کرد. رها اما خیره به فنجان در فکر خودش فرو رفته بود. پدرام بی خبر از احوال آن ها گفت:

- شام چی می خورین؟

هیچ کدام حرفی نزد و پدرام گفت:

- پس خودم میرم از رستوران غذا می گیرم و برمی گردم، شما استراحت کنین.

زمزمه های دنا و رها در هم رفت. هر دوشان همان حرف های قبل را تکرار می کردند و پدرام مطمئن شد که این دفعه نیاز به اصرار بیشتر

ندارد. آن ها همان جا نشستند و پدرام از خانه بیرون رفت. دنا بی مقدمه پرسید:

- چند وقته می شناسیش؟

رها نگاه تمسخر آمیزی به او کرد و گفت:

- از همون وقت که پامون به حراست باز شد! اگر ناراحتی چرا این جا نشستی؟ می رفتیم هتل، من اصرار کردم که حالا باید جواب پس بدم؟ دنا عقب نشینی کرد.

- منظور بدی نداشتم. پسر خوبی، ولی... .

رها نگذاشت حرفش را ادامه بدهد.

- قرار نیست وارد زندگی من بشه که تو ولی و اما می کنی. یک هم کلاسیه، و آره پسر خوبی. زیادی خودشو تحویل می گیره، ولی در کل پسر خوبی.

دنا بند حرف را پاره کرد.

- توقع داشتم اون دوستت تعارف کنه بریم خونشون.

فنجان در دست رها لرزید. آن را آرام روی میز گذاشت و با خشم گفت:

- توقع بی جایی داشتی، اگر هم اصرار می کرد من اجازه نمی دادم اون جا بریم. تو هم بیخود هوا برت ندازه، اصلا دختر جالبی نیست. دنا نیش خندی بر صورتش نقش بست.

- چیه؟ فکر کردی قراره چه خبر بشه که داری تهدیدم می کنی؟

- نمی دونم، از اتاق دکتر سقایی که می اومدم بیرون دیدم دارین با هم پیچ می کنین.

دنا سعی کرد بی تفاوت فنجان را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد.

- حرف مهمی نمی زدیم، داشت از حال تو می پرسید، منم گفتم بهتر شدی.

رها به چشم های گریزان برادرش زل زد. "چرا مستقیم نگاهم نمی کنه؟ نگاه دستاشو." چشم ریز کرد و گفت:

- همین؟

دنا لبخند زد.

- منظورت چیه؟

- چرا برام توضیح میدی؟ چیه؟ هول شدی چرا؟

- چرت نگو رها، خسته هستم.

- نه خسته نیستی. اصلا واسه چی حرف پریسا رو پیش کشیدی؟ چی می دونین که من ازش بی خبرم؟

- رها دیوونه شدی دوباره؟ باز می خوامی گیر بدی؟

- من؟ گیر بدم؟ به تو؟ نخیر گیر نمی دم، می خوام بفهمم چه خبره این جا. شما همتون یه چیزی می دونین. هم تو، هم سهیل، هم اون پریسا.

فکر می کنی من خرم؟ تو حواست نیست، ولی می بینم وقتی به مامان نگاه می کنی چه حالی داری. یالا بگو ببینم.

دنا کنترلش را از دست داد و داد کشید:

- چرت نگو، این اراجیف چیه به هم می بافی؟ سهیل؟ از کی تاحالا جرات می کنی جلوی روی من اسمشو انقدر راحت به زبون بیاری؟ رها به خدا قسم اگر بفهمم بهش زنگ زدی، رفتی سراغش، یا دنبالش هستی اون وقت آرزوی برگشتن به دانشگاه رو به دلت می گذارم، حالیه؟ رها نگاهش کرد. نه نگاه نکرد، زل زد به کاسه پر خون شده چشمان برادرش. آب دهانش را فرو داد و صدایش از ته گلو بیرون خزید.

- نه، من کاری ندارم بهش. داد زن.

بغض راه حرف را بست. آب دهانش را فرو داد و مطمئن شد که چیزی هست که او نمی داند. چیزی که ممکن بود دانستنش به قیمت ترک دانشگاه تمام شود. دلش برای پدرش تنگ شد. حالا که دنا جای او را گرفته بود، اگر مقابلش کم می آورد کسی نبود که شکایتش را بشنود. اشک ها دانه دانه از چشمش فرو ریختند. دنا دلش اشوب شد. دستمالی برداشت و گونه اشک آلود خواهرش را خشک کرد بعد با صدایی لرزان و بریده گفت:

- غلط کردم، نمی خواستم ناراحت کنم. بسه گریه نکن، زشته جلوی این پسره.

صدای چرخیدن قفل در آمد. رها دستمال را از دنا گرفت و پلک هایش را به آن فشرد. دنا راست می گفت، زشت بود که کسی ببیند برادری خواهرش را این طور رنجانده است.

شام در سکوت صرف شد. دنا خسته و عصبی بود و رها هنوز بغض داشت. پدرام ترجیح میداد حالا که کنار رها نشسته است کمتر حرف بزند و بیشتر لذت ببرد. حالا حس می کرد که واقعا دلش برای او تنگ شده است. برای اولین بار بود که برای دیدن دختری لحظه شماری کرده بود و حالا کنارش نشسته بود و از بوی ملایم ادکلنش حس و حالی عجیب داشت. بعد از شام کمی به صحبت های کوتاه و ابتر گذشت و بعد هر کسی برای خواب به اتاقی راهنمایی شد. رها در اتاق سابق خواهر پدرام خوابید. دنا در اتاق میهمان و پدرام در اتاق خودش. خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود. پدرام از حس رها که فقط چند پله با او فاصله داشت در تلاطم بود. دلش می خواست با هم حرف بزنند، اما می دانست که ممکن است این درخواست به چیزی دیگر تعبیر شود.

رها در اتاق خودش همین فکرها را مرور می کرد، اما فرق او با پدرام این بود که رفتارهای امروز عصر دنا خیلی آزارش داده بود. حالا مطمئن بود که می خواهد بفهمد دنا چه چیزی می داند که او از آن بی خبر است. گوشیاش را درآورد و برای پدرام پیامک فرستاد.

- بیداری؟

بعد به ساعت موبایلش نگاه کرد. ساعت از یک گذشته بود. سه ساعت بود که توی رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی شده بود و خواب به چشمش نزدیک هم نشده بود. کمتر از یک دقیقه گذشت که پدرام جواب داد.

- آره، خوابت نمی بره، تو هم؟

رها فوراً فهمید که این جواب یعنی این که هم بیدارم و هم بی خواب درست مثل تو. نوشت.

- میشه بریم تو سالن حرف بزنیم؟

و پدرام خیلی زود جواب داد.

- البته، اگر هم بخوای من میام پیش تو. ممکنه دنا بیدار بشه. این طوری سرمون تو سه سوت به باد نمی ره.

رها خنده اش گرفت. در همین ملاقات کوتاه حساب کار دستش آمده بود و می دانست دنا بر سر اختلاط آن ها با هم شوخی ندارد. جواب داد.  
- منتظرم.

ده دقیقه طول کشید تا در اتاق آرام کوبیده شد. رها در را گشود و پدram وارد شد. همان لحظه رها دچار دلهره شد، آرام گفت:  
- اگر بیدار بشه بیچاره میشم.

پدram آرام و با صدای خش دار جواب داد:

- مگه از دیشب توی راه نبودین؟

رها زمزمه کرد:

- آره.

- خب پس حالا خواب هفت پادشاه رو هم دیده.

- مزاحمت نشدم؟

پدram لبخند زد و لبه تخت نشست.

- نه، میشه تو این جا باشی و من خوابم ببره!

رها نگاهش را دزدید. نمی دانست در جواب این حرف چه بگوید. مطمئن بود اگر پدram بفهمد چرا این وقت شب او را به اتاقش فراخوانده ناراحت می شود. دل دل کرد و گفت:

- یه چیز خیلی مهمی بود و نمی دونم باید چطور ازش سر دربیارم. می دونم ممکنه ناراحت بشی، ولی چاره ای نداشتم.

صورت پدram جدی شد. کمی به سمت بالای تخت رفت و همان طور آرام گفت:

- بیا بشین، چرا وایسادی؟

رها رفت و به فاصله مناسب کنار پدram نشست. پدram گفت:

- خب بگو.

رها مطمئن بود که پدram فهمیده است ماجرا باز به سهیل برمی گردد. این لحن جدی دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. حرف هایش را سبک سنگین کرد و بعد آرام گفت:

- ببین دنا یه چیزی می دونه که به فوت بابام و سهیل ربط پیدا می کنه، ولی هر چی فکر می کنم نمی فهمم ممکنه ماجرا چی باشه. باور کن اصلا دلم نمی خواست باز تو رو وارد قضایای خودم کنم، ولی کسی رو دیگه نمی شناسم که بتونم این قدر خوب بهش اطمینان کنم. تو می تونی خواهش منو رد کنی، ولی اگه قبول کنی لطف بزرگی به من کردی.

پدram زل زد به چشمان رها. به چشمان شفافش که حالا در صورت لاغرش فروغ بیشتری پیدا کرده بودند. گرهی به ابرویش انداخت.

- خیلی لاغر شدی!

رها دستی به گونه اش زد و آه عمیقی کشید.

- اصلا شنیدی چی گفتم؟

- آره.

- خب؟

پدرام بی مقدمه دست رها را گرفت. رها داشت از رفتار پدرام می ترسید. پدرام انگشتان رها را آرام توی دست فشرد و گفت:

- ببین، می دونم می خوای چی بگی. می دونم چی از من می خوای، ولی فقط یه سوال ازت می پرسم و توقع دارم راستشو به من بگی، بعدش قول میدم هر کاری بخوای برات بکنم، هیچ دینی هم گردنت نیست از این بابت.

حالا توپ در زمین رها بود. می دانست سوال چیست. پدرام می خواست بداند او را دوست دارد یا نه؟ سوال سختی بود. خودش هم نمی دانست جوابش چیست. اگر به نوع رابطه ای که با هم داشتند نگاه می کرد در مجموع رابطه شان رو به بهبود رفته بود. روز اول را به خاطر آورد که به هم دیگر توهین کردند. بعد سر به سر هم گذاشتند، بعد پدرام از در دوستی وارد شد و با نیت اذیت کردن سهیل دست به یکی کردند و آخر سر کارش به خزیدن میان بازوهای پدرام و گریستن به خاطر فوت پدرش ختم شد. اگر سهیل نبود شاید عاشق او میشد، ولی بعد از دیدن چنان مردی، بعد از شناختن سهیل، بعد از همه ماجراهایی که با سهیل از سر گذرانده بود می ترسید دوباره دل به کسی بدهد. از ترک شدن می ترسید، از تنها شدن از شکسته شدن دوباره دلش، مخصوصا این که پدرام در این کار آدم قهاری بود. اگر می گفت دلم می خواهد دوستت بدارم، اما از تو و از همه مردها می ترسم حرف درستی زده بود.

پدرام با انگشت پوست لطیف مچ دست رها را نوازش کرد و با همان صدای خش دار که حالا لرزان هم شده بود پرسید:

- ساکتی چرا؟ می دونی چی می خوام بپرسم؟

رها دستش را نرم از میان انگشتان کشیده پدرام بیرون کشید.

- من واقعا نمی دونم احساسات نسبت به من چیه. چیزی که من از پدرام ایران پور می دونم اینه که ...

پدرام انگشت بر لب رها گذاشت و با ناراحتی به صورت رها زل زد. رها دهان بست و پدرام گفت:

- می دونم. من بچه بودم، ولی فکر می کنم حالا اون قدر بزرگ شدم که بتونم مسئولیت یه رابطه رو برعهده بگیرم. نه فقط برای سرگرمی، برای شناختن عشق.

رها چشم به روتختی پنبه ای دوخت و حس کرد گونه هایش سرخ شده اند. پدرام کمی نزدیک تر نشست و آرام گفت:

- من دنبال گدایی عشق نیستم. بودن تو کنار من برام مهمه، ولی نه به هر قیمتی. باید بدونم که تو هم اینو می خوای؟

رها پرسید:

- از کجا بدونم بعد از چند وقت حالت از من به هم نمی خوره؟

پدرام دلش لرزید. سوال سختی بود. او در حال عاشق شدن بود نمی توانست به آخرش فکر کند. من و من کرد.

- ببین نمی دونم چی بگم، فقط اینو می دونم که هیچ وقت چنین احساسی به کسی نداشتم.

- هیچ وقت؟ باور نمی کنم!

پدرام غمگین به رها نگاه کرد.

- من یاد گرفتم اول خودمو دوست داشته باشم، بعد یاد گرفتم از علاقه بقیه به خودم لذت ببرم، ولی با تو نمی دونم چه حسی داشته باشم. تو

آدمو گیج می کنی، تو گاهی مثل سنگ سختی، گاهی مثل نسیم آروم و لغزان. من... من فقط می خوام بگم دوستت دارم.

حالا نفس رها بند آمده بود. این جا در خانه پدرام نشسته بودند و پدرام به او می گفت دوستش دارد. صدای مردانه اش خش برداشته بود و لرزش خفیفی در آن حس میشد. دستش را دراز کرد و دست پدرام را در دست گرفت. پدرام اول جا خورد و بعد لبخند زد. رها گفت:

- من هنوز به اندازه تو آماده نیستم که... باید بگذاری خودم... می فهمی چی میگم؟

چهره پدرام دوباره غمگین شد، اما سعی کرد خودش را کنترل کند. هنوز آن کودک درونی که به لجبازی می خواست هر چیزی را همان دم به دست آورد در وجودش در تکاپو بود. آرام گفت:

- می خوامی برم با سهیل حرف بزنم بینم ماجرا از چه قراره؟

رها بی آنکه به چشمان پدرام نگاه کند سر تکان داد. پدرام از جا بلند شد.

- حداقل به من بگو هنوز دوستش داری؟

رها پیش بینی این سوال را اصلا نکرده بود. سر بلند کرد و به پدرام که در دو قدمی اش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- نه.

دروغ گفته بود؟ نمی دانست. پدرام خم شد و بوسه ای ملایم بر رستنگاه موی رها نشانید. چراغ را خاموش کرد و آرام از اتاق بیرون رفت.

روز بعد وقتی رها رفت، پدرام به اتاق خواهرش رفت و ملافه ها را بو کرد. تنش داغ شد و افتاد روی تخت و چشمانش را بست.

"رها رو دوست دارم؟"

غلطی زد و بالش را در آغوش گرفت.

"آره، می خوامش، حاضرم هر کاری بکنم تا مال من بشه."

دوباره دراز کشید و پاهایش را جمع کرد.

"اگه بعدا حالت از من به هم بخوره؟ این چه حرفی بود؟ تو همیشه همین طور باش، همین قدر دست نیافتی، من قول می دهم هیچ وقت حالم از تو به هم نخوره."

ملافه را بوسید و نگذاشت بیش از این در خیالاتش غرق شود. رو به روی آئینه لباسش را مرتب کرد به سمت سالن سرازیر شد. قرار بود چند دقیقه دیگر سر و کله سهیل پیدا شود. در پاسخ به دعوتش نه نگفت و همین پدرام را می ترساند. رها گفته بود سهیل ممکن است بی محلی کند

و او قول داده بود به هر ترتیبی که شده بفهمد ماجرا از چه قرار است، اما سهیل نه نگفته بود.

میز را مرتب کرد و به ساعت مچپاش نگاهی انداخت. کمکم باید پیدایش میشد. ذهنش را آرام کرد تا بفهمد از کجا شروع کند. نباید جوری

رفتار می کرد که سهیل خیال کند دستپاچه است.

"اول درباره رابطشون می پرسم. نه احمق نباش، می پرسم که... چی می پرسم؟"

یک لحظه ذهنش روشن شد و زنگ هم همان دم به صدا درآمد. با خوش رویی در را گشود و دست داد. سهیل در هم ریخته بود. دستانش سرد

و کرخت بودند، درست مثل دست های رها وقتی فهمید پدرش فوت کرده است. او را به داخل خانه راهنمایی کرد. سهیل حتی به دور و برش

هم نگاه نکرد. یک راست به سالن رفت و روی مبل نشست. پدرام لبخند ملایمی زد و گفت:



- جالبه!

سهیل به نشانه پرسش به صورتش زل زد و او ماهرانه گفت:

- آخه رها هم دیشب همین جا نشسته بود.

درست زده بود به هدف. سهیل غافلگیر شد. با خودش گفت: "خب حالا بهتر می تونم باهات مچ بندازم."

اما سهیل گفت:

- به دنا گفتم اگر این جا راحت نیست می تونه بره خونه یکی از دوستای من.

حالا نوبت او بود که غافلگیر شود. این چه سر و سری بود که این ها با هم داشتند؟ حالا خودش هم کنجکاو شده بود.

دو فنجان قهوه آورد و گفت:

- من سر درنمیارم، رها می گفت دنا می خواد سر به تن تو نباشه، چطور یاست که خبر موندنش توی خونه منو هم داری؟

- اون بمونه پیش خودم، حالا بگو چی کارم داشتی؟

- دیشب رها از من خواست ازت یه سوالی بکنم، فکر می کنم اگر جوابشو بدی حداقل از نگرانی درش آوردی. حداقل بعد از اون روز که قالش

گذاشتی.

- من خودم بهتر می دونم کی به رها کمک کنم، ولی شما سواتو پیرس.

پدرام عصبی شده بود. از لحن قلدرانه سهیل عاصی بود. دلش می خواست با همان فنجان روی میز بکوبد توی دهنش، اما خودش را کنترل کرد.

- رها می خواست بدون بین تو و دنا چی می گذره که ازش بی خبره؟ اون چیزی که به فوت پدر رها هم مربوط میشه.

سهیل پوزخندی زد و ساکت ماند. پدرام خودش را کنترل می کرد که کار بی خودی ازش سر نزند. سهیل لم داد روی مبل و گفت:

- رها گفته من چطور باهات آشنا شدم؟

"می خواد حالمو بگیره، می دونه من رها رو دوست دارم، دنبال نقطه ضعفه، بگذار بتازه نوبت من هم می رسه."

- سکوت یعنی بله؟

- گفته، ولی اگه دلت خنک میشه تو هم یه بار برام تعریف کن.

- مزه ش به اینه که اون قسمتایی رو که نگفته بگم.

خونش به جوش آمده بود. یعنی این قدر رذل بود که از روابط خصوصی اش با رها حرف بزند؟

"آخ که چقدر خری پدرام."

سعی کرد عضلات منقبض صورتش را کنترل کند و آرام گفت:

- نمی خوام بشنوم.

سهیل قهقهه زد.

- چیه؟ فکر کردی می خوام ...

پدرام دندان قروچه کرد.

- خفه شو.

- خودت گفתי می خوام بشنوی و مجبور هم هستی بشنوی. این طوری پنبه رو از گوشت درمیاری که رها دل به تو می بنده، حالیه؟

- جدا؟ خب پس منم یه سری حرف نگفته دارم که بزمن، اول تو شروع کن.

- می بینی حاضری سر کل کل کردن هم که شده حرفای خصوصی خودت و کسی رو که دوست داری مفت مفت حواله کنی. اشکال نداره، بگذار برات بگم. رها رو من وقتی دیدم که دبیرستان می رفت. یک دختر الکی خوش بود عین بیشتر دخترایی که دیده بودم، ولی وقتی اون غرور رو تو رفتارش دیدم ازش خوشم اومد. حتما می فهمی منظورم چیه، همین که حاضر نیست از حرف خودش پایین بیاد حتی به قیمت دوست شدن با کسی مثل پدرام ایران پور. تو هم عاشق همین خصوصیتش شدی، آره؟ همین که خودش و براش مهم نیست مثل بقیه باشه. می دونی کیا می تونن این طوری باشن؟

پدرام در ذهنش دنبال جواب می گشت، اما سهیل انگار برایش مهم نیست که کسی رو به رویش نشسته ادامه داد:

- اونایی که واقعا با بقیه فرق دارند، خاص هستند. منظورم کسایی مثل تو نیستند که ادای خاص بودن رو درمیارن ها، نه. وقتی دیدمش مطمئن شدم می خواد حال منو بگیره نه واسه این که من ازش خوشم بیاد، فقط یه جور بی تفاوتی توی رفتارش بود که من نظیرشو ندیده بودم، یه جور خلوص. این جور آدم فقط باید راه خودشونو پیدا کنن، اون وقت تا آخرش میرن.

پدرام پوزخند زد و گفت:

- لابد تو هم پیغمبرش بودی ها؟ از منبر یا پایین.

سهیل آه عمیقی کشید.

- من می خواستم باهاش باشم، ولی نشد.

- چرا؟ یه موجود خاص تر دیدی؟ ظاهرا که این جور بوده.

- هه! من خواستم رها باور کنه به خاطر یکی دیگه ولش کنم.

- بشین کم دروغ بگو.

- فکر کردی برام مهمه تو باور کنی یا نه؟ می خواستم خردش کنم، اون موقع دلم می خواست ببینم خرد و خاکشیر شده و از دست رفته.

پدرام پیش خودش فکر کرد. "نه واقعا دیوونه س. بی خود نیست مادرش توی تیمارستان بستریه!"

اما سهیل بی توجه به پدرام ادامه داد:

- من راه رو نشونش دادم، من بهش گفتم چی کار کنه که این همه غرور رو حفظ کنه، ولی بعدش خودم زدم خرابش کردم. می دونی من و رها برای هم حرف نمی زدیم، حرف همو می زدیم. کافی بود من یه چیزی بگم و اون بقیشو حدس بزنه، منم این طوری بودم. همیشه بهش می گفتم خوشم میاد من با ابرو اشاره کنم تو تا ته ماجرا رو گرفتی. حالا خیال نکن با قربون صدقه رفتن می تونی اسیرش کنی پدرام جان. طرف باید نیمه تو باشه تا با هم جفت بشین. حتی اگر زمین و زمونو به هم بدوزی که یه روزی بشه زنت مطمئن باش همه چیز تو رو با من مقایسه می کنه، از همین لباسی که تنت کردی تا هر حرفی که می زنی. پس بیخود آب توی هاون نکوب.

حرف سهیل، هر کلمه اش و هر ادعایی که داشت، مثل فحشی آب نکشیده بود که توی صورتش پرت میشد. نگذاشت بیش از این لجن مال

ادعاهای سهیل شود، عصبی و نجویده شروع کرد.

- تو که انقدر به قول خودت خاطرخواهش بودی پس مرگت چی بود که ولش کردی؟ سادیسم داری؟ خوشت میاد یکی رو پابند خودت کنی بعد ولش کنی؟ من وقتی یک دختری دلمو بزنه همین بلا رو سرش میارم تو که ادعای عشقت میشه چه دردی داشتی؟ جز اینکه که مطمئنی من اینا رو به رها میگم؟ می خوام برای کاری که کردی دلیل بیاری؟ فکر کردی با خر طرفی سهیل؟ خیالت راحت من به کلمه از حرف های تو رو پیشش نمی زنم، حتی اگر به درصد هم احتمال می دادی که من میشم پیغام رسون تو و میگم سهیل خیریت کرد و از این حرف ها خیال خام نکن. من از تو زرنگ ترم.

- حتی اگه به قیمت این باشه که من قضیه خودم و دنا رو برات بگم؟

باز غافلگیری. خواست سهیل را خرد کند، اما در تله اش گیر افتاد. آب دهانش را فرو داد.

- خیال کن من قول میدم که همه چیز رو بهش بگم، خیال کن من قول بدم که پیغام پشیمونی تو رو ببرم بگذارم کف دستش، اون وقت تو انقدر

ساده ای که با همین به قول قضیه رو پیش من لو بدی؟

- همین دیگه، آدم هایی مثل تو مرد نیستند پای قولشون بمونن.

- گفتم مثلا، شاید هم بهش نگفتم. حالا قضیه چی بوده؟

- بشین کشکتو بساب، من فقط در صورتی ماجرا رو به رها میگم که مطمئن بشم دیگه راهی برای به دست آوردنش نمونه.

- هه! پس همین حالا حرفاتو بریز روی داریه. رها دیگه دوست نداره، خودش دیشب به من گفت.

- تو هم مطمئنی که راست گفت؟

پدرام ساکت شد و سهیل ادامه داد:

- فقط من می فهمم رها کی راست میگه. تو هنوز تو خم اول کوچه موندی پس پیش پیش حکم آخرشو نخون.

از جایش بلند شد و رفت. پدرام حس کرد چیزی راه گلویش را سد کرده است. بغض بود، بغض کینه. دلش می خواست یک مشت می کاشت پای چشم های سهیل، ولی او رفته بود. حالا مشکلش دو تا شده بود. اول این که سهیل ربط خودش و دنا را روشن نکرده بود و دوم این که نمی دانست حرف هایی را که بینشان رد و بدل شده بود به رها بزند یا نه. کمی دل دل کرد. چند دقیقه ای راه رفت، مدتی نشست، چند لیوان قهوه خورد و آخر سر تصمیمش را گرفت.

\*\*\*

رها حس کرد مثل دانه های تسبیح در فضا معلق شده است. هیچ بندی نبود که رشته زندگی اش را به هم پیوند دهد. قبل از این، قبل از فوت پدرش، برنامه مشخصی داشت، هدف روشنی پیش رویش بود. آمدن سهیل، رفتارهای بچه گانه پدرام و دعوایش با دنا فقط موج هایی بودند که کمی سطح آرام دریای زندگی اش را بر هم زدند. رو به روی آینه ایستاد و به ابروهای در هم و نامرتبش نگاه کرد، بعد انگشت لای موهایش کرد و لبخندی غمگین زد. مادرش اصلا متوجه نشده بود که موهایش را کوتاه کرده است، شاید هم متوجه شده بود، ولی دیگر اهمیت نمی داد. حتما همین طور بود، مثل خودش، مثل خودش که حالا جلو آینه ایستاده بود و نمی دانست قرار است چه کار کند. گریه های مادرش تمامی نداشت، حق حق می کرد و اشک می ریخت. نه دنا و نه او نتوانسته بودند آرامش کنند. گاهی همراهش میشد و اشک می ریخت، اما زود به خود

می آمد و می فهمید که باید قوی باشد. بغض تا میانه گلویش بالا می آمد و نزدیک به شکستن فرو خورده میشد، مثل دانه ای تسبیح شده بود که نه میان یک رشته از امور زندگی است نه در جایی پرت و دور افتاده، معلق مانده بود میان زمین و هوا. میان گذشته ای که داشت و آینده ای که آورش معلوم نبود. اول فکر کرد کمی به درس های فوق برسد بلکه از فکر خاطرات پدرش خلاص شود، بلکه کاری برای انجام دادن داشته باشد، اما تا پای کتاب ها می نشست عذاب وجدان خرخره اش را می جوید. این که در فقدان پدر داشت برای زندگی فردایش برنامه می ریخت آزارش میداد. کتاب ها را با خشم پرت می کرد گوشه ای و روی تخت می خوابید و مدام آرزو می کرد کسی بود که بگوید حالا باید چه کار کند. کسی که یا او را به رشته زندگی پیوند دهد یا پرتش کند میان فراموشی. سهیل. باز هم سهیل.

"چه می گفت در این وقتا؟ چیزی نمی گفت، می گذاشت خوب اشک بریزم تا سبک شوم، بعد می پرسید دوست دارم چی کار کنم، وقتی ذهنم خالی خالی میشد، درست مثل حالا، یک سر نخ نشان میداد و من می فهمیدم باید چی کار کنم، آن وقت یه گوشه می ایستاد و تشویقم می کرد." از مقابل آینه کنار رفت و روی تخت نشست. دست هایش را مقابل صورتش گرفت تا بفهمد چه کار باید بکند. حالا که دیگر سهیل نبود چرا باید منتظر نشانه های او بماند؟ فکر کرد، فکر کرد، فکر کرد. سرش درد گرفته بود و افکارش مدام تغییر جهت می دادند. اول تصمیم گرفت بی خیال درس شود، بعد یادش به زحماتش افتاد و دلش گرفت و خیلی زود نظرش عوض شد. می خواست درس بخواند، اما عذاب وجدان دیوانه اش می کرد. مانده بود بین زمین و هوا. معلق و بلا تکلیف که گوشی اش زنگ خورد. پدرام بود. بعد از سه روز بالاخره زنگ می زد. قلبش تند می تپید. می دانست پدرام جواب را آورده است. جواب رفتارهای عجیب دنا، جواب ملاقاتش با سهیل.

گوشی را جواب داد.

- سلام، خوبی؟

پدرام کمی سرسنگین بود.

- آگه من زنگ نزدم تو هم خیلی برات مهم نیست سراغمو بگیری؟ خودم هیچی، به خاطر کار خودت حداقل یه زنگ می زدی. رها حرفی نداشت بزند. پدرام در جواب سکوت او گفت:

- حالت خوبه؟

- نه خوب نیستم. میشه خوب باشم؟

- چرا عصبانی هستی؟

- نمی دونم، نمی فهمم باید با این... اصلا ولش کن باهاش حرف زدی؟

- تا نگی چرا عصبانی هستی بهت نمی گم.

- نمی خوام حرف بزنی، دوباره حالم خراب میشه. اذیت نکن باهاش حرف زدی؟

- آره.

- خب؟

- اول بگو چرا عصبانی هستی؟

- پدرام جون هر کی دوست داری گیر نده به من.

- من تو رو دوست دارم گفتم که.

- خب پس تو رو جون خودت گیر نده. به وقتش بهت میگم.

پدرام خندید، اما رها اصلا حوصله شوخی نداشت، منتظر ماند تا پدرام شروع کند، ولی او هی شر و ور می بافت. صبرش کم کم تمام شد. لبش را می جوید تا حرف نامربوطی از دهانش بیرون نپرد و یک آن فهمید پدرام نمی خواهد حرفی بزند. این همه طفره رفتن برای همین بود. پدرام نفهمیده بود ماجرا چیست و داشت خوشمزگی می کرد تا رها را آماده کند. آه عمیقی کشید و گفت:

- پدرام؟

- جان؟

- الان حالم خوب نیست. میشه بعدا خودم زنگ بزنم؟

- مگر نمی خواستی بدونی سهیل حرف زده یا نه؟

- اگر حرف مهمی زده بود تو انقدر این دست و اون دست نمی کردی.

- ای خدا، از دست تو. من چطور می تونم تو رو دور بزنم واقعا؟

- کاری نداری؟

- صبر کن. چرا عصبانی میشی؟ خب آره، خواستم ببینمش، ولی قبول نکرد.

- کی بهش گفتی؟

- همون روز که برگشتید ارزش خواستم با هم حرف بزنیم، ولی قبول نکرد.

- بهت که گفتم ممکنه لجابت کنه و باید بیشتر اصرار کنی.

- خب فایده نداشت. می خوام برم از پریسا پرسرم، شاید اون بدونه.

- پریسا؟

- آره.

- نمی خواد.

- چرا آخه؟ می ترسی قایمو بدزده؟

- آره، نمی بینی از ترس به التماس افتادم؟

- نه جدی شاید اون بدونه، خواستم اول به تو بگم.

- گفتم که نمی خواد. مطمئن باش پریسا چیزی نمی دونه.

- حالا امتحانش که ضرری نداره، سنگ مفت گنجیشک هم مفت.

- گفتم نمی خوام با اون حرف بزنی بگو باشه. اصلا ولش کن، بی خیال خودم به راهی پیدا می کنم.

- باشه، هر جور راحتی.

رها برای اولین بار از حرف شنوی پدرام خوشحال شد. لبخندی زد و گفت:

- درساتو می خونی؟

- آره، شدید و بکوب می خونم. می خوام جای تو رو تو دانشگاه بگیرم.

- عمرا، اگه بتونی.

- حالا ببین رها خانم.

- باشه، شرط چی؟

- ببین رها نگذار یه شرطی بگذارم که توش بمونی ها.

- مثلاً چه شرطی پدرام جان؟

پدرام لحظه ای مکث کرد. از لحن رها خوشش آمده بود، از طرز جان گفتن او خوشش آمده بود. لبخندی زد و گفت:

- شرطم اینه که ... ببین شرط کلی می کنم. اگر معدلم خوب شد هر چی گفتم تو باید قبول کنی.

- زرنگی؟

- دیدی گفتم، خودت هم مطمئنی ممکنه معدلم خوب بشه واسه همین می ترسی شرطمو قبول کنی.

- نه آخه، شرطی که تهش معلوم نیست چی باشه که شرط نیست، واسه این میگم زرنگی.

- حالا زرنگ یا تنبل، قبول می کنی یا نه؟

- باشه قبول.

پدرام باز لبخند زد و گفت:

- عزیزم مراقب خودت باش، دلم برات تنگ شده.

رها آهی کشید و مکث کرد و بعد گفت:

- تو هم همین طور، مراقب خودت باش.

نگذاشت پدرام بیشتر این موضوع را کش دهد زود خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. حالا مانده بود میان یک سه راهی بزرگ. مشکلات قبلیش کم بودند مساله فهمیدن راز دنا هم به آن ها اضافه شده بود. از همان لحظه ای که پدرام به اتاقش آمد دانست که الکی روی او حساب باز کرده است، ولی به خودش حق داد که بهترین کار در آن لحظه های مشوش همین بوده است. حتی یک لحظه هم به قربان صدقه های او فکر نکرد. روی تخت دراز کشید و در اوهام خودش غرق شد.

بر خلاف رها، پدرام هر لحظه اش در فکر رابطه شان می گذشت. بعد از آن مکالمه حالا کمی عذاب وجدان داشت. از این که به رها دروغ گفته بود کمی می ترسید. از این که رها بفهمد سهیل را دیده است، ترس بیشتری داشت که رها متوجه شود می خواهد پریسا را ببیند، ولی چاره دیگری نداشت. فکر می کرد گاهی برای انجام یک کار درست لازم است قدمی به اشتباه برداری و این طور خودش را از شر عذاب وجدان خلاص می کرد. مادر و خواهرش از سفر برگشته بودند و این بار در طول ملاقاتش با پریسا، مادرش، رخشان، هم کنارشان بود. اگر چه در میهمانی های مختلف دختران زیادی را به عنوان دوست به مادرش معرفی کرده بود، اما این بار خوش نداشت که پریسا را جای دوست خودش قالب کند. برای همین گفت که با هم توی یک پروژه دانشگاهی همکاری می کنند و این ملاقات صرفاً یک قرار دانشگاهی است. هر چند مادرش

فقط به لبخند اکتفا کرد، اما شکش بیشتر شد. این که پدرام بر خلاف همیشه نوع رابطه اش را با این دختر توضیح می دهد به جای آن که خیالش را راحت کند کنجکاویش را تحریک کرد. وقتی پریسا زنگ خانه را زد، پدرام از جایش تکان نخورد چون مادرش زودتر خودش را به آیفون رساند. در را گشود و نگاه خریدارانه ای به پریسا انداخت. دختری قد بلند و زیبا، نه آن چنان چشم گیر که نفس را در سینه حبس کند، نه آن قدر معمولی که بشود بی تفاوت از کنارش گذشت. پریسا از طرز نگاه های رخشان معذب بود، لبخند محوی زد و دست دراز کرد.

- پریسا هستم، هم کلاسی آقای ایران پور.

رخشان گونه او را بوسید و پریسا توانست عطر ملایمی را که از پوست لطیفش پخش میشد حس کند. در همان حال که روبوسی می کرد نگاهی تند به خانه انداخت و از دیدن آن همه تجملات غافلگیر شد. بر خلاف رها که به نوع چیدمان خانه خودش و خانه پدرام توجه داشت و سلیقه هایی را که پشت دکوراسیون خانه نهفته بود کشف می کرد. پریسا محو آن همه شکوه شد. رخشان دستش را پشت پریسا گذاشت و به نرمی او را به سالن اصلی هدایت کرد. پدرام هم به میانه سالن آمده بود و همدیگر را دیدند. پریسا یک لحظه خنده اش گرفت. از این که این همه سال به دنبال شایعاتی رفته بود که درباره پدرام کشیده میشد و حالا این جا توی خانه اش بود خنده اش گرفت. با هم دست دادند و وارد سالن شدند. پدرام بی مقدمه گفت:

- ببخشید که خواستم هم دیگه رو این جا ملاقات کنیم، دنبال کردن پروژه توی کتابخونه دیگه خیلی سخت شده بود. خونه شما هم که نمی شد بیام.

پریسا لبخند محوی زد و گفت:

- بله متوجه هستم، خواهش می کنم.

پدرام به این فکر کرد که اگر رها بود حتما می گفت "چرا؟"، اما پریسا پیش پیش منظور او را گرفته بود. بعد به خودش گفت: "رها هم حتما منظورمو می گرفت، ولی توپو می انداخت توی زمین من ببینه چه جوابی بهش میدم، نه مثل پریسا که حتی به خودش جرات نمی ده از من سوال کنه."

بعد انگار متوجه سکوت طولانی میان خودشان شده باشد، رو به مادرش کرد و گفت:

- مزاحم شما نمی شم، اگر جایی می خواهید برید ...

رخشان سریع حرفش را قطع کرد.

- چه مزاحمتی مامان جان؟ بعد از سالی و ماهی تو توی خونه پابند شدی، میرم براتون قهوه بیارم.

از سالن بیرون رفت و پدرام بی مقدمه گفت:

- قضیه پروژه نبود، می خواستم مفصل با هم حرف بزنیم.

پریسا آب دهانش را فرو داد و ابرویش را بالا برد.

- واسه چی؟!

رخشان با قهوه برگشت. حرفشان را قطع کردند و او هم متوجه شد، لبخند زد و گفت:

- من پایین هستم توی استخر، اگر کاری داشتی زنگ بزن.

پدرام با لبخند تشکر کرد و وقتی هر دو تنها شدند گفت:

- ببین پریسا خانم، من می دونم شما و رها با هم مشکل دارید، یعنی رابطه تون شکر آب شده، ولی چاره ای نبود که با خودتون حرف بزنم. شما هنوز هم با سهیل در ارتباط هستی؟

- نه، چطور؟

پدرام توقع این حرف را نداشت، مجبور شد از در دیگری وارد شود.

- برای چی؟ مگر با هم دوست نبودید؟

صورت پریسا در هم رفت. بی مقدمه کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

- من نمی دونم این رها مهره مار داره آخه؟ تو رو خدا منو قاطی مسخره بازیاتون نکنید.

پدرام هم بلند شد و جلوییش را گرفت.

- وایسا تو رو خدا، چی شد چرا عصبانی شدی؟ مهره مار چیه؟ مسخره بازی کدومه؟

بعد با لحنی آرام تر گفت:

- بیا بشین، تو رو خدا من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

پریسا خام شد و به سمت مبل برگشت، اما حالت تدافعی به خودش گرفت.

- از من چی می خوای؟

- اول به من بگو منظورت از این حرف هایی که زدی چی بود تا بعد من بگم چی می خوام.

- هیچی، منظورم همین بود که گفتم. بار اول که اون سهیل بی شعور اومد از من خواهش کرد هوای رها رو داشته باشم فکر کردم دنبال بهونه

هست با من دوست بشه، آخه کدوم خری میاد به یکی میگه مواظب دوست خودت باش؟ به روی خودم نیاوردم گفتم باشه. گاهی خودم بهش

زنگ می زدم از حال رها باخبرش می کردم. اون روزی بود که شما واسه رها اعلامیه زدی توی تابلو ...

پدرام عصبی خندید.

- همون اعلامیه مفقودی؟

- آره، رها خیلی ناراحت بود، حتی می خواست بره حراست ماجرا رو بگه. من به سهیل زنگ زده بودم قبلش همه چیو گفته بودم. اون ماجرای

کلاس تنظیم خانواده همش نقشه سهیل بود.

- جدا؟ ای نامرد!

پریسا دستپاچه ادامه داد.

- تو رو خدا ناراحت نشو. چیزی که عوض داره گله نداره.

- خب اینم حرفیه.

- بعد از اون ماجرا مدام به هم زنگ می زدیم. خیلی ازش خوشم اومده بود، ولی حرف های ما فقط دور رها می چرخید. منم خسته شده بودم تا

وقتی که رها خودش توی خوابگاه با من بحثش شد سر سهیل و گفت که خبر دارم من و اون با هم دوست هستیم. من خیلی ناراحت شدم، حس



می کردم بازیچه بودم، به بازیچه بین کینه رها و سهیل. همون روز سهیل اومد با من حرف زد، از دلم درآورد. این دفعه دیگه مطمئن شدم که از من خوشش میاد. مخصوصا این که گفت می خوام برم مامانو ببینم و دوست دارم با هم باشیم. خب منم خیلی خوشحال شدم، وقتی رفتیم اون تیمارستان جا خوردیم. به من گفت هیچ وقت به رها نگفته بودم وضعیت مامانم اینه. خب شما بودی چی فکر می کردی آقای ایران پور؟ بعدش هم از عمد منو آورد کافی شاپ که شما رو دیدیم. دیگه مطمئن بودم از من خوشش اومده. دیگه هم حرف رها رو نزد. هر چند مثل قبل هم به دیدن من علاقه نشون نمی داد تا روزی که فهمید بابای رها فوت شده. شب بود زنگ زد گفت می خوام ببینمت. حالش خیلی بد بود، منم ناراحت بودم، هم به خاطر رها، هم به خاطر این که می دیدم سهیل این طور به خاطر رها حالش خراب شده. می فهمید چی میگم؟

- آره، عذاب وجدان تعریف خوبییه واسه این حال نه؟

- دقیقا. هم ناراحت رها بودم، هم حسودیم میشد که سهیل این جور واسش دلواپسه.

- می دونستی من به سهیل زنگ زدم خبرش کردم؟

- نه چیزی درباره این نگفت!

- آره، من بهش گفتم و ازش خواستم بیاد رها رو ببینه، ولی قبول نکرد.

- خب، کارش خیلی هم بی منطق نبوده.

- چرا؟

پریسا زل زد به صورت پدرام، انگار دلش می خواست حرفی بزند، ولی چیزی مانعش می شد، پرسید:

- چی می خوای بدونی؟

- سهیل از چی خبر داره که ... سهیل یه چیزی می دونه که به خانواده رها مربوطه، اینو می خوام بدونم.

- همین دیگه... می بینید... اون از سهیل که منو منتر خودش کرد و حالا هم نیست شده رفته توی زمین، اینم از تو که افتادی دنبال حل و فصل

ماجرای خانم، واسه همین میگم مهره مار داره، ولی خواهش می کنم منو وارد این بچه بازی ها نکنید.

- پریسا؟

لحن پدرام آشفته بود. نوعی التماس در آن موج میزد. پریسا هوا را محکم به درون بینی اش کشید.

- من نمی تونم بگم، از خودش پیرس. مگر نه این که به خاطر رها این کارها رو می کنی خب برو ازش بخواه که بگه.

پدرام نیم نگاهی به مادرش که در حوله سپیدی فرو رفته بود و به اتاق خودش می رفت انداخت و با لبخند گفت:

- قهوه تون سرد شد خانم روا زاده.

پریسا برگشت و به رخشان لبخند زد و قهوه را برداشت.

- کارت تموم شد آقای ایران پور؟

پدرام هم فنجانش را برداشت و به طره مویی که از گوشه شال پریسا بیرون زده بود نگاه کرد. خم شد و با انگشت موهایش را لمس کرد.

پریسا خودش را عقب کشید و پدرام گفت:

- با شال چقدر قیافت عوض میشه؟

پریسا لبخند محوی زد و گفت:

- تو هم با لباس راحتی به جور دیگه میشی.

- چه جوری؟

- نمی دونم، دیگه خیلی شق و رق نیستی.

- ولی هنوز بانمکم، نه؟!

- چه از خود متشکر!

- تو هم بانمک شدی، جدی میگم.

- می دونستم.

- جدا؟ خدا رو شکر، خیالم راحت شد.

پریسا خندید و دندان های ردیفش نمایان شد و پدram به حرف سهیل فکر کرد. "رها واقعا خاصه. با من کل کل نمی کرد تا دل منو ببره، فقط می

خواست بگه من از تو سرم."

به پریسا نگاه کرد و گفت:

- مامان سهیل واسه چی توی اون مرکز بستریه؟

پریسا نرم شده بود، اما نه آن قدر که حرف اصلی را بزند. نه دلش می خواست راز سهیل را فاش کند، نه دوست داشت پدram را برنجانند. آرام

گفت:

- ممکنه بتونی جواب سواتو همون جا پیدا کنی.

پدram غرق در لذت شد. باور نمی کرد باز هم کلک هایش کار ساز باشند. بعد از دیدن رها و چموش بازی هایش مطمئن شده بود که نصف دوز

و کلک هایی که با دلبری سر بقیه پیاده می کند بی فایده بوده اند، اما حالا پریسا وا داده بود. لبخند محوی زد و گفت:

- مرسی عزیزم.

پریسا هم جوابش را با لبخند دیگری داد و تا خواست موضوع حرف را به زندگی پدram بکشاند، دید که همه رفتارهای پدram به سرعت تغییر

کردند. پدram از جا بلند شد و گفت:

- مرسی که اومدی.

حس بدی از طرز رفتار پدram پیدا کرده بود. بغضش را فرو خورد و به رخشان که متحیر حرکات صورت پسرش و او بود نیم نگاهی انداخت. از

جا بلند شد خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه پدram بیرون زد.

دیدن پریسا روزنه امیدی برای پدram گشوده بود. حالا او می توانست کاری از پیش ببرد و یک قدم از سهیل جلو بیفتد و به رها نشان دهد که

علاقه اش واقعی است و به اندازه سهیل می تواند اعتمادش را جلب کند. همان شب با پدرش درباره مادر سهیل صحبت کرد و از او خواست تا

کمک کند به پرونده او دسترسی پیدا کند. پدرش با توجیهات پدram متقاعد شد و به خیال خودش فکر می کرد پدram قرار است کاری انسان

دوستانه انجام دهد و مانعی برای رسیدن او به این هدف نمی دید. رخشان که از درخواست پسرش گیج شده بود سعی داشت ربط ملاقات پدram

و پریسا را با این درخواست پیدا کند، اما هر چه مسایل را به هم ربط می داد سر در نمی آورد.

روز بعد پدram به سفارش پدرش توانست به مرکز بستری حافظ برود و با پزشکی که پرونده زیر نظر او بود صحبت کند. دکتر محرری پیرمردی خوش طینت، اما با فراست بود. از این رو وقتی پدram یک راست از او پرسید:

- این خانم مشکل واقعیش چیه؟ از اون دیوونه های مادرزادیه یا اتفاقی باعث شده به این روز بیفته؟

کمی قضایا را در ذهنش سبک سنگین کرد و از روی هیجانات ظاهری پدram متوجه شد بایستی کمی با احتیاط به سوالاتش جواب دهد. برای همین کمی تامل کرد و گفت:

- پدرتون گفتند این خانم مادر یکی از دوستان شماست، چطوره که این دوست خودش درباره مشکل مادرش صحبتی نکرده؟

پدram متوجه سوال جهت گیرانه دکتر محرری شد. سعی کرد خودش را خونسرد و صمیمی نشان دهد برای همین، لبخندی بر لب آورد و صندلی اش را جلوتر آورد و مستقیم به صورت دکتر چشم دوخت تا او بداند که قصد و قرص سوئی در کارش نیست. بعد با لحنی غم آلود گفت:

- من دوستم رو خیلی خوب می شناسم. پسر خیلی فعال و پر کاری هست، ولی همیشه حس می کردم که یه چیز ناراحت کننده توی زندگیش وجود داره که مانع خوشحالی و رضایت قلبیش میشه. چون به حریم خصوصیش احترام می ذارم دوست داشتم خودش یه روز سر صحبت رو باز کنه، ولی این اتفاق هیچ وقت نیفتاد تا این که ماجرای مادرش رو تصادفاً از طریق یکی از دوستان مشترکمون فهمیدم. راستشو بخواهید دکتر خیلی ناراحت شدم، ولی واقعا دلم می خواست بهش یک کمکی بکنم. از بابا خواستم یه وقت ملاقات بهش بده، ولی قبلش باید بدونم آیا مشکلس جوری هست که بشه واقعا بهش کمک کرد یا نه. می خوام بعد از این که مطمئن شدم به دوستم بگم که قضیه رو می دونم و راضیش کنم مامانش رو پیش بابام بیاره.

لبخند چهره در هم شکسته و فرتوت دکتر محرری را پر چین و چروک کرد. دکتر خودکارش را از جیب روپوش سفیدش درآورد و چیزی روی کاغذ نوشت و در همان حال گفت:

- فکر می کنی این جا اقدامات مناسب صورت نمی گیره؟

پدram هیجان زده و خجول گفت:

- نه نه، منظورم اصلا این نبود. من منکر زحمتای شما نمی شم، ولی می خوام یه دوره درمان بدون هزینه براش ترتیب بدم، فقط همین.

دکتر محرری دست از نوشتن برداشت و دوباره روی صندلی اش تکیه کرد.

- این خانم یکی از بیمارانی هست که یه ساله این جا بستری شده. پسرشو خیلی خوب می شناسم و می دونم که چقدر به خاطر مادرش تقلا می کنه، البته بعد از این همه مدت فکر نمی کنم از اون دسته آدمایی باشه که رغبتی به گرفتن کمکای خیریه باشه. هزینه های بستری این جا کم نیست. این مرکز بستری خصوصیه و اغلب کسانی که به این جا میان از وضع مالی خوبی برخوردار هستند، ولی می دونم که برای پرداخت هزینه ها چه باری روی دوش دوست شما هست با این حال هیچ وقت نشده برای گرفتن تخفیف به من رو بندازه و بخواد با مدیر بخش حرف بزنم. فکر نمی کنید این لطف شما باعث بشه رابطه تون شکر آب بشه؟

پدram کم کم داشت کلافه میشد، اما خوب می دانست که حداقل روان شناسان و روان کاوان یکی از آن دسته آدم هایی هستند که از روی حرکت یک دست هم می توانند تنش را توی وجود تو بفهمند. در همان حال که داشت راهی برای رسیدن به جواب خودش پیدا می کرد، ذهنش

به سمت چیزهایی که رها گفته بود کشیده شد. رها گفته بود: "من فقط توی رفتارهای آدم ها و حرکات بدنشون دقیق می‌شم." با خودش گفت: "حالا با این دکتر سمج چی کار کنم؟"

و باز ذهنش آشفته شد. "از کجا می‌دونی سهیل خودش این کار رو به من یاد نداده؟"

حالا خوب می‌فهمید که سهیل حتی از بیماری مادرش هم درس‌هایی گرفته بود. درس‌هایی که او هیچ وقت از پدر روان‌پزشکش نگرفته بود. دکتر محرری پرسید:

- توی فکر هستی؟

پدرام نگاه‌منگش را به محرری داد.

- دارم به چیزی که گفتید فکر می‌کنم. اگر فکر می‌کنید این کار اشتباهه حتما بهتر از من دوستم می‌شناسید. حداقل به خاطر کنجکاوی خودم بگین وضعیت مادرش چطور هست؟ محرری لبخند صمیمانه‌ای زد.

- کنجکاوی شما رو درک می‌کنم، ولی حفظ اسرار بیمار یکی از تعهدات ما نسبت به اوناست. مخصوصا این تعهد نسبت به بیماران روحی سنگین تر میشه. من فقط می‌تونم بگم که ایشون دچار بیماری شیذوفرنی هست. یه نوع بیماری روحی که پدرتون خیلی خوب می‌شناسن و اگه از ایشون پرسید اطلاعات کاملی به شما میدن.

پدرام آهی از سر ناامیدی کشید و از جایش بلند شد. با دکتر دست داد و از آن جا خارج شد. از این تقلای بی‌حاصل چیزی عایدش نشده بود جز دل‌سردی و عصبانیت. یک لحظه به ذهنش رسید مبدا دکتر محرری درباره ملاقاتشان به سهیل چیزی بگوید خیلی سریع برگشت و از او خواهش کرد درباره این ملاقات چیزی نگوید. دکتر محرری به او اطمینان داد که این قضیه پیش خودش بماند.

تا شب به راه‌هایی فکر کرد که میشد از قضیه سر درآورد، اما میدید که پل‌ها را پشت سر خودش شکسته است. دیگر نمی‌توانست با پریسا صحبت کند و مطمئن بود که او اگر هم می‌خواست بعد از آن رفتار کاملا استفاده طلبانه‌ای که بار آخر از خود بروز داده بود حاضر نمی‌شود حرف بزنند. گاهی دوستانش به طعنه او را ماکیاوول صدا می‌کردند. کسی که برای رسیدن به هدفش همه را وسیله خود می‌کند. شب دیر وقت بود که باز به سراغ پدرش رفت و گفت:

- دکتر محرری حاضر نشد بگه مشکل بیماری مادر دوستم از چیه، گفت شیذوفرنی داره یعنی چی؟

پدرش مشغول غذا دادن به ماهی‌های رنگارنگ درون آکواریوم بود. به یک ماهی اشاره کرد و گفت:

- این یکیو دیدی؟ تازه خریدمش.

پدرام خم شد و از شیشه عریض آکواریوم به ماهی جدید که در حال خودنمایی میان آب بود نظر کرد.

- بله خیلی قشنگه. مال کجاست؟

- ماهی آب شیرینه، اسمش گلدیش بهشتیه.

پدرام خنده‌اش گرفت. ماهی یک دست سفید بود با چشمانی که در دو حباب گنده دو طرف سرش در حال چرخش بودند. با انگشت به شیشه زد و دوباره سوالش را تکرار کرد. پدرش با حوصله ظرف مخصوص غذا را بست و گفت:

- شیزوفرنی به اختلال روحیه که به خاطر اختلال در کار کردهای عصبی مغز به وجود میاد. اسم دیگه ش جنون جوانیه، چون اغلب توی سنای پایین تر شکل می گیره. زمینه های ژنتیکی داره، اما محیط مساعد رشد بیماری باعث میشه بیمار حالش وخیم بشه. درجه های مختلفی هم داره. گاهی میشه با دارو کنترلش کرد، ولی اگر مریض حالش بحرانی شده باشه شاید دارو هم نتونه حالشو خوب کنه. معمولا دچار هذیان گویی هستند. گاهی توهم سمعی یا بصری دارند. مثلا اگه به بیمار شیزوفرنیک جلو این آکواریوم بایسته خیال می کنه این ماهی که داره با دهنش آبو می بلعه داره باهاش حرف می زنه. کاملا صداشو می شنوه و ممکنه فکر کنه ماهی باهاش گپ می زنه. مریض های حادثر حتی ممکنه ببینند که لامپ روی سقف هم داره حرف می زنه. اغلب افسرده و منزوی هستند و ترجیح میدن توی افکار خودشون زندگی کنند. در واقع ارتباطشون با دنیای واقعیت از بین میره و همه چیز رو اون جواری می بینند که دلشون می خواد.

بعد دستانش را تکاند و پرسید:

- کافی بود؟

پدرام هم چنان که به ماهی نگاه می کرد سر تکان داد.

- ممنون.

دوباره به ماهی ها نگاه کرد. گلدفیش بهشتی که بیشتر شبیه کاسپر بود لب هایش را باز و بسته می کرد و پدرام از تصور این که این ماهی با قیافه مضحکش بتواند حرف بزند باز خنده اش گرفت.

کم کم نسبت به سهیل احساس دلسوزی توام با احترام در وجودش شکل گرفته بود. با این وجود عزمش جزم شده بود تا مانع برگشت او به زندگی رها شود. فکر می کرد این تنها کار خوبی است که می تواند برای رها انجام دهد. این که نگذارد کسی با زمینه های ژنتیکی بیماری او را آزار دهد.

\*\*\*\*

پریسا بعد از ملاقاتش با پدرام احساس بدی نسبت به خودش پیدا کرده بود. از این که پدرام از او برای رسیدن به هدفش استفاده کرده بود عذاب وجدان داشت. ناخودآگاه به یاد آن شبی افتاد که سهیل درمانده به او پناه آورده بود. در هم فرو ریخته و با صدایی خش دار که پریسا نمی دانست علتش چیست زنگ زد و خواست که همدیگر را ببینند. ساعتی از تاریکی هوا گذشته بود و می دانست که سهیل ماشین ندارد، اما با همه این ها میلی مقاومت ناپذیر داشت که به حرفش گوش کند. انگار که سهیل یک نیروی جاذبه قوی درونش بود که هر وقت اراده می کرد با آن می توانست هر چه را می خواهد به دست آورد. گرفتن جزوه را بهانه کرد و خیلی زود حاضر شد و با آژانس راهی آدرسی شد که او داده بود. سهیل مچاله شده در خودش مدام قدم می زد، جواری که متوجه حضور او نشد. ماشین را نگه داشت و پیاده شد. می دانست که اتفاق مهمی افتاده است. اتفاقی که او را این طور از خود بی خود کرده. صدایش کرد و سهیل از جا پرید. چشمانش سرخ شده بودند و به نظر می رسید اشک ریخته است. جلو رفت و نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا این طور به هم ریختی؟

سهیل لحظه ای درنگ کرد و در صورت پریسا خیره ماند بعد گفت:

- بریم به جایی بشینیم؟

حتی نظرش را هم نخواست به او هم دنبالش رفت تا بالاخره در گوشه خیابان کافی شاپی یافتند و وارد شدند. مدتی به همان حال نیستند و سهیل در جواب سوال های پی در پی پریسا سکوت کرد. بعد بی مقدمه پرسید:

- باباتو خیلی دوست داری؟

ابرویش را بالا برد و چشم هایش گرد شدند.

- معلومه که دوست دارم. این چه سوالیه می کنی؟

- اگه بدونی بابات یه کار بد کرده باز هم می تونی همین حرفو بزنی؟

- منظورت چیه؟ بابات کار بدی کرده؟

سهیل پوزخند زد.

- کار بد؟ بابای من خیلی وقته فوت کرده.

- پس این چه سوالیه می کنی؟

- پدر رها فوت کرده.

اولین عکس العملش کشیدن جیغی کوتاه بود. عده ای برگشتند و به هر دوشان نگاه کردند. بی آن که به سوال سهیل اهمیت بدهد فقط دنبال دانستن ماجرا بود. برای همین پرسید:

- کی فوت شده؟ کی به تو گفت؟ رها الان کجاست؟ حالش خوبه؟

سهیل سری به تاسف تکان داد.

- امروز فوت شده، سکنه قلبی. حالشم خوب نیست، پیش ایران پور بود. می خواست بینمش، ولی نتونستم.

- چرا؟!

این سوال را بی مقدمه پرسید و همان وقت خوشحال شد که سهیل از دیدن رها صرف نظر کرده است. بعد یادش به حرف های اول سهیل افتاد و بی درنگ پرسید:

- بابای رها چه کار بدی کرده؟

سهیل با شنیدن این سوال هوشیار شد. به پریسا نگاه کرد و گفت:

- خیلی سخته یک چنین رازیو انقدر توی خودت بریزی. وقتی فهمیدم اولین حسی که نسبت به رها داشتم نفرت بود. دلم می خواست خرخرشو بجوم. فکر می کردم رها رو خدا فرستاده تا من انتقام این همه سختیو که به من نازل شده بگیرم. می دونی چند وقت به این فکر می کردم که برم و یه جوری حالشو بگیرم؟ دلم نمی خواست دیگه بینمش. بعد به خودم گفتم منطقی باش سهیل، اون که گناهی نداره، آدم باش قرار نیست تو هم مثل اون نامرد باشی.

پریسا گیج و منگ پرسید:

- چی میگی؟ درست حرف بزنی تا بفهمم.

سهیل اما هیچ اهمیتی به حل کنجکاوی های پریسا نمی داد. گویی او یک دستگاه ضبط صوت است که بایستی حرف هایی را که سال ها در دلش

تلنبار شده اند به جان بخرد و دم برنیاورد. همان طور ادامه داد.

- فکر کردم بهترین کار اینه که ولش کنم. رسیدن ما به هم محال بود. فقط به فکر آزارم می داد، این که بذارم بره؟ همین طوری؟ نه نباید این کار رو می کردم. این بود که خودم به نقشه ریختم و وانمود کردم دنبال عیاشی بودم و رها هیچ ارزشی برای من نداشته. می دونی بعدش عذاب وجدان گرفتم، ولی همه چی تموم شده بود. رها دیگه زنگ نزد. بعد از این که کامران بهش گفت من دنبال حال کردن بودم، پشیمون شده بودم، نگرانیش بودم. به لحظه می گفتم خوب بود حقش بود، به لحظه دلم برایش می سوخت، به دم دلم برایش تنگ میشد. رها اومد این جا درس بخونه و من هم فکر کردم بالاخره کنار میاد. آدم با هر جور بدبختی و مصیبتی که سرش بیاد کنار میاد. فقط اونایی که دلشون مثل آب پاکه داغون میشن، مثل مادر من. اونایی که زندگی هیچ شانسی بهشون نداده دیوونه میشن...

پریسا ساکت مانده بود تا سهیل حرف بزند و سبک شود. وقتی حالش خوب شد، دوباره سوالاتش را تکرار کرد و وقتی جوابش را گرفت دیگر فراموش کرده بود که رها حالا عذابدار است. حرف هایی که سهیل زده بود در ذهن او قابل هضم نبودند. کاری که پدر رها کرده بود برای او که در خانواده ای نرمال رشد کرده بود در حد جنایت بود. سهیل از او خواست که رازش را پیش خودش نگه دارد. گفته بود که دلش می خواست با کسی حرف بزند و نمی دانست چه کسی را پیدا کند.

پریسا از یادآوری آن ملاقات حالا عذاب وجدان گرفته بود. از این که در باغ سبز را به پدرام نشان داده بود از خودش بدش می آمد. بیشتر از آن می ترسید سهیل از قضیه خبردار بشود. این بود که تصمیم گرفت، دست به کار شود. جرات نداشت زنگ بزند. فقط با یک پیامک کل ماجرا را برایش نوشت و گوشی اش را خاموش کرد.

حتی جرات نداشت جواب کارهایش را بگیرد. ساعتی بعد اضطرابش بالا گرفت و ترسید مبادا خاموش کردن گوشی کار را بدتر کند. تا گوشی روشن شد، پیامک سهیل را دید.

- من بهت اعتماد کردم.

دلش به حال سهیل سوخت. زنگ زد و او گوشی را جواب داد.

- سلام.

- سلام.

لحن سهیل خیلی سرد و سخت بود و پریسا نمی دانست چه بگوید. سهیل پیش قدم شد.

- پیامکتو گرفتم، ولی چرا منتظر نمودی جوابشو بگیری؟

پریسا دهان باز کرد حرفی بزند، ولی کلمات سر زبانش ماندند. سهیل ادامه داد:

- من بهت اعتماد کردم. اما خاموش کردن گوشیت باعث شد به این فکر کنم که چرا این کار رو کردی. بعد فکر کردم چرا بعدش به من خبر

دادی. فکر می کنم به معذرت خواهی به شما بدهکارم.

پریسا هیجان زده گفت:

- نه نه، اصلا.

- چرا همین طوره. احساس می کنم که شما درباره ارتباط خودمون دچار سوء تفاهم شدی و به بخش این ماجرا به من مربوطه. شاید من نباید از

اول به خاطر رها مزاحم شما می شدم.

پریسا گوشی را جا به جا کرد. دستپاچه شده بود و نمی توانست جواب سهیل را بدهد و سهیل هم توقع نداشت او حرفی بزند و هم چنان خودش سر رشته صحبت را در دست داشت.

- ببینید من نمی گم رها یه موجود خیلی خاص هست و هیچ دختری به پای اون نمی رسه، اما من آدمی نیستم که بتونم هر جور دختریه به زندگیم راه بدم. اگر با شما دوست نشدم یا علاقه ای به شما نداشتم هم یه بخش بزرگش به همین خصوصیت اخلاقی خودم برمی گرده که البته نمی گم خصوصیت خوبی یا بدیه. میگم من این طور آدمی هستم. تمام چیزی هم که بین من و شما گذشته فقط از زاویه دوستی بوده. من احساس کردم تو دختر خیلی مهربونی هستی و می تونم حرف هایی رو که نمی تونم به یه دوست از جنس خودم بزنم به شما بگم، ولی الان فکر می کنم این خودخواهی بوده و نباید این طور رفتار می کردم، مخصوصا این که رها برای تو اون همه ناراحتی پیش آورد. شاید بهتر بود همون روزی که رها اون رفتار خشن رو کرد مستقیم حرفمو بهت می زدم نه این که از عمد شما رو ببرم کافی شاپی که با پدرام توش قرار داشت. فکر کنم اون جا دست خوش احساس شده بودم، می خواستم رها رو اذیت کنم، ولی ناخواسته کاری کردم که شما هم دچار سوء تفاهم بشی. پس حرفی ندارم جز این که بگم معذرت می خوام. من معمولا انقدر شعور و شجاعت دارم که به خاطر کار اشتباهم عذرخواهی کنم و فکر می کنم حالا هم یکی از همون وقت هاست. امیدوارم منو به خاطر مشکلاتی که برات پیش آوردم ببخشی.

پریسا باز هم سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید. احساسی دوگانه نسبت به سهیل داشت. هم دوستش داشت و هم از او بدش می آمد. از این که میدید این قدر به رها علاقه دارد از او عصبانی بود و از این که این طور با این لحن سرد داشت عذرخواهی می کرد حرص می خورد. بغضی را که خشم در دلش رویانده بود فرو خورد و گفت:

- من دوستت دارم سهیل، دست خودم نیست.

حالا نوبت سهیل بود که سکوت کند. پریسا آب دهانش را فرو داد تا جلو لرزش صدایش را بگیرد و ادامه داد:

- من به رها حسودیم میشه که این طور همه بهش علاقه پیدا می کنند. اون از پدرام ایران پور خودخواه، اینم از تو. من انقدر بی خاصیت هستم که فقط به درد حل مشکلات فوری می خورم؟ شما شخصیت منو زیر سوال بردین، هم تو، هم اون ایران پور نفهم. جوری با من رفتار کردید که الان حس می کنم یک دختر احمق هستم. می فهمی چی میگم؟

سهیل آه عمیقی کشید.

- اگر تو دوست رها نبودی، اگر من ... نمی دونم ...

- بگو، چرا من و من می گنی؟ بگو .... اگر رها نبود از من خوشت میومد، آره؟

- ...

- چرا ساکتی؟ بگو بدونم.

- آره.

پریسا لبش را به سختی گزید و بعد گفت:

- هیچ وقت فکر نکردی به من؟ فقط می خوام بدونم. برام مهم نیست الان چه احساسی داری، ولی نشد به من فکر کنی؟ رهایی که انقدر



دوستش داری حتما به پدرام فکر کرده غیر از اینه؟ تو انقدر خودتو منزّه و عاقل می دونی که حتی به من فکر نکردی؟

- نه من منزّه نیستم. من به تو فکر کردم، اما عاقل هستم. نگذاشتم فکر کردن به تو باعث بشه بهت علاقه پیدا کنم

- چرا؟ به خاطر رها؟ خودت گفتی رها خیلی هم دختر خاصی نیست، حالا هم که رفته. تو هم هیچ وقت بهش نمی رسی. خودت بهتر می دونی که دنا هیچ وقت حاضر نمی شه تو رو توی زندگیشون راه بده. رها هم اگر بفهمه همین کار رو می کنه مطمئن باش. تو خودت رها رو بهتر از من می شناسی. فکر می کنی از اون دختری که به قول خودت معقول و اهل فکره چنین چیزی برمیاد؟

- چی می خوامی بگی؟

- هیچی، فقط می خوام تویی که انقدر ادعای عقل و شعور داری به لحظه به این فکر کنی که چرا دنبال کسی هستی که رسیدن بهش هیچ ارزشی نداره؟ ضمنا اصلا نمی خوام فکر کنی که دارم التماس می کنم منو دوست داشته باشی.

- پریسا بس کن.

- نه بس نمی کنم. چرا همش شما حرف بزنی؟ بذار به بارم من حرف دلمو بزنم. من از تو خوشم اومده، خیلی زیاد. من ممکنه به اندازه رها باهوش نباشم، اما خیلی بیشتر از اون پشتکار دارم. همین که توی دانشگاه جزو دانشجویهای رتبه بالا هستم همینو نشون میده و اگر احساس کنم کسی برای من ارزش قائل میشه همه سعی و تلاشمو می کنم که جواب درکش رو متقابل بدم. رها هم همچین دختری هست؟ اگر این طوره چرا بهش واقعیتو نمی گی؟ بگذار بدونه چرا اون رفتار رو باهاش داشتی و اگر اون هم به اندازه تو دوست داشته باشه درکت می کنه.

- و اگر منو نخواست بازم حضری به من جواب مثبت بدی؟

پریسا هول شد. او فقط می خواست سهیل را متوجه نوع رفتارش کند و او توپ را به خودش برگردانده بود و می گفت حالا نوبت توست. سعی کرد به خودش مسلط شود و بعد گفت:

- جواب مثبت به چی؟

- من اگر برگردم و به تو فکر کنم، معنیش فقط به وقت گذرونی ساده نیست. اون وقت فقط برای ازدواج روی تو فکر می کنم. تو حضری با کسی که به زمانی عاشق کسی دیگه بوده و به خاطر نه گفتن اون برگشته سمت تو بله بگی؟

- گفتم که من دوست دارم و همه تلاشمو می کنم که تو رو خوشحال کنم، ولی به شرطی که تو مدام برنگردی و به کسی که از دست دادی فکر کنی. تو می تونی همچین آدمی باشی؟

سهیل لبخند تلخی زد.

- نمی دونم. زندگی به این سادگی که تو فکر می کنی نیست.

- زندگی رو ما با خیالات در هم و بر هم خودمون سخت می کنیم. من توی خانواده سالمی بزرگ شدم و می دونم که زندگی خیلی ساده تر و قشنگ تر از اینه که به خاطر به نفر دیگه خرابش کنیم. اونم به خاطر کسی که معلوم نیست قدر این عشقو بدونه.

- همیشه معتقد بودم آدم ها رو توی به نگاه میشه شناخت، ولی حالا مطمئنم آدم ها رو توی وقت سختی میشه شناخت.

- منظورت اینه که من آدم بدی هستم؟

- نه اصلا. منظورم اینه که تو دختر مهربون، ولی عاقلی هستی. روی پیشنهادی که دادی فکر می کنم.

- چه پیشنهادی؟

- گفتن اون راز به رها. به خاطر حرفای قشنگ ممنون.

پریسا لبخندی خجولانه زد و آرام گفت:

- امیدوارم راه درستو انتخاب کنی.

گوشی را گذاشت و به صورت خودش در آینه نگاه کرد. باز هم عذاب وجدان داشت. حالا به خاطر رها.

سهیل به این فکر کرد که حرفش را مستقیم به رها بزند، ولی میدید که جرات این کار را ندارد. برای همین بهترین راهی که به ذهنش رسید، گفتن آن حرف ها به پدرام بود. مطمئن بود او به خاطر جدا کردن رها از او هم که شده است حتما این قضیه را فاش خواهد کرد. این طور بهتر می توانست رها را بشناسد. اگر پدرام این قضیه را می گفت رها می توانست تصمیم بگیرد که پیش سهیل برگردد یا با پدرام بماند.

نگاهی به دختر و پسرهایی که در پارک کنار هم نشسته بودند انداخت و بعد ناگهان ذهنش به سمت پریسا رفت. قبل از آن دیدن چنین صحنه هایی یادآور قرار و مدارهایش با رها بود. هر چند به مرور زمان کمتر به این چیزها توجه نشان میداد، اما حالا برای خودش هم عجیب بود که دارد به وقتی فکر می کند که ممکن است با پریسا در چنین جایی قدم بزند. چشمش را بست و لبش را گزید. انگشتانش را در موهای ابریشمی اش فرو برد و ذهنش را آزاد کرد. دستی که به شانه اش خورد او را هوشیار کرد. پدرام با همان ژست های حق به جانب، با همان لباس های مارک دار و خوش دوخت که انگار چیزی جز آن برای عرضه نداشت مقابلش ایستاده بود. بلند شد و با او دست داد. پدرام به ماشینش اشاره کرد.

- بریم به جای دنج؟

سهیل خواست طبق میل ذاتی اش مقاومت کند، اما صلاح دید حرفی نزند و با پدرام به سمت ماشین رفت. بی آن که حرفی بزنند وارد همان کافی شاپی شدند که آخرین بار هم دیگر را در آن ملاقات کرده بودند. پشت همان میزی نشستند که آخرین بار نشسته بودند با این فرق که پریسا و رها دیگر نبودند. باز هم اجازه داد پدرام سفارش بدهد و وقتی کیک و شیر قهوه مقابلشان گذاشته شد، به بخاری که از روی فنجان ها بلند میشد نگاه کرد. می خواست پدرام را کمی منتظر بگذارد تا آماده اش کند. پدرام ساکت نشسته بود و منتظر بود. نمی دانست چرا سهیل یک باره خواسته است او را ببیند، اما امیدوار بود قضیه بر سر همان چیزی باشد که رها دنبالش بود. بالاخره فنجان قهوه اش را برداشت و شروع به نوشیدن کرد بلکه سهیل به حرف بیاید. یک تکه کیک را توی دهانش گذاشت و سهیل گفت:

- بابای رها دو تا زن داشته.

کیک در گلوئی پدرام پرید. سرفه کوتاهی کرد و به زور کیک را فرو داد. سهیل آرام فنجانش را برداشت و کمی از قهوه خورد و فنجان را با آرامش سر جایش گذاشت. سبک زیر گلوئی پدرام تکان می خورد. هنوز نتوانسته بود کیک را درست ببلعد. سهیل ادامه داد.

- توی تشییع جنازه دیدی چه جمعیتی جمع شده بود؟ بابای رها آدم سرشناسی بود. خیلیا روی اسمش قسم می خوردند. خیلیا آرزو داشتن دامادش باشن. همین حالا هم منتظر فرصت هستند. همین که سر سالش بگذره خواستگارا جلوی خونه صف می کشن.

- چرا طفره میری؟ اصل حرفو بزن.

- اصل حرف؟ اصل حرف همین نگرفتی منظورم چیه؟

- نه!

سهیل پوزخند زد.

- واقعا با این همه هوش و استعداد توقع داری رها عاشقت بشه؟

- مسخره بازی درنیار سهیل.

- زن دوم پدر رها مامان من بوده.

- یعنی تو برادر رها هستی؟

سهیل بلند خندید. عصبی و بلند.

- نه، یا شایدم آره. اگه مامانم طلاق نمی داد شاید برادر ناتنی اون می شدم.

- درست حرف بزن ببینم چی میگی!

- من چهار سالم بود که باباش با مامانم ازدواج کرد. اون موقع نمی فهمیدم چرا مامانم این کار رو کرده، ولی وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم که گاهی نداشتن یه حامی درست و حسابی برای یه زن بیوه خیلی دردسرا درست می کنه. مامانم عاشق محمد محبی بود. مدام چشمش به در بود ببینه کی میاد خونه، خیلی وابسته ش بود. می دونی شاید به این خاطر که اون اولین شوهری بود که تجربه می کرد. بابای من وقتی هنوز به دنیا نیومده بودم فوت کرد. مامانم یه سال هم طعم داشتن شوهر رو نچشیده بود که مردش رفت. بعد یه روز، وقتی من هشت سالم بود باباش اومد و گفت باید از هم جدا بشن، دلایلش برای خودم بمونه بهتره. رفت و خونه ای رو که توش بودیم به جای مهریه به مامانم داد. با یه مقرری که تا وقتی من هیجده سالم شد مرتب توی حسابش می اومد. من از این پول خبر نداشتم تا وقتی که فهمیدم و از مامانم خواستم قیدشو بزنه. اگه هم نمی خواست، همین طور میشد. دو ماه بعد پول ها دیگه به حسابش نیومدن و مامانم حالش خراب شد. می دونی انتظار کشیدن چقدر تلخه؟ مامانم همیشه منتظر بود یه روزی اون مردی که رفته بود برگرده و بگه اشتباه کردم. مدام گریه می کرد. توی خودش فرو می رفت و آه می کشید. همه زندگی من توی اون سال ها همین بود. این که ببینم مامانم زجر می کشه و نتونم کاری براش انجام بدم. مامان من زن خیلی زیبایی بود، ولی زیباییش روز به روز کمتر میشد، کم رنگ تر و محوتر. از اون مردی که باعث شده بود زندگی ما به این روز بیفته متنفر بودم. دلم می خواست یه روزی برم و بکشمش. شاید برای همین بود که خدا رها رو سر راهم قرار داد تا امتحانم کنه. مامانم کم کم متوهم شد. گاهی نصف شب ها می رفت جلو در حیاط می نشست، می رفتم بلندش می کردم به زور می آوردمش تو. می فهمی این چیزها رو تو؟ می گفت دیروز زنگ زده گفته میاد خونه. بعد یه روز بلند شدم دیدم آرایش کرده نشسته توی سالن. آرایش نکرده بود، خودش کرده بود مثل زن های روسپی. اشک می ریخت و می گفت پس این پول ها رو به خاطر این به من دادی؟

پدرام بغض کرده بود و به صدای محزون سهیل گوش می داد. به صدایی که هر دم می شکست و چشمانش را خیس می کرد، اما نمی دانست چه حرفی بزند تا او را آرام کند.

سهیل گفت:

- بعدش هم کارش کشید به دیوونه خونه. حالا هم این شده زندگی من.

- تو چطور فهمیدی رها دختر ...

سهیل آهی از بن سینه کشید و موهایش را به هم ریخت.

- شش ماه قبل از این که دانشگاه قبول بشه فهمیدم. اولش هیچی از خودش به من نمی گفت. خب حق داشت. دختر آدم سرشناسی بود و نمی تونست به من اعتماد کنه. بعدش هم من به صرافت نیفتادم بدونم اسم و فامیلش چیه. یه روز گفت می خوام یک رازیو بهت بگم. بعد قضیه اسمشو به من گفت. این که اسم اولش پریوش بوده. اون موقع متوجه نشدم تا شیش ماه قبل از رفتنش به دانشگاه که گفتم تصمیم دارم پیام خواستگاریت. به خنده گفت توی یه لا قبا می خوای بیای خواستگاری دختر حاج محبی؟ هیچ کسی نمی تونه بفهمه اون لحظه من چه حالی داشتم. سه سال تمام دختر کسی که مادرم به خاطرش دیوونه شد بغل گوش من بود و می تونستم هر بلایی دلم می خواد سرش بیارم. بعد حالا درست وقتی که تصمیم گرفته بودم برم خواستگاریش خبر شده بودم؟ پرسیدم اسم بابات چیه و گفت محمد. اون وقت بود که فهمیدم رها دختر کیه و چرا اسمش پریوش بوده. می دونی رها توی زیبایی حتی به اندازه یه سر سوزن هم به پای مامان من نمی رسید، ولی پدرش به یاد مامانم اسمشو گذاشته بود پریوش. ریختم به هم، دیوونه شدم. نه هیچ کسی نمی تونه بفهمه چه حال خرابی داشتم اون موقع... حالا می فهمی چرا دلم می خواست رها رو خرد کنم؟ دلم می خواست اذیتش کنم؟

پدرام با سر حرف سهیل را تایید کرد. بینشان سکوتی طولانی افتاد. شیر قهوه ها سرد شده بودند و دیگر بخاری ازشان بلند نمی شد. سهیل با انگشت دانه های شکر روی میز را جمع کرد و همان طور که به میز چشم دوخته بود گفت:

- این بود رازی که دنا ازش خبردار شد. تصادفا فهمید که من با رها دوست بودم. دیگه نفرت من نسبت به پدرش فروکش کرده بود، حتی خودش هم از یادم رفته بود. کامران دوستم زنگ زد و گفت که دنا باخبر شده. می دونستم رها همین جا درس می خونه. اومدم پیداش کردم. اول می خواستم به خودش بگم بعد نظرم عوض شد. دلم نمی خواست اذیتش کنم. وقتی دیدم انقدر به خاطر من آزار دیده و هنوز از رفتن من عصبانیه دیگه دلم نمی خواست دوباره آزارش بدم. وقتی می خواستم برای فوق انتخاب رشته کنم این جا رو زدم به خودم دروغ می گفتم. می گفتم شانس قبولیم این جا بیشتره، ولی منم اون موقع هنوز دلم می خواست ازش خبر داشته باشم، ولی بعد از این کار دست کشیدم و فراموشش کردم. بهترین کاری که به ذهنم رسید دیدن دنا بود. رفتم و بهش گفتم که خواهرش کار بدی نکرده. می خواست منو تکه پاره کنه. فکر می کرد حیثیت خانوادگی رو لکه دار کردم. فتوکپی شناسنامه مامانم نشونش دادم و گفتم بیشتر از پدرت که یه خونه رو خراب کرده نبودی. حالا فهمیدی چرا بین دنا و باباش دعوا بوده؟ دنا به اندازه من خوددار نبود. من بیشتر سال های بچگی و نوجوونیمو با مامانی گذرونده بودم که غصه می خورد. یاد گرفته بودم قوی باشم، ولی دنا این طور پسری نبود. هر چی می خواست فراهم بود براش و اهمیتی هم نمی داد زندگی بقیه چگونه. برای همین ریخت به هم و اون قدر گذشته رو جلو چشم باباش از گور بیرون کشید که باباش سخته کرد و مرد. من مطمئن بابای رها نمی تونست این همه بار سنگینو یه جا تحمل کنه. عذاب وجدان ول کردن مادرم، ترس از فاش شدن رازش پیش زنش، رفتن آبروش توی بازار و بدتر از همه این که یک الف بچه که تا دیروز روی حرف باباش نه نمی گفته بیاد و این طور خوار و خفیفش کنه. به خاطر همین چیزها بود که سخته کرد. روزی که مرد مامانم بردم سر خاکش تا ببینم که اون مردی که زندگیشو خراب کرده بود حالا زیر خاک رفته، ولی چه فایده. مامان من دیگه برنمی گرده. مامان من دیگه نمی شه اون زن مهربون و ساده و خوشحال. شده یه تیکه گوشت بی خاصیت گوشه تیمارستان و گاهی وقت ها یادش میره که شوهر نامردش خیلی وقته ولش کرده. حالا فهمیدی چرا نخواستم رها رو ببرم خونه شون؟ می ترسیدم نتونم تحمل کنم و این چیزا رو بهش بگم. بهش بگم رها جان، رهای عزیز من بابایی که به خاطرش این طور اشک می ریزی همچین آدمی بود.

- سهیل جان ...

خطاب کردن سهیل با این لفظ نشان میداد که پدرام تا چه اندازه از شنیدن این حرف ها متأثر شده است. کمی مکث کرد تا سهیل حواسش جمع شود و بعد آرام گفت:

- حالا همه چی تموم شده، می خوام به بابام بگم خصوصی مادرتو ببینم؟ اون دکتر خوییه باور کن.

- نه دکتر محرری بهترین دکتری هست که تا حالا دیدم. تو می شناسیش، به من گفت که اومده بودی سراغ مادرم. فقط ازت می خوام همه چیو به رها بگی. می تونی؟

پدرام به چشمان سهیل زل زد. درخواست سختی بود. می دانست که نمی تواند چنین کاری کند. حالا بیش از هر وقت دیگری دلش می خواست رها را مال خودش کند. حالا که دیگر شب ها به او فکر می کرد و هر روز که سعی می کرد جلو خودش را بگیرد و به او زنگ نزند. تسلیم خواهش دلش میشد. می دانست رها او را آن قدرها دوست ندارد و مطمئن بود اگر این چیزها را به گوشش برساند ممکن است اولش ناراحت بشود، ولی مطمئن بود بعد از همه این چیزها باز به سمت سهیل برمی گشت. همین کار را سخت می کرد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- باید فکر کنم.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:

- تو هنوز رها رو دوست داری واقعا؟

- اگر دوستش نداشتم وقتی دیدمش باز دلم براش تنگ نمی شد، باز نگرانش نمی شدم.

- چرا خودت بهش نمی گی؟

- شده فکر کنی بدبخت ترین و ترسوترین آدم دنیا هستی؟

- از عکس العمل رها می ترسی؟

- نمی دونم. فقط اینو می دونم که نمی تونم خودم اینا رو بهش بگم.

- حتی اگه بهش بگم ممکنه بخواد با خودت حرف بزنه اون وقت چی؟

- نمی دونم... اون وقت ... نمی دونم... بهش میگی؟

- سخته. باید فکر کنم.

سهیل آه عمیقی کشید و گفت:

- حالا که همه چیزو می دونی قول بده وقتی بهش گفتی زنگ بزنی خبرم کنی.

پدرام صمیمانه دست سهیل را فشرد.

- حتما.

سهیل از جا بلند شد.

- باید برم ملاقات مادرم. خداحافظ.

پدرام به شانه های خمیده سهیل، به دست هایش که در جیبش بودند آن قدر نگاه کرد تا او از در کافه بیرون رفت و از مقابل چشمانش ناپدید

شد. برای یک لحظه آرزو کرد کاش این قدر برای دانستن راز رها پافشاری نکرده بود.

سهیل مقابل ورودی آسایشگاه ایستاد، اما نتوانست پا به درون آن بگذارد. دلش می خواست تنها قدم بزند و به گذشته اش فکر کند. حالا فقط رها از این راز بی خبر مانده بود. رازی که هم زندگی خودش را خراب کرده بود، هم زندگی رها را. با خودش اندیشید. "شاید کار خدا بوده." بعد از کنار در گذشت. نگاهی به پنجره ها انداخت. مادرش حالا پشت یکی از همین پنجره ها نشسته بود. چه فرقی می کرد. او اصلاً یادش نمی آمد که سهیل پسرش است. بعد از خودش پرسید: "از کی یادش رفت منم هستم؟" ذهنش کم کم به عقب برگشت. به روزهای کودکی اش. به وقتی دانست قرار است کسی پدرش باشد. بغض کرد و پا بر زمین کوفت. دلش نمی خواست بابا داشته باشد. مادرش بوسیدش و کنار گوشش زمزمه کرد:

- چرا نمی خوای عزیزم؟ مگه همیشه نمی گفתי دوست داری تو هم مثل بقیه بچه ها بابا داشته باشی؟ حالا خدا برات یه بابا فرستاده.

از یادآوری این خاطره خنده اش گرفت. بعد به روزهایی فکر کرد که بابا داشت. می آمد و می بوسیدش و برایش اسباب بازی می آورد، اما هیچ وقت نمی گفت پسر، نمی گفت بیا پیش من بابا جان. مثل بقیه بچه ها. همین را به مادرش هم گفته بود و او فقط آه کشیده بود. دو سال این طور گذشت. گاهی دلخوش به محبت هایی که با اسباب بازی رو نان میداد، گاهی در اندوه یک کلمه، بابا! دو سال به خوبی گذشت. خوب برای مادرش که می خندید، که از شنیدن صدای در ذوق زده از جا می جست. که وقتی قرار بود بابای تقلبی اش برسد بهترین لباس هایش را می پوشید، آرایش می کرد، بهترین غذاها را می پخت، بهترین شب ها را ... سرش را تکان داد تا این تصاویر از ذهنش پاک شوند. با دست دو طرف سرش را فشرد. نفسش به شماره افتاده بود. بغض کرد و لب هایش را به هم فشرد.

یادش به روزی افتاد که بابای تقلبی می خواست برود. مدام پشت درهای بسته به دعوا می گذشت. مادرش داد می کشید.

- بچمو می خوام. محمد تو رو به جون پسرت نکن این کار رو با من.

محمد داد می کشید.

- مگه نگفتم من بچه نمی خوام؟ نگفتم مراقب باش؟ پرسیدم گفتند گناه نداره، فقط کفاره داره. میریم پیش یک دکتر خوب و تمومش می کنن. لب جوی آب نشست و ناخن هایش را توی پوست سرش فرو کرد. مادرش را میدید که با کمر خم به خانه برگشته است. محمد او را روی تخت خواباند و وقتی می خواست برود، مادرش دستش را گرفت و با همان حال نزار با همان صورت رنگ پریده گفت:

- کی برمی گردی؟

مادرش خوب می دانست که او دیگر بر نمی گردد، می دانست و برای همین بود که نخواست به بچه توی شکمش را بیندازد.

از خودش پرسید: "چرا این قدر بی رحم بود؟"

به روزهایی فکر کرد که مادرش توی تخت خواب خوابیده بود و خواب و خوراکش شده بود گریه. می نشست کنار تختش و زانوهای کوچکش را بغل می کرد و مادرش را نگاه می کرد. از همان وقت ها بود که یاد گرفت برود توی بحر رفتارهای اطرافیانش. همان روزها بود که گوشه گیر و منزوی شد و فقط از دور خوشحالی دیگران را نگاه کرد و تلاش کرد همه چیز را با ذهن بچه گانه اش توضیح دهد. یاد گرفت قوی و منطقی باشد. مادرش بعد از دو روز از تحت پابین آمد. ملافه های زیر تنش لکه خون گرفته بودند، اما جرات نمی کرد آن ها را نشان بدهد. فکر می کرد مادرش خواهد ترسید. یک هفته بعد بابای تقلبی اش آمد، بی آن که دستی روی سرش بکشد، بی آن که حال مادرش را بپرسد. چند برگه

آورد تا مادرش امضا کند و بعد همه کاغذها را با خودش برد. وقت رفتن گفت:

- ببخش، حلالم کن.

همین. فقط گفته بود ببخش. حلالم کن و فکر کرده بود همه چیز تمام می شود. مادرش زن مغروری بود. برای همین دیگر نرفت تا ادعای حق و حقوق کند. او فقط یک عشق می خواست که بی رحمانه دریغش کردند. هیچ وقت از خودش نپرسید چرا مادرش این مرد را انتخاب کرد. چرا میان آن همه مرد که با جان و دل می خواستند بابای او بشوند، به این مرد بله گفت. چون همه چیز را می فهمید. می دانست که مادرش مدتی میشد که برای خرید کردن مسیر همیشگی را نمی رفت. راهش را کج می کرد تا از مقابل فروشگاه لوازم خانگی محبی رد نشود. چون آن مرد همیشه وقتی مادرش از آن جا رد میشد جلو مغازه می ایستاد. بعد رفتارش برعکس شد. تا مادرش می آمد او برمی گشت داخل مغازه. یک بار با دنا رو به رو شد. با هم سر یک بچه گربه دعوایشان شد. بچه گربه جلو مغازه از ظرف کوچکی شیر می خورد و سهیل خواست نوازشش کند که دنا به او لگد زد. عصبانی به ظرف بچه گربه پشت پا زد و با هم گلاویز شدند. مادرش آن ها را از هم سوا کرد و هنوز چند قدم دور نشده بودند که بابای تقلبی اش، بابایی که می خواست در حق هر دو پسر پدری کند با بچه گربه آمد بی آن که به مادرش نگاه کند آن را گذاشت توی دست هایش و رفت. از همان روز بود که مادرش راهش را عوض کرد. این را خوب یادش مانده بود، چون دلش می خواست برود و به خاطر بچه گربه از آن مرد تشکر کند. بعد از یک ماه همه چیز تمام شد. مادرش شیفته متانت آن مرد شده بود. شیفته مردانگی پوشالی اش. مادرش میدید که آن مرد هم مثل خودش عاشق شده است. کاش مادرش سالم می ماند و می فهمید که آن مرد آن قدر عاشقش بوده که اسم تنها دخترش را گذاشته است پریوش. برای همین بود که دلش می خواست از او بچه ای داشته باشد. بچه ای که نیامده زندگی شان را ویران کرد. از کنار جوی آب بلند شد و راه رفته را برگشت. گذشته ها گذشته بود و دیگر نمی توانست آن را جور دیگری بسازد. حالا فقط باید منتظر می ماند تا بداند که رها بعد از شنیدن این ماجرا چه خواهد کرد. دلش می خواست به پریسا زنگ بزند، اما جلو خودش را گرفت. نمی خواست بی خود و بی جهت او را دوباره امیدوار کند. می دانست که هنوز رها را دوست دارد. آن دختر با تربیت خانوادگی ویژه اش. محمد محبی اگر چه پدر خوبی برای او نشد، اما توانسته بود دخترش را مثل خودش بار بیاورد، مغرور و خود باور. بعد از آن که رها رفت دانست که مادرش حق داشته عاشق چنان مردی بشود. برای همین بود که دیگر به خودش اجازه نمی داد مادرش را سرزنش کند و به خاطر این همه خودبختگی از او بدش بیاید.

رها بلا تکلیف جلوی تلویزیون نشسته بو و کانال ها را زیر و زبر می کرد. دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت. هیچ به معنای واقعی کلمه. نه تمرکز درس خواندن داشت، نه تحمل شنیدن گریه های مادرش را، نه حوصله پدرام را داشت نه حال حرف زدن با دنا. نشسته بود روی مبل و به قاب رنگارنگ تلویزیون خیره شده بود و کنترل را بالا و پایین می کرد که زنگ تلفن از جا پراندش. تازه فهمید که چقدر در خیالات موهوم پرسیه می زده، که این زنگ گوش خراش از جا پرانده بودش. کسی نبود جواب تلفن را بدهد. بودند اما نبودند.

دنا توی اتاقش بود و مادرش هم توی اتاقش. او هم از ناچاری در سالن نشسته بود. دنا داد کشید:

- بردار اون صاحب مرده رو.

راست می گفت. صاحب تلفن مرده بود. بابایش مرده بود و حتما یکی تازه خبر شده بود و زنگ میزد برای عرض تسلیت. تا می خواست فراموش کند یک بی خبر خبر میشد و می آمد تسلیت بگوید. زنگ میزد یادآوری کند که مرد خانه رفته است. دنا بلندتر فریاد زد:



- کری مگه رها؟

کنترل را گوشه ای پرت کرد و گوشی را برداشت. نه غریبه نبود. صدا را می شناخت. دوستش بود. دوست سابقش، پریسا. حرصش گرفت. یادش به گفت و گوی او و دنا افتاد. از پیش حکم برید. "حالا لابد می خواد لقمه بگیره واسه دنا!" همه این ها چند ثانیه در ذهنش چرخ زد و دهانش را قفل کرد. پریسا ناامیدانه گفت:

- نمی خوام با من حرف بزنی؟ رک بگو. فکر کردم اون روز که اومدی گفتی من کاری به رابطه شما دو تا ندارم واقعا با یه آدم منطقی طرف هستم.

رها دندان هایش را به هم فشرد و بعد پرسید:

- خب درست فکر کردی. حالا چه کار داشتی؟

- می خواستم درباره پدرام باهات حرف بزنم.

ابروهای رها در هم گره خورد. قلبش به تپش افتاد. اگر چه هنوز درباره احساسش نسبت به پدرام دو دل بود، اما دلش نمی خواست اعتمادش به او سلب شود. حرف زدن از پدرام یکی از دلایلی می توانست خبرهای تازه از رابطه های تازه باشد. باز دندان ها را به هم فشرد. پریسا گفت:

- الو، می شنوی؟

سعی کرد بر خودش مسلط شود و بعد با آرامش گفت:

- بگو، می شنوم.

- ببین رها جان من خیلی دوست داشتم با تو رابطه خوبی داشته باشم، ولی اون قضایا همه چیو به هم ریخت. خودت یه روزی می فهمی اتفاقات اون جور که تو فکر می کنی نبوده و یه جاهایی دچار سوء تفاهم شدی.

رها شتاب زده میان حرفش دوید.

- آهان، مثلا اون بخشش که تو با دوست من ریختی روی هم خیلی دچار سوء تفاهم شدم؟

- من نمی خوام حرفی بزنم که باعث پشیمونی بشه، ولی آره حتی اون جا هم دچار سوء تفاهم شدی. به هر حال من زنگ نزدم دعوا کنم با تو. می بینی که به شماره خونتون زنگ زدم. اگر برام مهم نبود اصلا زنگ نمی زدم، چون می دونستم که موبایلتو جواب نمی دی. من می خوام درباره پدرام حرف بزنم.

- خب حرف بزن، چرا طفره میری؟ پدرام چی کار کرده؟ دوست دختر جدید گرفته؟

پریسا پوزخندی زد و اگر چه صدای خنده تمسخرآمیزش در گوش رها پیچید، اما او خوشحال شد. لحن پریسا معلوم می کرد که حدسش اشتباه بوده است.

پریسا آرام گفت:

- اتفاقا فکر می کنم پدرام این دفعه به تو به چشم یک سرگرمی نگاه نمی کنه. اتفاقا برعکس، خیلی هم دوستت داره، ولی من ازش شاکی هستم. اگه دلش می خواد سر از کار کسی دریاره دلیل نمی شه منو مسخره دست خودش کنه!

رها دوباره دچار دلهره شد.



- منظورت چیه؟ چی شده؟ مثل آدم حرف بزن پریسا.

پریسا خنده ای کوتاه کرد. مثل همان وقت ها که سر به سر رها می گذاشت و او را کلافه می کرد. مثل همان روزها که هنوز با هم دوست بودند. رها هم ناخودآگاه مثل قبل حرف زده بود.

- ببین، پدرام منو دعوت کرد خونشون. از من درباره چیزایی پرسید که من از سر در نیاوردم.

همین یک جمله کافی بود تا رها کل قضیه را حدس بزند. علی رغم خواهشی که از پدرام کرده بود، او سر از خود برای گشودن معمای ذهنی اش به سراغ پریسا رفته بود. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- پسره ی احمق. من ازش نخواستم بیاد پیش تو چون فکر نمی کردم قضیه به تو مربوط باشه. ببین چطوری رو اعصاب آدم اسکی می کنه! پریسا دستپاچه از عصبانیت رها ادامه داد:

- ببین منظور بدی نداشت. قصدش کمک بود، اما من خوشم نیامد قاطی مسائل تو بشم. می ترسیدم دوباره برام یه قصه تازه بسازی بگی می خواستم مخشو بزنم.

رها در دل گفت: "ازت بعید هم نیست!" دوباره در جلد سرد و خشک خود فرو رفت.

- خيله خب، بهش زنگ می زنم میگم حق نداره مزاحمت بشه. ممنون که گفتی. کاری نداری؟

پریسا دل دل می کرد درباره سهیل حرف بزند. حالا مطمئن شده بود که رها از هیچ چیز خبر ندارد. دلش می خواست حالا که سهیل هنوز زنگ نزده بود حداقل بداند رها چقدر دلش پیش سهیل است. اگر سهیل رها را دوست نداشت یا حداقل کمتر از قبل دوست داشت باید زنگ میزد، اما پریسا نگران بود. از این که میدید سهیل زنگ نزده دلشوره داشت و نمی دانست سهیل می خواهد با رها چه کار کند. مجبور بود از جانب رها مطمئن شود. دهان باز کرد و کلمات به سرعت سرازیر شدند.

- ببین رها می دونم ناراحتی، می دونم توی این شرایط خودخواهیه که همچین سوالی ازت بپرسم، ولی هر جور می خوای حساب کن. می خوام بدونم سهیل رو دوست داری؟ راستشو بگو. ببین سهیل با من کاری نداره، فقط دلم می خواد بدونم! خشم گلوی رها را خراشید. از این همه خودخواهی حالش به هم می خورد. با خودش فکر کرد: "دوستش دارم؟ نمی دونم. شاید نه، آره. به تو چه مربوطه دختره ی احمق؟" بدون هیچ جوابی گوشی را قطع کرد.

رها گوشی را گذاشت و بلافاصله موبایلش را برداشت تا با پدرام دعوا کند، اما به همان اندازه که در گرفتن تصمیمش عجله کرده بود، از این کار منصرف شد. چند بار شماره پدرام را گرفت و دوباره منصرف شد. نمی دانست چطور با او حرف بزند، عصبانی باشد یا ناراحت. هوا ابری و بارانی بود، اما نه آن قدر سرد و دلگیر. عید کم کم نزدیک می شد و اگر پدرش زنده بود، حالا روال زندگی اش شکلی دیگر داشت.

کنار پنجره رفت و به درختان عریان حیاط نگاه کرد. خرمالوها تک و توک سر درخت به آن منظره دل گرفته و غمگین شور و حال چشم نوازی می دادند. دلش می خواست ساعت ها آن جا می ایستاد و به باغچه وسیع حیاط نگاه می کرد، اما تصور کار پدرام حالش را خراب می کرد. عاقبت شماره را گرفت و در همان حال سعی کرد خودش را آرام کند مبادا به خاطر تپش قلب رشته حرف از دستش خارج شود. با اولین زنگ، پدرام گوشی اش را جواب داد. صدایش بشاش و سر حال بود و خوشحال پرسید:

- خوبی عزیزم؟ چه عجب!

رها نفس عمیقی کشید و با لحنی سرد گفت:

- پریسا به من زنگ زد.

شادی مثل پرنده ای سبکبال از لحن پدرام پرواز کرد. لحنش جدی و سنگین شد وقتی گفت:

- خب؟

- خب؟ می دونی برای چی زنگ زد؟

- نه!

رها کلافه شده بود. مطمئن بود پدرام تا ته ماجرا را خوانده است، اما این همه حاشا عصبی اش می کرد. با غیظ گفت:

- نه؟ چرا انقدر ترسوئی؟ خجالت نکش بگو پا روی قوالم گذاشتم و رفتم پا پی پریسا شدم. دروغ نگو چون من خر نیستم.

- خب که چی؟ آره رفتم از پریسا سوال کردم. فکر می کنی واسه چی؟ چرا مثل طلبکارا حرف می زنی؟ برام مهم بود خوشحالت کنم، ولی

جوری حرف می زنی انگار بنده زرخرید تو بودم و کارم یه جور سرپیچی بوده.

رها از لحن سراسر ملامت بار پدرام جا خورد به من و من افتاد.

- نه، تو بنده زرخرید من نیستی. الکی هم واسه کاری که خودت انجام دادی منت سر من نذار، من گفتم نمی خواد دنبال این موضوع بری و توقع

داشتم به خواسته ی من احترام بگذاری.

پدرام نگذاشت رها ادامه دهد.

- خب حالا باید چی کار کنم؟ بگم ببخشید؟ باشه ببخشید. اصلا می دونی چیه؟ از این همه منت کشی حالم به هم می خوره. من آدمی نبودم

بخوام بیفتم دنبال سر یه دختر موس موس کنم. حالا تو اومدی واسه من تعیین تکلیف می کنی؟

رها از این لحن تلخ بدش آمده بود. پوزخندی زد و گفت:

- جالبه! این همه ادعای عشق می کردی همین بود؟ همش شد موس موس کردن دنبال سر من؟ همش شد منت کشی؟

- تو منو خرد کردی می فهمی اصلا؟

- نه نمی فهمم. همون اولم گفتم قرار نیست بین ما چیزی باشه، خودت اصرار کردی، غیر از اینه؟ خودت منو ول کردی رفتی پی کارت؟ دروغ

میگم بگو آره دروغ میگی!

- می بینی؟ همش دنبال این هستی که بگی من تو رو نخواستم، تو رو نمی خوام. حالم از خودم به هم می خوره، شدم مسخره دست تو، مثل

خودت که شدی مسخره دست سهیل. آره می دونم تو هنوز عاشقش هستی، همینو می خوای ثابت کنی؟ مگه واسه تو چی کار کرده که این

طوری دوستش داری؟ حالا یه مدتی هم باهات بوده و یک مشت چرت و پرت هم بهت یاد داده دیگه چی کار کرده واسه تو؟ بگو منم بدونم به

عشق تو و سهیل عزیزت ایمان بیارم.

رها سکوت کرد. نمی خواست حرفی بزند که بعد پشیمان شود. پدرام هم سکوت کرد. بعد ملتمسانه گفت:

- رها؟

رها آه سردی کشید.

- بله؟

- اگه دلت نمی خواد با من باشی یک کلمه بگو و تمومش کن. مگه نه این که همه چیزو با خط کش عقلت اندازه می گیری؟ خب احساسات نسبت به منو هم با همین عقلت اندازه بزن و بهم بگو. اون روز، اون شب، توی ماشین، اشک های کی روی لباس من ریخت؟ اینو به من بگو؟ رها لب هایش را به هم فشرد. بغض راه گلویش را گرفته بود. لحن پدرام دیگر ملتمسانه نبود. فقط به دنبال دانستن حقیقتی بود که رها خودش هم از آن خبر نداشت. آرام گفت:

- اشکای یک دختر تنها. خداحافظ.

این دومین باری بود که در آن روز گوشی را روی کسی قطع می کرد. آن قدر روی دکمه قرمز فشار داد که موبایلش خاموش شد. روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. سبک شده بود مثل یک پر.

داشت گریه می کرد. هق هق گریه می کرد. غذا نخورده بود. خسته و تنها بود. آن شب قرار بود پسرعمه اش به خواستگاری اش بیاید، اما او می خواست برود دانشگاه، او می خواست زن سهیل شود. نالان و گریان برای سهیل گفته بود که این خواستگار را نمی شود به همین راحتی از سر راهش کنار زد. نمی شود گفت نه وقتی بابا می پرسد چرا؟ چه می گفت؟ همه را به سهیل گفته بود. سه روز بعد سهیل زنگ زد و گفت نترس. دیگه نیامد خواستگاری. او نپرسیده بود چطور؟ چرا؟ یک سال بعد فهمید که سهیل چه کرده است. یک سال بعد از آن که دیگر او را ندیده بود. بعد از آن که قرار بود بیاید خواستگاری و رفته بود دنبال زندگی خودش. رفته بود بی هیچ حرفی. یک سال بعد دانسته بود که سهیل کامران را واسطه کرده بود برود ته و توی پسرعمه اش را دریاورد و دوست دخترش را پیدا کند و ماجرا را از طریق او پیش برده بود. دخترک را تحریک کرده بود برود سراغ مادر رها و همه چیز را بگوید و ماجرا تمام شده بود. این ها را وقتی فهمید که سهیل دیگر رفته بود. از زبان همان دختر همه چیز را شنیده بود. از زبان همان کسی که حالا عروس عمه اش بود.

چشم باز کرد و باز آه کشید. قلبش یک پارچه خیس و سنگین شده بود. چشم هایش را به هم فشرد و اشک چکه چکه از چشمانش فرو ریخت. حالا همه فراموش کرده بودند که سهیل وجود دارد و پدرام از او می پرسید این سهیل برای تو چه کار کرده است؟

در آن خانه، این کار، چیز کمی نبود. برای رهای تنها و اسیر میان قید و بند سنت های سخت خانوادگی شان چیز ساده ای نبود. گوشی اش را برداشت و به پدرام زنگ زد، اما گوشی او هم خاموش بود.

پدرام برای بار چندم تصمیم گرفت بی خیال این دختر عبوس، بداخلاق و از خود متشکر بشود. اولین فکری که به ذهنش رسید خاموش کردن گوشی اش بود. مدام به خودش می گفت: "کی گفته من نمی تونم؟"

بعد به کیوان زنگ زد و برنامه یک شب نشینی دو روزه را ریخت و پشت بندش شماره سهیل را که حالا از حفظ شده بود گرفت و خیلی کوتاه و مختصر گفت:

- سلام، خیلی حرف نمی زنم. فقط خواستم بگم من اون آدمی نیستم که ماجرای تو رو پیش رها باز کنه. اصلا قیدشو زدم. راست گفتی من اون آدمی نیستم که بی خود بیفتم دنبال حل کردن مشکل این و اون، مخصوصا مشکل یکی مثل رها که انگار طلبکار همه عالم و آدم هم هست و خیال ...

سهیل می دانست که بعد از تمام شدن این نطق طولانی فرصت حرف زدن باقی نمی ماند. حرف پدرام را قطع کرد.

- باشه بگو چی شده که این طوری حرف می زنی؟
- اصلا حال و حوصله تعریف کردن جزئیاتشو ندارم، خواستم منتظر پیغام رسونی من نمونی.
- گفتم که قبول، با هم دعواتون شد؟
- این دختره خیال می کنه از دماغ فیل افتاده، یه جوری رفتار می کنه انگار خدا هنوز نظیرشو نیافریده مدام به آدم سر کوفت می زنه.
- خب بگذار به حساب اوقات تلخش. بالاخره هنوز سه ماه نیست بی پدر شده.
- مگه من چه کاری کردم، جز کمک به اون؟
- شاید بی حساب کمکش کردی. اون دختری نیست که کسی بخواد مثل زورو بیاد توی زندگیش و همه چیو بر عهده بگیره.
- جدا؟ فکر می کردم تو همون زورو هستی و چون من نمی تونم مثل تو باشم این جوری رفتار می کنه. یعنی سر تو هم کم قر و قمیش نیومده دیگه؟
- آگه این رفتاراش اسم دیگش قر و قمیشه، خب آره، کم نبوده.
- جدا؟ پس چطور یاست که تو هنوز داری واسش دل دل می کنی؟ بابا گذشت دوره عشق لیلی و مجنون. زندگی حالا فرمولش ساده تر از این قصه هاست.
- کی گفته ما لیلی و مجنون بودیم حالا؟ یه قضیه ای هست توی ارتباط دو طرفه به اسم هماهنگی، من و رها توی ارتباط های حسی و فکری خیلی با هم هماهنگ بودیم همون چیزی که بهش میگن نیمه گمشده، واسه این بود که من هنوز دلم براش تنگ میشه.
- منظورت شیمی هست دیگه؟
- چی؟
- شیمی؟ نشینیدی؟ میگن فلانی ها شیمیشون با هم دیگه جوړه؟
- لابد وقتی هم با هم جور باشه خوب با هم واکنش نشون میدن، آره؟
- دقیقا. آگه خوب با هم جور باشن میشن دینامیت، میشن بمب، واکنششون میشه یه تی تی ان تی درست و حسابی و همه رو می ترکونه!
- پس با این حساب شیمی تو و رها یه چیزی بوده تو مایه های آب و روغن دیگه؟ اصلا با هم قاطی هم نشدین چه برسه بخواهید با هم واکنش نشون بدین.
- سهیل این را گفت و غش غش خندید. پدرام با لحنی عصبانی گفت:
- نه خیر من و رها مثل اکسیژن و هیدروژن بودیم، منتها عوض این که از واکنش ما آب تولید بشه، یه چیزی تو مایه های آب سنگین تولید شد. سهیل این بار بلندتر خندید.
- ولی من و رها با هم دیگه مثل سدیم و کلر بودیم، می دونی که ترکیبش چی میشه؟
- بله میشه نمک. بپا حروم نشی خیار شور.
- من که از اول گفته بودم تو و رها با هم جور نمی شین نگفته بودم؟
- بله شما همه چیزدان هستی، درست عین اون خانم سدیم که عقل کله.

سهیل نفس عمیقی کشید تا بعد از خنده های طولانی نفسش سر جا بیاید.

- خيله خب، ممنون كه زنگ زدې.

پدرام زیر لب چیزی گفت و گوشی را قطع کرد. هر بار با یکی از این دو نفر برخورد می کرد بیشتر از خودش عصبانی می شد. انگار همان حس بچه گانه که مدام توی سرش می چرخید و غر میزد که نباید عقب بکشی، نباید بازنده شوی، نباید کم بیاوری قوی تر از قبل شروع به غر زدن می کرد، اما این بار تصمیمش را گرفته بود و نمی خواست پا پس بکشد مگر این که ...

با حرص پایش را به گوشه تختش کوبید و به خودش گفت: "خفه شو پدرام، خفه شو."

اما همان صدا در ذهنش گفت: "مگر این که رها خودش برگرده."

او خبر نداشت که رها همین حالا دارد به گوشی اش زنگ می زند تا با هم حرف بزنند. به خودش فرصت نداد بیشتر از این اسیر فکرهای صد من یک غاز بشود، کوله اش را برداشت و چند تکه لباس درونش چپاند و به کیوان زنگ زد تا بیاید دنبالش و با هم به باغ بروند. دو دل بود گوشی اش را بردارد یا نه. بالاخره تصمیمش را گرفت. گوشی را پرت کرد روی تخت و گفت:

- آگه هم بخواد زنگ بزنه كه البته می دونم نمی زنه، حالا زنگ نمی زنه. اصلا بذار زنگ بزنه ببینه گوشی خاموشه شاید یه كم حالش گرفته بشه سر عقل بیاد، من كه چیزی از دست نمی دم.

از جا جست و با کوله پشتی از خانه خارج شد. کیوان جلو در منتظرش بود و پرسید:

- گوشت چرا خاموشه؟

- هیچی حال نداشتم، بس كه مزاحم زیاد شدن.

کیوان ماشین را راه انداخت و یک خنده موزیانه روی لبش نشست.

- از وقتی با این دختره می پری كه دیگه كسی مزاحمت نمی شه، چی شده؟ زدین به تیپ و تاپ هم؟ پدرام اخم کرد.

- می خوام بریم عشق و حال، بعد همین حالا انگشت بكن تو اعصاب كه مرغی من هم بزن، اوکی؟

کیوان لب پایش را جلو آورد و شانه ای بالا انداخت و پیچید به خیابان اصلی.

- خیلی خب بابا جوش نیار.

پدرام ضبط را روشن کرد و به صندلی تکیه داد و بی حال گفت:

- امسالم زاییدم توی درس جمشیدپور.

کیوان سیگاری گیراند و به پدرام تعارف کرد.

- چی شد، خوب پیش می رفت پروژه تون كه؟ مگه همین دختره قرار نبود حمالی كارها رو بكنه؟

از طرز صحبت کیوان عصبانی شد.

- گل بگیر اون دهن وا مونده رو. حمالی چیه کیوان؟ آدم نمی شی؟

- ای بابا! من كه هر چی میگم تو پاچه منو می گیری! اصلا معلومه مرضت چیه؟

- هیچی بابا، شدم چوب دو سر طلا. نه پروژه رو انجام دادم، نه با رها به نتیجه رسیدم از اون جا مونده از این جا رونده. حالا باید بگردم یکیو پیدا کنم به جای من پروژه رو تموم کنه.
- پس اون یکی چی؟ همون خوشگله، پریسا بود اسمش ها؟ اون کمکت نمی کنه؟
- نه بابا اونم سر قضیه همین خانم سرسنگین شده، موبایلشو هم جواب نمی ده. چند روز پیش پیامک دادم بیا قال قضیه رو بکنیم پروژه رو تموم کنیم تا دکتر جمشیدپور دو تامونو نفرستاده به درک، می دونی چی جواب داده؟
- کیوان ماشین را انداخت توی اتوبان و فحشی نثار ماشینی که از رو به رو می آمد کرد و بعد گفت:
- نه چی گفته؟
- یا سیگار بکش کیوان یا فرمونو بگیر، می زنی می کشیمون.
- تقصیر من نیست که نمی بینی قوطی حلبیشو انداخته تو لاین ما؟
- این ماشین نخراشیده تو موقع دور زدن کل خیابونو می گیره. سیلم که گذاشتی شدی عین شوfer اتوبسا!
- جدا سبیلو حال می کنی؟ حالا می خوام شقیقه ها رو هم بلند کنم قیافم رو بیاد.
- پدرام خندید.
- تو خودتو شبیه اصغر قاتل هم بکنی باز همون کیوان سوسول هستی.
- حالا هی تیکه بنداز. پدرام خان به وقتش ...
- اصلا ولش کن. بگو با این پروژه کوفتی چی کار کنم؟ این دفعه بیقتم اخراج رو شاخمه.
- اون پریسا چی گفت بهت؟
- هیچی واسم پیامک فرستاده لطفا مزاحم من نشو، کار من با تو تموم شد.
- کیوان بلند خندید.
- خداییش رو رو حال می کنی. اول می افتن دنبال آدم موس موس بعد که رو بهشون نشون دادی، دماغشونو می گیرن ناز و عشوه که وای مزاحم نشو. طرف شبیه شامپو تخم مرغی داروگره ها بعد میاد رو پیچ فیس بوکش می نویسه درگیرم نشو. آخه خودتو تو آینه دیدی؟
- پدرام از صدای نازک شده کیوان بلند خندید. مخصوصا با آن سیل و آن سیگار گوشه لب خیلی قیافه مضحکی پیدا کرده بود. برای یک لحظه یادش رفت که با رها مشاجره کرده است. کیوان که خنده پدرام را دید، جدی شد و چند بار روی پای پدرام کوبید.
- غمت نباشه. برگشتیم میدم یکی از سال پایینیا واست تمومش کنه. منت این شامپو داروگرا رو هم نکش دیگه.
- پدرام شانه ای بالا انداخت که بی تفاوتی اش را نشان دهد، اما خودش خوب می دانست که نمی تواند بی تفاوت از این قضیه بگذرد.
- دم غروب بود و رها تازه از سر خاک برگشته بود. دیگر مطمئن شده بود که پدرام به کل او را بی خیال شده است. آهی از سر خستگی کشید و به حمام رفت. از این که با آن لحن با پدرام حرف زده بود پشیمان بود. نمی خواست رابطه شان این طور تمام شود. مطمئن بود که با او به هیچ جا نمی رسد، ولی دوست هم نداشت که با دلخوری از هم جدا شوند. یک بار وسوسه شد از طریق پریسا برایش پیغام بفرستد، حداقل این بود که به خاطر پروژه دکتر جمشید پور همدیگر را می دیدند، ولی جرات این کار را نداشت. می ترسید با برخورد تند او مواجه شود. لباس هایش را

درآورد و داخل لباسشویی چپاند. مادرش نشسته بود توی آشپزخانه و با انگشت روی میز نقش می کشید. از وقتی بابا رفته بود انگار روح مادرش هم در همان زمان جا مانده بود. کنارش نشست و دستش را گرفت.

- مامان جون قرار نشد هر دفعه میریم سر خاک تو غم و غصه رو کول کنی با خودت بیاری ها.

مادرش ساکت به چشمان رها نگاه کرد:

- من؟ ناراحت نیستم که مامان جان.

رها لبخند غمگینی زد.

- از بیست کیلومتری معلومه. پاشو با هم یک کیک خوب بپزیم، مگه امروز تولد دنا جونست نیست؟

صفورا متعجب به رها نگاه کرد.

- یعنی براش جشن بگیریم؟

- خب آره، حالا نه اون مدلی که بزن و بکوب داشته باشه، ولی درست هم نیست بی خیال قیدشو بزنیم. چی میگی ها؟

- وسایلو نداریم. همه وانیل ها رو واسه پختن حلوا استفاده کردم.

لبش را گزید.

- دور از جون مامان! دارم درباره کیک تولد حرف می زنم ها.

صفورا با دست پشت دست دیگرش کوبید.

- دور از جون بچم باشه. یه دفعه از دهنم دراومد.

بعد تکانی به خودش داد و مشغول جمع و جور کردن وسایل پختن کیک شد. در همان حال پرسید:

- رها؟

رها تخم مرغ ها را از توی یخچال بیرون آورد.

- بله؟

- جون من تو نمی دونی دنا چرا این قدر افسرده و دل مرده شده؟ چرا با ما نمیاد سر خاک بابات؟

در دل گفت: "خودم هم اسیر همین سوالم مامان."

و بلند جواب داد:

- نه به خدا، به من هیچی نمی گه. حالا قبل ترا یه کم خوش اخلاق بود میشد سر به سرش گذاشت چند تا چیز رو از زیر زبونش کشید بیرون، ولی حالا دیگه انگار نه انگار که من خواهرش هستم. زبون باز می کنم ازش سوال کنم می پره خر گردنمو می گیره که به تو چه ربطی داره.

صفورا آهی کشید و در همان حال کاسه کریستال گردش را در آورد و تخم مرغ ها را درونش شکست.

- حالا امشب براش یه جشنی می گیریم شاید اخماش باز بشه. از اون دختره چه خبر؟

رها یادش نمی آمد منظور مادرش چیست، نگاهی پرسش گرانه به او انداخت.

- کدوم دختره؟

صفورا همزن را دست رها داد.

- همون که می گفتی می خواد بره خواستگاری ... بابات ...

کافی بود اسم پدرش بیاید یا اشاره ای به او بشود تا اشک مادرش دربیاید. رها همزن را زمین گذاشت و برای دلداری او را در آغوش گرفت.

- هیچی اون الکی بود مامان. گریه نکن. به خدا دنا خودش گفت این جوری بگم دست از سرش بردارید، اصلا هیچی نبوده.

این اعتراف صفورا را آرام کرد. ابروهایش را گره کرد.

- دروغ بود؟! خوب هر دو تاتون با هم دیگه دست به یکی می کنین.

- مامان جان ول کن تو رو خدا. خب یه چیزی ازم خواست منم گفتم باشه؛ حالا وقت این حرفاست؟

- آخه ...

- آخه چی؟

- پس جر و بحثش با اون، با بابات سر چی بود؟

- نمی دونم. شما هم بی خیالش شو.

برای کوتاه کردن بحث کاسه را برداشت و کنار کابینت ایستاد.

- آرد رو الکی می کنی مامان؟

صفورا در فکر فرو رفته بود. زیر لب زمزمه کرد:

- ولی هر چی بود قضیه یک زن در میون بود. خر که نبودم فهمیدم.

حسی غریب قلب رها را ملتهب کرد. انگار او هم مثل مادرش نگران راز دنا بود و نمی دانست این راز چه می تواند باشد. دلش نمی خواست

حدس بزند چون می دانست حدس هایش چیزهای خوبی نخواهند بود. صفورا بی مقدمه پرسید:

- نکنه توی زندگی من یه زن دیگه هم بوده من خبر نداشتم رها؟

رها لبش را گزید.

- پناه بر خدا! مامان این حرفا چیه؟ اگر همچین چیزی بود که الان همه خبر شده بودن. ناراحت نشی ها، ولی مگه خودت ماجرای جیران خانومو

واسم تعریف نکردی؟

- همون که وقتی شوهرش مرد خبر شد هوو داره؟

- آره، چطوری فهمید؟

- سر ادعای ارث و میراث.

- خب خدا همه رفتگان ما رو پیامرزه. کسی اومد ادعای ارث و میراث کنه این جا؟

صفورا الکی را محکم توی سینک تکاند.

- خدا نکنه... بابات مرد نجیبی بود. خیلی سر به راه، فقط ...

رها کنجکاو به مادرش که حالا به دانه های آرد داخل سینک خیره مانده بود نگاه کرد:



- ها؟ فقط چی؟

صفورا سرش را محکم تکان داد.

- هیچی، پناه بر خدا. آدم وقتی از چیزی خبر نداره فکرش به هزار جا سر می کشه.

- مثلاً به کجا؟

- اصلاً قضیه الان نیست که، مال خیلی وقت پیشه.

- مال کی مثلاً؟ مامان؟

- مال وقتی سر تو حامله بودم.

- چی شد مگر اون موقع؟

صفورا بقیه مواد را جلو رویش روی میز ردیف کرد و دست به کار آماده کردن مایع کیک شد.

- هیچی، ولش کن.

رها التماس کرد.

- مامان تو رو خدا. بگو تا منم بدونم. جون هر کی دوست داری.

- قسم الکی نخور رها، گناه داره.

- خب بگو تا الکی قسم نخورم. جون من مامان.

صفورا با همزن مشغول زدن مایع کیک شد و آرام گفت:

- اون موقع که سر تو حامله بودم، بعضی وقتا دیر می اومد خونه، می گفتم سرم شلوغه، یه بارم گفتم فکر کن یه زن دیگه دارم.

- بابا این جوری گفت؟

- آره. من حالم خیلی بد شد، کارم کشید به بیمارستان. مدام می گفتم چرا هول کردی شوخی کردم. خودم قبل از این که این چیزا رو بگه دلم

شور میزد وقتی این حرفو زد دیگه حالم خراب شد، ولی بعدش دیگه رفتارش معقول شد، کمتر بیرون می موند، بعدش هم که دیگه تو به دنیا

اومدی همه چی عادی شد. گذاشتم به حساب سر شلوغی و این چیزا.

رها مایع را در ظرف مخصوص ریخت و درجه فر را تنظیم کرد و با خنده گفت:

- شما چه چیزایی یادت می مونه! بابا که دیگه کار مشکوک نکرد که ها؟

- نه.

رها سرگرم فر شده بود و متوجه نشد این نه گفتن کوتاه یعنی اشک و زاری مادرش. ظرف را داخل فر گذاشت و با خنده برگشت و دید که

اشک های مادرش دوباره سرازیر شده اند. آه سردی کشید و رفت تا از نو او را دلداری دهد.

بالاخره بعد از چهار روز پدرام زنگ زد. دیگر از زنگ زدن او ناامید شده بود. تکه کیک باقی مانده از تولد دنا را توی بشقاب گذاشت و با یک

لیوان شیر راهی اتاقش شد. خاله اش برای سرکشی به مادرش آمده بود و او می توانست کمی در خلوت خودش بماند. کامپیوتر را روشن کرد

که گوشی اش زنگ خورد. عصبانی فحشی نثار گوشی کرد و وقتی شماره پدرام را دید دچار دلهره شد. گوشی همین طور زنگ می خورد. اول

خواست جوابش را ندهد، ولی دید که این طوری فقط خودش را در یک دور دیگر انتظار اسیر کرده است. دکمه سبز را فشار داد.

- بله؟

پدرام خیلی رسمی و سرد گفت:

- سلام، ببخشید مزاحم شما شدم.

رها از لحن پدرام جا خورد، ولی روی خودش نیاورد.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

- می خواستم ببینم اون منابعی که برای تموم کردن پروژه گرفته بودین هنوز پیش شماست؟

- نمی دونم منظور تون کدوم منابعه؟

- چند تا کتاب بود که قرار شد خود شما زحمت خوندنش رو بکشید.

رها به مغزش فشار آورد و چشم گرداند و کتاب ها را دید که گوشه اتاق تلنبار شده اند. از این که فراموش کرده بود موقع گرفتن مرخصی آن

ها را پس بدهد ناراحت و عصبی شد. نشست لبه ی تخت.

- لازم دارین برای پروژه؟

- بله.

- وای ببخشید مونده پیش من.

- یعنی چی که مونده پیش شما؟ حالا من چی کار کنم؟

- خب فقط همون یه جلد که نبود، برین کتابخونه مرکزی دانشگاه حتما دارن ازش.

- شما عوض معذرت خواهی همیشه بگرد اشتباهات رو با دلیل های مسخره توجیه کن. گیرم که توی کتابخونه داشته باشن از کجا معلوم یکی

دیگه مثل شما بی مسئولیتی نکرده باشه. حالا برام پستش می کنین؟

رها انگشتانش را آن قدر در هم فشرد که نوکشان سفید سفید شد. توقع نداشت پدرام فراموشی او را این قدر بزرگ کند، آن هم وقتی که

خودش می دانست دلیل این فراموش کردن چیز کوچکی نبوده است، آن هم وقتی خوب می دانست که رها از اوضاع درس خواندنش بی خبر

نیست و کاملاً مطمئن است که این کتاب ها فقط بهانه است، وگرنه پدرام کجا و دنبال کردن پروژه این قدر دقیق کجا!

رها سعی کرد خشمش را فرو بدهد و آرام گفت:

- پروژه در چه حاله؟ انجام شده؟

- نه. رفتم پیش دکتر جمشیدپور گفتم شما که نیستی، خانم روا زاده هم همکاری نمی کنه. گفت فقط همون بخش اول رو انجام بده ماکت هم یه

چیز جمع و جورتر قرار شد درست کنم. سر و ته اش هم بیاد.

- پریسا چرا همکاری نمی کنه؟

- اونم مثل شما ارث پدریش رو ...

پدارم تازه متوجه حرفی که می زد شده بود. زود حرفش را عوض کرد.

- طلبکارم شده، می‌گه ناراحت شدم از من درباره رها سوال کردی دیگه جواب تلفنامو نمی ده.

- می خواهی من باهاش حرف بزنم؟

- نه گفتم که با دکتر حرف زدم. ظاهرا خانم روا زاده هم همچین درخواستی داشته. قرار شد جدا جدا به چیزی تحویل بدیم.

- دکتر جمشیدپور چیزی نگفت؟ عجیبه!

- چرا کلی متلک بار من کرد. گفت شانس نداشتی با یه شاگرد زرنگ هم گروه بشی. زود پروژره رو تموم کن شرت از سر من باز بشه.

- واقعا این جویری گفت؟

- آره واقعا همین جویری گفت. مگه خود شما لحنش رو نمی شناسی وقتی متلک می ندازه؟

رها خواست حرفی بزند، ولی ترجیح داد سکوت کند. کمی مکث کرد و گفت:

- می خوام من برات انجامش بدم؟ اصلا منتهی هم روی سرت ندارم. من که این جا بی کار نشستم، انجامش میدم. ماکنم می سازم برات، فقط باید یه جویری برسونمش دستت.

پدرام لحنش از حالت رسمی خارج شد.

- زنگ نزدم واسه این چیزا، ولی واقعا کتابا رو لازم دارم.

- گفتم که من برات انجامش میدم، فقط یه جویری باید بیایی ببریش.

- ماکنو نمی خواد انجام بدی، میدم یکی برام بسازه. فقط اگه ... البته می‌گم دلم نمی خواد که مزاحم تو بشم. تو هم همینو می خوی؟ رها اجازه نداد بحث دوباره احساسی شود.

- گفتم که خودم دوست دارم. ماکنم می سازم برات که دهن جمشیدپور رو باهاش صاف کنی، یعنی چی متلک می ندازه؟ بدی بیرون برات گند کاری می کنن هم پولت حروم میشه، هم نمره بهت نمی ده. بگذار به حساب جبران دلخوری هایی که بین ما پیش اومده. پدرام سکوت کرد و رها ادامه داد.

- تا کی باید حاضر باشه؟

- گفته تا آخر اسفند باید تحویل بدیم، یعنی دو هفته دیگه.

- خوبه من حسابی وقت دارم. وقتی آماده شد زنگ می زنم بیا ببرش، یا برات می گذارم توی یه صندوق چوبی بسته بندی می کنم پست می کنم.

- نه میام می برم، ولی بگم باز نمی خوام مزاحم تو ...

- مزاحم نیستی. خودم وقتی آماده شد زنگ می زنم.

این یعنی که قرار نیست بین ما گفت و گویی خارج از این کار اتفاق بیفتد. پدرام ناراحت از این اتفاق از رها تشکر کرد و گوشی را گذاشت. حالا می فهمید که بی خود تند رفته است و محال است رها اجازه دهد دوباره همان رابطه نیم بند هم بینشان برقرار شود.

رها هم از این که ماجرا به همین جا ختم شده بود خوشحال بود. با یک تیر دو نشان زده بود. هم دلخوری پدرام را جبران کرده بود و هم یک کار خوب برای روزهای بلاتکلیفش دست و پا کرده بود.

\*\*\*\*

پریسا همچنان که در فکر فرو رفته بود وارد دانشکده شد. وقتی اوضاع و احوالش را در ترم پیش به خاطر می آورد از این همه تغییرات متعجب میشد. پایان ترم پیش آغاز راه تازه ای برای او و دوستش رها بود. ترم پیش هنوز در نخ پدرام بود و فکر نمی کرد روزی او را در خانه خودش ملاقات کند. اگر هر وقت دیگری بود همین اتفاق را مایه تعریف های پر آب و تاب می کرد که در جمع هم کلاسی هایش مثل نقل و نبات پخش میشد، ولی حالا حتی از نگاه کردن به صورت پدرام هم اکراه داشت.

وقتی وارد کلاس جمشیدپور میشد نیم نگاهی به پدرام که مثل همیشه مشغول خوش و بش با دوستانش بود انداخت و از کنارش رد شد. پدرام هم گویی دیگر آن پسر مغرور و از خود متشکر نبود و وقتی پریسا بی تفاوت وارد کلاس شد صحبتش را با دوستانش قطع کرد و رد او را تا ته کلاس گرفت. پریسا مثل همیشه ته کلاس نشست و با کنار دستی هایش درباره پروژه شان مشغول صحبت شد. خیالش راحت بود که کارش مورد قبول دکتر جمشیدپور قرار می گیرد و کنجکاو بود بداند پدرام چطور مشککش را حل کرده است؛ هر چند از این که دستش را در حنا گذاشته بود خیلی راضی و خوشحال بود. بعد از ملاقات گستاخانه پدرام، عزمش را جزم کرده بود که هر طور شده حال پدرام را بگیرد، برای همین از سهیل کمک گرفت. ناخودآگاه ذهنش به سوی او کشیده شد، این که این پسر حتی برای آدم های دور و برش هم نگران است و احساس مسئولیت می کند. آدم هایی که خیلی هم باهاشان نزدیک نیست.

بعد از آن گفت و گوی مفصلش با سهیل و متقاعد کردن او برای درمیان گذاشتن رازش با رها دیگر خبری از او نشد. این بود که به بهانه پدرام خودش دوباره با سهیل تماس گرفت. سهیل جوابش را خیلی گرم و صمیمی داد. می ترسید درباره رها چیزی بپرسد، برای همین موضوع پدرام را پیش کشید و گفت:

- من هنوز از طرز رفتار این پسر ناراحتم. خیال کرده کی هست که منو بازیچه خودش کرد؟!

سهیل با لحنی مهربان و دلسوزانه گفته بود:

- من واقعا از این که باعث ناراحتی شما شدم معذرم. اگه فکر می کنی کاری از دست من برمیاد راحت باش.

پریسا هول و دستپاچه به من و من افتاده بود.

- نه نه، فقط خواستم درد و دل کنم، ولی...

- ولی چی؟

- ولی فکرشو که می کنم که هنوز مجبورم باهاش سر و کار داشته باشم. اعصابم خورد میشه.

- چرا مجبور؟

- خب، اون ماجرای انتخاب گروه و پروژ دکتر جمشیدپور که یادتون هست.

- آهان، رها.

پریسا با شنیدن نام رها دلش فرو یخته و زود بحث را عوض کرده بود.

- آره، خب حالا من و ایران پور مونديم و بايد کار رو تموم کنیم.

سهیل بعد از مکثی کوتاه گفته بود:

- نمی شه یه پروژ تکی بردارین؟

- شاید هم بشه، ولی می ترسم برم پیش استادم، یه کمی مخش تاب داره، یه وقت می زنه درسمو به کل حذف می کنه!

- می خوای با هم دیگه بریم پیشش.

پریسا ذوق زده پرسیده بود:

- میایی؟ اصلا چی می خوای بهش بگی که قبول کنه؟

- اونشو خودم حواسم هست. یه جوری حرف می زنم که نتونه رد کنه.

دکتر جمشیدپور وارد کلاس شد و رشته افکار پریسا از هم پاره شد. سهیل توانست جمشیدپور را راضی کند تا هر کدام از اعضای این گروه از هم پاشیده کار خودش را به تنهایی انجام دهد، گویی پدرام هم بعد از آن چنین درخواستی را مطرح کرده بود و شاید از پیش دستی پریسا کمی هم حرص خورده بود. پریسا لبخندی روی لب آورد و با خودش فکر کرد: "همین که حالش گرفته شد برام کافیه." ولی لبخندش خیلی زود محو شد. سهیل رفته بود و او دیگر بهانه ای نداشت تا بفهمد که بالاخره با مشکلش چه کار کرد. وقتی کلاس تمام شد وسایلش را جمع کرد تا از کلاس بیرون برود که پدرام صدایش کرد.

- خانم روا زاده؟

ایستاد و با اخم نگاهش کرد.

- بله؟

پدرام نیشخندی زد.

- حالا چرا این قدر اخم می کنی؟ ببین خواستم بگم که خانم محبی قبول کرد توی پایان نامه من کمک کنه، دیگه نگران نباش.

پریسا غافلگیر شد ولی زود خودش را جمع کرد.

- خدا رو شکر، بالاخره همه مثل من نیستن که شعور و شخصیتشون از همه چیز براشون مهم تر باشه، بذار اونا هم به امید یه گوشه چشم، هر چند از یه آدم کم ارزش حمالی کنن. روز خوش.

در حالی که هنوز از خشم تپش قلبش بالا بود از کلاس بیرون زد. هم از جوابی که داده بود خوشحال بود و هم از کار رها عصبانی. وقتی به کافه تریا رسید تقریباً آرام شده بود. به رها حق میداد که چنین کاری کند، شاید فقط می خواست به پدرام کمک کند یا بیشتر از آن می خواست او را به خاطر دوستی اش با سهیل تنبیه کند. دلیل رها هرچه بود پریسا به خاطر آن ناراحت نبود و حالا بیشتر خوشحال بود که باز هم پدرام را خیط کرده بود.

قهوه ای سفارش داد و به نظرش رسید به سهیل زنگ بزند. پدرام ناخواسته بهانه را برایش جور کرده بود. گوشه ای نشست و قهوه اش را مزه مزه کرد تا فکرهايش را مرتب کند و همان دم زنگ زدن سهیل را به رفتار رها ربط داد و خوشحالی تمام وجودش را لبریز کرد.

وقتی قهوه خوردنش تمام شد شماره سهیل را گرفت، ولی گویی تماس گرفتن با او خود به خود هیجان زده اش می کرد. سهیل گوشی را برداشت و قبل از این که پریسا حرف بزند گفت:

- سلام، می خواستم امروز زنگ بزنم ولی دو دل بودم. میشه امروز عصر هم دیگه رو ببینیم؟

پریسا که حالا از هیجان از کافه بیرون زده بود و مسیری کوتاه را قدم رو می رفت گفت:

- منم امروز به تو فکر می کردم. دل به دل راه داره. باشه کجا بینمت؟

سهیل همچنان با لحن رسمی گفت:

- شما کجا راحت تری؟ امروز کی کلاساتون تموم میشه؟

- من الان تازه از کلاس دکتر جمشیدپور اومدم، دیگه کلاسی ندارم.

- خوبه. همین الان میام. ربع ساعت دیگه اون جام.

پریسا خوشحال خداحافظی کرد و خودش را به دستشویی دانشکده رساند. آبی به صورتش زد و نفس های بریده اش را کنترل کرد. دستمالی برداشت و با دقت صورتش را خشک کرد. بعد لوازم آرایشی را که همیشه در کیفش داشت روی سنگ روشویی گذاشت و با حوصله صورتش را آرایشی ملیح کرد و وقتی از دیدن چهره خودش راضی شد از دستشویی بیرون آمد.

پدرام هنوز در دانشکده چرخ می خورد. گویی او هیچ کار مفید دیگری جز این نداشت. دخترها مدام از مقابل او و گروهی که دورش جمع بودند رد می شدند و بساط دلبری حسابی گرم بود. پریسا به روزهایی فکر کرد که بحث داغش با بچه ها بر سر پدرام بود و از این احساسات خام خنده اش گرفت. بحث های داغی که آن روزها تعبیرهای متفاوتی برایش داشت حالا بیشتر شبیه یک سرگرمی خنده دار می آمد. یک سرگرمی لوس و بی مزه و بعد یک باره یاد رها افتاد و این که او چقدر از این جفنگ گویی ها بیزار بود. آن روزها همیشه به طعنه و متلک جواب رها را میداد، ولی در این لحظه حس می کرد حق با رها بوده است. با خودش زمزمه کرد:

- همیشه حق با رهاست، لعنت.

بیرون دانشکده روی نیمکتی نشست و بوی خوش علف های باران خورده را به سینه فرو کشید. چشم هایش را که باز کرد سهیل را دید. خیلی آرام و موقر از جا بلند شد و به سمتش رفت. سهیل از دیدن ملاحظت و زیبایی پریسا متحیر بود و به خنده گفت:

- سلام، امروز سر حال هستین حسابی.

پریسا این را به حساب تعریف از خودش گذاشت و لبخند ملیحی زد تا زیبایی اش دو چندان شود.

- ممنون.

بعد به سر و روی سهیل نظری سرسری انداخت و گفت:

- ولی شما انگار خیلی حالت خوب نیست!

سهیل در همان حال که پریسا را به قدم زدن دعوت می کرد گفت:

- بریم یه جای خلوت تر.

- باشه. چی شده؟ به رها زنگ زدی؟

- نه هنوز.

- جدا؟ ولی فکر می کردم... یعنی...

سهیل از قدم زد باز ایستاد.

- واسه چی؟ خبری شده مگه؟

- آخه پدرام همین صبحی به من گفت رها قرار شده کارهای پروژ اون رو انجام بده. گفتم شاید با هم حرف زدین.

- پدرام ایران پور گفت؟

- اوهوم. چرا تعجب کردی؟!

- سر در نیام، آخه چند روز پیش به من زنگ زد گفت دیگه قید رها رو زده.

پریسا ابرویش را بالا برد. حالا هر دو پشت شمشادهای کوتاه جلو در دانشگاه ایستاده بودند.

- پس قضیه این پروژه چی بوده؟

- همین دیگه، پدرام که این حرفو زد، دیگه نمی دونستم چطور می تونم ماجرا رو به رها بگم. حتی کم داشتم از این تصمیم منصرف می شدم.

- صبر کن ببینم، گفتن این ماجرا چه ربطی به پدرام داره؟

- نمی دونم چی بگم، پدرام افتاده بود دنبال این قضیه که چرا مامانم توی اون مرکز بستریه، منم پیش دستی کردم و قبل از این که خودش از چیزی بو ببره، ماجرا رو بهش گفتم. بعد هم حرفایی پیش اومد که ازش خواستم بره ماجرا رو به رها بگه.  
- خب؟

- خب همین، نمی دونم شاید هم بهش گفته باشه، ولی اگه این طور بود رها حتما به من میزد، یه پیامکی می فرستاد. من می شناسمش، این جور هم نیست که بدون حرف زدن با من کلا بی خیال همه چیز بشه.

- شاید هم شما درست نمی شناسیش، شاید ماجرای آشتی کردن اینا با هم سر همین ماجرا بوده.

سهیل آهی کشید و سرش را بالا گرفت و به آسمان زل زد. چند تکه ابر از هم جدا می شدند و آفتاب کم رمق میان روز کم کم هویدا می شد. نور چشمانش را اذیت کرد. برگشت و به پریسا زل زد.

- نمی دونم، شاید. باید به دنا زنگ بزنم.

- من توی این مدت منتظر بودم ببینم چه کار می کنی، ولی حالا میگی خودت منتظر پدرام بودی؟ فکر نمی کنم تو از فکر رها بیرون اومده باشی یا قصد این کار رو داشته باشی.

- یعنی چی؟ حتی اگه بهش هم می گفتم باید به من فرصت می دادی. من آدمی نیستم... یعنی کلا این غیرمنطقیه که بخوای تا باهاش حرف زدم پیام و به رابطه جدید فکر کنم.

- بله، اگه بهش می گفتم قضیه فرق داشت. اصلا چرا من وایسادم این جا مثل طلبکارا درباره این قضیه چونه می زنم. به نظرم حرف زدن ما با هم بر سر این موضوع یک کار جفنگ و مسخره بیشتر نیست. من دیگه حرفی ندارم بزنم، دیگه هم منتظر نمی مونم. کار دیگه ای نداری؟

سهیل دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و آرام گفت:

- باز هم اگه ناراحتون کردم ببخشین.

پریسا حرف سهیل را بی جواب گذاشت و راهی ایستگاه اتوبوس شد تا این لحظه فکر می کرد همان مکالمه با سهیل مساله را حل کرده است،

ولی میدید که زدودن خاطرات رها از ذهن سهیل به این راحتی ها هم نیست. باور نمی کرد سهیل فقط به یک معذرت خواهی کوتاه راضی شده باشد و همین عصبی اش می کرد. برای اولین تاکسی که رسید دست تکان داد و سوار شد. نتوانست بغضش را نگه دارد، اشک گرم روی پوستش روان شد و ریمل روی گونه اش دو رود کوچک کدر جا گذاشت. در همان حال با خودش تکرار می کرد: "همشون عین هم هستن، همشون یه مشت آشغالن. خاک بر سر نفهم."

پریسا حس می کرد شخصیت و احساساتش بی اندازه سخیف و بی ارزش شده است و در همان حال که به خانه برمی گشت مدام از خود می پرسید: "چرا؟"

وارد خانه که شد سریع به اتاقش پناه برد. از ترس آن که مادرش متوجه چشمان سرخ و صورت در هم رفته اش شود. مقابل آینه ایستاد و دید که دو رد سیاه روی گونه هایش نشسته اند. چشمانش متورم شده و خبری از آن چهره زیبا و ظریفی که صبح در دانشکده ساخته بود نیست. حال و روز خوبی نداشت و مدام به فکر انتقام گرفتن بود. انتقام گرفتن از رها، از پدرام و از سهیل، اما هیچ فکری به ذهنش نمی رسید. اول تصمیم گرفت به رها زنگ بزند و ماجرای سهیل را بگوید، ولی بعد فکر کرد با این کار زحمت سهیل را کم کرده است. سهیل از خدا می خواست کسی غیر از خودش ماجرا را برای رها شرح دهد و اگر پریسا این کار را می کرد مشکل از دو طرف حل میشد. هم سهیل راحت میشد و هم رها می فهمید که رابطه آن ها با هم شکراب شده است. آهی کشید و با دستمال مرطوب مشغول پاک کردن صورتش شد که گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره رها روی گوشی دلشوره گرفته بود. تا همین چند لحظه پیش تصمیم داشت به او زنگ بزند اما رها پیش دستی کرده بود. گوشی را برداشت و وقتی گفت:

- الو.

تازه متوجه صدای گرفته خودش شد. گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- بله؟

رها خیلی آرام گفت:

- ببخش مزاحمت شدم.

پریسا روی صندلی رو به روی کامپیوترش نشست.

- چه کار داری؟

اما رها همچنان دست دست می کرد و این کار پریسا را کلافه می کرد. شروع کرد به چرخاندن صندلی و در همان دکه های کامپیوتر را می فشرد تا وانمود کند مشغول انجام کاری است و رها وقتی سکوت پریسا را دید گفت:

- ببین ببخش که اون روز این طوری گوشیه قطع کردم.

پریسا پرید وسط حرفش.

- از تو غیر از این هم انتظار نداشتم.

رها با لحنی عصبی ادامه داد:

- اگه بد موقع مزاحم شدم بگو.



پریسا باز آهی ممتد کشید.

- نه، اتفاقا خیلی خوب موقعی زنگ زد.

- چطور؟

- اینش دیگه به خودم مربوطه. حالا بگو چی کارم داشتی؟

- امروز با دکتر جمشیدپور کلاس داشتین؟

پریسا مکث کرد و در ذهنش دنبال ربط این سوال با اتفاق بعد از ظهر گشت، ولی هیچ ربطی بینشان ندید.

- آره داشتیم، خب؟

- پدرام چند روز پیش زنگ زد به من گفت که پروژه شو جدا از تو داره انجام میده، ولی توش مونده بود. این شد که بهش پیشنهاد دادم پروژه رو من براش انجام بدم.

پریسا دوباره پرید وسط حرف رها.

- خب این چه ربطی به من داره؟

رها نفسش را صدا دار بیرون داد تا نشان دهد که چقدر از حاضر جوابی پریسا کلافه شده.

- ربطی به تو نداره، خواستم به عنوان یه دوست ازت یک کمکی بگیرم.

پریسا جا خورد. توقع هر حرفی را داشت الا درخواست کمک. من من کنان گفت:

- کمک؟ کمک واسه چی؟

رها آرام ادامه داد:

- ببین من الان نزدیک سه ماه میشه که از دانشگاه دور افتادم. فکر می کردم قبول کردن این پروژه کمک کنه یه کم اوضاع روحیم بهتر بشه، ولی الان دچار مشکل شدم. خودم که اصلا تمرکز ندارم، دنا هم تا فهمید می خوام همچین کاری کنم جار و جنجالی به پا کرد که بیا و ببین.

پریسا کم کم موضوع دستش آمده بود، با تمسخر گفت:

- لابد می خوای من انجامش بدم، آره؟

رها سکوت کرد و پریسا ادامه داد:

- نه، منو که می شناسی، با هیچ کدوم از این بچه های کلاس درست و حسابی آشنا نبودم. تو حتما چند تایی می شناسی که کار خارج برنامه انجام بدن. هزینه ش هر چی بشه خودم تقبل می کنم، ولی می خوام پدرام از ماجرا مطلع نشه.

پریسا بلند خندید.

- بعد از اون همه توهین و افترا که به من بستی حالا چطور مطمئنی من خودم نمی رم همه چیو کف دستش بگذارم؟ تازه خبر نداری امروز واسه این که منو خیط کنه گفت تو قراره کارشو انجام بدی.

- این جواری گفت؟

- آره. بعدشم، مگه تو دوستش نداری؟ خب راست و حسینی بهش بگو نمی تونم به خاطر اخلاق برادرم.

رها ساکت ماند و بعد درمانده گفت:

- خیلی خب، ببخش که مزاحمت شدم.

اما پریسا دلش نمی خواست حرفشان تمام شود، برای همین گفت:

- نگفتی!

- چیه؟

- چطور فکر کردی خودم بهش نمی گم؟

- چون اگه آدم دهن لقی بودی سهیل به تو اعتماد نمی کرد.

حرف رها انگار گلوله ای داغ بود که توی گلویش ترکید. بغضش را فرو خورد و گفت:

- من و سهیل کاری به هم دیگه نداریم دیگه. اگه خوشحال میشی خواستم اینو هم بدونی.

رها گوشی را روی گوشش جا به جا کرد.

- متاسفم.

- هه، واقعا؟ لازم نیست ادای آدمای فرهیخته رو دربیاری!

- نه، واقعا میگم. هر چند من از سهیل متعجب بودم که چطور حاضر شده با کسی دوست بشه که از نزدیک ترین آدمای زندگی منه، ولی

متاسفم که رابطنون به جایی نرسید.

- اون روز که زنگ زدم پرسیدم هنوز دوستش داری یا نه جوابمو ندادی. حالا می تونی بگی جوابم چیه؟

- چه اهمیتی داره برای تو؟

- هیچی، فقط کمک می کنه بیشتر بهت نزدیک بشم. خدا رو چه دیدی شاید هم دوباره با هم دوست شدیم.

- حتی اگه جواب اون سوال تو بله باشه؟

- جوابشو که از توی ماست معلوم بود، فقط دوست داشتم از زبون خودت بشنوم که شنیدم. حالا واقعا فکر می کنی من آدم قابل اعتمادی

هستم؟

- مطمئن باش اگر غیر از این بود بهت زنگ نمی زدم.

- حتی با این که فهمیدی من چشمم دنبال عشق قدیمی تو هست؟

رها جوابی نداشت بدهد. بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفت:

- به قول خودت شاید هم این یه سوء تفاهم بیشتر نبوده، غیر از اینه؟

- نه سوء تفاهم نبود. من دوستش داشتم، ولی دیگه ندارم. ولی باز هم دلیل نمی شه تو به من اعتماد کنی. اصلا چرا راست و حسینی نمی گی

چون هیچ چاره ای نداشتی دست به دامن من شدی؟

- خب اول این که من می دونستم سوء تفاهمی در کار نیست، ولی مگه من صاحب سهیل بودم که بخوام اونو واسه خودم و برای همیشه نگه

دارم؟ توقع نداشتم تو به عنوان دوست باهاش بمونی و از اون هم توقع نداشتم، هر چند که قبلش هم دوستش به من گفته بود سهیل به خاطر

یکی دیگه تو رو ول کرده، ولی این با عقل من جور درنیومد. در هر حال من تصمیم گرفتم با این قضیه منطقی برخورد کنم، چون اگر می خواستم از در احساس وارد بشم فقط خودمو دیوونه می کردم. درباره دست به دامن شدن هم بگم این طور نیست، خودت بهتر می دونی من اگر بخوام کاریو انجام بدم به هر قیمتی شده انجامش میدم و به قول خودت دست به دامن کسی نمی شم که ممکنه ازش سوء استفاده کنه. فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه.

پریسا دستپاچه گفت:

- صبر کن، صبر کن.

- چرا هول می کنی؟ من که قطع نکردم!

- ولی عادتشو داری که حرف خودتو بزنی و بعدشم قطع کنی.

- ببخشین، ولی اینم جزو عاداتی بد منه که هنوز نتونستم درستش کنم.

- ببین من پروژه خودمو تموم کردم. می تونم کار پدرام رو هم خودم انجام بدم، ولی شرط داره!

- چه شرطی؟

- این که آخرش بهش بگی من کارشو انجام دادم.

- چرا؟

- چون می خوام بفهمه همچین هم که فکر می کنه زرنگ نیست. بهش بگو که اگه من نبودم پروژه ش روی هوا می رفت. یه جوری بگو که حالش گرفته بشه.

- ببین پریسا، خودت شرایط منو بهتر می دونی. من اعصاب این مسخره بازی ها رو ندارم. اگه قبلا داشتم حالا دیگه اصلا ندارم.

- پس اون همه توهین و تحقیری که من تحمل کردم چی میشه؟

- نمی دونم، اصلا شاید بهتر باشه خودم مساله رو یه جوری حل کنم.

- تو به من اعتماد کن و کار رو بسپار دست من، منم صبر می کنم تا بالاخره یک جایی بهش بگی. لازم نیست الان بگی، بگذار آخر ترم بگو. این جوری معلوم میشه که چقدر دوست هستیم با هم دیگه.

رها مکتی کرد و بعد گفت:

- یه قسمت کارشو تایپ کردم، می فرستم به ایمیل. هزینه ساخت ماکت هم هر چی شد بگو می ریزم به حسابت.

پریسا لبخندی زد و گفت:

- ببین نمی خوام حرفی بزنی که ناراحتت کنه ولی، ولی سهیل هنوز دوستت داره. بهش یه فرصتی بده.

رها باز هم سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- ممنون پریسا. خداحافظ.

پریسا گوشی را گذاشت و روی تختش دراز کشید. هنوز از دست سهیل عصبانی بود، ولی یک حس آرامش مخصوص داشت. حس خلاص شدن از عذاب وجدان، این که اگر با سهیل برود رها چقدر دلش خواهد شکست. حس آزاد شدن از ترس این که سهیل چقدر او را دوست دارد و

چقدر رها را دوست دارد. گویی همه چیز حل شده بود و دیگر هیچ علاقه ای به فکر کردن به سهیل نداشت.

\*\*\*

پدرام سوئیچ ماشینش را روی جاکفشی گذاشت و همان طور که ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد وارد آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد و یک کرم کارامل برداشت و همان جا بازش کرد و مشغول خوردنش شد. رخشان با دیدن پسرش لبخندی زد و گفت:

- سلام، گشنه هستی مامان جون؟

پدرام سرش را به نشانه نه تکان داد و روی صندلی نشست و رخشان یک چایی جلویش گذاشت و پرسید:

- میای امروز بریم خونه پرنیان؟

پدرام اخم کرد.

- مگه خونه پرنیان چه خبره؟

رخشان فنجان چایی خودش را برداشت و نگاهی به طرح ظریف تراش خورده آن انداخت.

- مگه باید خبری باشه که تو بری خونه خواهر خودت؟ غیر از اون بله خبری هم هست یه هفته دیگه زایمان می کنه؟ نمی خوای یک حالی ازش

پرسی؟ هر وقت میریم اون جا طفلکم می پرسه پدرام نیومد؟

پدرام ظرف کارامل را کناری گذاشت و فنجانش را برداشت.

- پرنیان منو می شناسه، دیگه می دونه حال و حوصله خاله بازی ندارم.

رخشان چایی را زمین گذاشت و بلند خندید. دندان های ردیفش نمایان شد و پدرام فکر کرد چقدر مادرش زیباست، بعد ناخودآگاه یاد رها

افتاد و این که او در مقایسه با مادرش هیچ نیست. همین مقایسه سهیل را در ذهنش زنده کرد. او هم همین حرف را زده بود. رخشان پرسید:

- چی شد؟ رفتی تو فکر؟

- ها؟ هیچی.

- بالاخره توام زن می گیری مجبور میشی بیفتی دنبال همین خاله بازی پدرام خان. اون موقع یادت میارم چی گفتی!

پدرام وسوسه شد درباره رها با مادرش حرف بزند. بعد از آن قول و قرارهایی که با رها برای انجام پروژه اش گذاشته بود دیگر هیچ تماسی با او

نداشت. هر چند هر روز با این فکر از خواب بلند م شد که بهانه ای جور کند و به او زنگ بزند، ولی می دید که رها مثل یک دیوار سخت است

که با هیچ مته ای نمی شود سوراخش کرد. رخشان دوباره گفت:

- داری به چی فکر می کنی؟

پدرام بی معطلی گفت:

- مامان به نظرت من اصلا آدمی هستم که بتونم با یکی زیر یه سقف زندگی کنم؟

رخشان ابرویش را بابا برد.

- واه! مگه تو چته؟ خوش قیافه، درس خونده، خونواده دار، چی کم داری که نتونی؟

- یعنی همش همینا مهمه.

- خب دیگه چی مهمه؟ بگو منم بدونم.

- نمی دونم، مثلاً تعهد و علاقه. من آدمی هستم که بتونم توی دراز مدت پای یکی بشینم؟

رخشان سکوت کرد و در چشمان پسرش خیره ماند. او هم برای جواب دادن به این سوال تردید داشت. آرام گفت:

- اگه کسیو واقعا دوس داشته باشی حتما می تونی. حالا مگه کسیو در نظر داری؟

پدرام ساکت ماند و رخشان هیجان زده پرسید:

- بگو ببینم کسیو می خوای پدرام؟

پدرام پوزخند زد.

- این جورى که شما داری استنطاق می کنی، نه من غلط بکنم کسیو بخوام!

رخشان باز خندید و گفت:

- من فقط غافلگیر شدم. استنطاق نکردم که! بگو ببینم نکنه همون خانم خوشگله که اومده بود خونه ما رو دوست داری؟

این دفعه پدرام بلند خندید.

- ای بابا این همه میگن مامان ها تیز هستن همین بود؟

رخشان لبش را جمع کرد.

- چه می دونم، اون که خیلی هول و دستپاچه بود. اصلاً شبیه بقیه اونایی که گاهی می اومدن خونه ما نبود. گفتم شاید این یکی فرق کنه. اشتباه

کردم؟

- راستش...

- ها چیه؟

- راستش... چند وقت پیش که شما خونه نبودین من یکی از... یکی از هم کلاسیامو دعوت کردم خونه. شب هم این جا موند!

رخشان اخم کرد.

- خب؟

پدرام بلافاصله گفت:

- نه اون جور که فکر می کنی نبود مامان جان. با برادرش بودن. راستش این جا زندگی نمی کنه. اومده بود واسه یه سری کارای دانشگاهی. آخه

باباش فوت کرده!

- آخی طفلی. چطوری؟

- سکنه کرد. من دعوتشون کردم بیان، اونام قبول کردن.

- خب این چه ربطی به خاطرخواهی داره؟ نکنه دوستش داری؟

پدرام سکوت کرد. رخشان یک چایی دیگه ریخت و با اشاره ابرو به پدرام گفت بخورد و بعد آرام پرسید:

- چطوریه؟ دختر خوبیه؟ چند سالشه؟ باباش چی کاره س؟ خونشون کجاست؟

پدرام دستپاچه گفت:

- ماشا... اون وقت میگی استنطاق نمی کنم! بذار دونه دونه جواب بدم.

- خب بگو.

- چرا حالا عصبانی میشی؟

- وای پدرام، کی عصبانی شد؟ هیجان دارم. به قول بابات دپرس شدم.

هر دو از این کنایه خندیدند. پدرش عادت داشت هر کسی را توی میهمانی ها ویزیت می کرد اولین چیزی که می گفت همین یک جمله بود.

پدرام فنجان چایی را برداشت و کمی از آن خورد.

- این جا زندگی نمی کنن. توی یکی از شهرستانای کوچیک زندگی می کنن. باباش آدم سرشناسی هست اون جا. خودش هست و همین یک

دونه برادرش. دختر ریزه میزه ایه با یه قیافه معمولی، ولی اخلاقش خیلی خاصه.

رخشان لبش را گاز گرفت و بعد به طعنه گفت:

- چی شد آقا پدرام ما که این همه دختر خوشگل دور و برش می چرخیدن دلش پیش یه دختر ریزه میزه و معمولی گیر کرده؟

پدرام دستپاچه شده بود. پاهایش را روی هم انداخت و دست هایش را در هم گره کرد.

- گفتم که اخلاقش با بقیه فرق می کنه. خیلی مغروره، خوشم میاد از این اخلاقش.

- خودش هم خبر داره از این که...

- بله، بهش گفتم.

- خب؟

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی میگه تو به درد من نمی خوری!

- واه، چه پر رو! خیلی هم دلش بخواد!

پدرام خندید.

- خب اون که بله، لابد مامان اونم همینو درباره دخترش میگه!

- حالا اسمش چیه این خانم

- رها.

رخشان در چشمان پدرام نگاه کرد.

- اسمش که خیلی قشنگه. حالا چرا میگه ما به درد هم نمی خوریم؟ کسیو دوست نداره؟

پدرام دهان باز کرده بود جواب مادرش را بدهد، ولی وقتی مادرش به این نکته اشاره کرد منصرف شد. در عوض آرام پرسید:

- یعنی ممکنه واسه همین به من جواب نه داده باشه؟

- خب من که عیب و ایرادی توی تو نمی بینم. خیلی هم دلش بخواد بشه زن تو، فقط یه دلیل می تونه باعث بشه همچین حرفی بزنه. پدرام موهایش را عقب زد و دستش را پشت صندلی آویزان کرد و با انگشت های کشیده دست دیگرش بر تراش های ظریف دور فنجان کشید.

- نمی دونم.

رخشان صورتش را نزدیک تر برد و گفت:

- حالا می خوای بریم خواستگاری؟ شاید هم داره ناز می کنه ها!

- کی حرف خواستگاری زد مامان؟! من خودم هم نمی دونم می خوام زن بگیرم یا نه!

- بالاخره تکلیف منو روشن کن، دوستش داری یا نداری؟

- دوستش دارم، آره.

- پس دست دست کردن نداره دیگه. اگه یه وقت به یکی دیگه بله داد پشیمون میشیا!

- حالا که قرار نیست ازدواج کنه، باباش تازه فوت شده.

رخشان از جایش بلند شد.

- از ما گفتن بود. بعد یه طوری نشه دلت بسوزه. الانم دارم میرم خونه پرنیان، دوست داری بیای؟

پدرام در فکر خودش فرو رفته بود. رخشان با دست به شانه اش زد و پدرام منگ گفت:

- ها؟

- ها چیه؟ گفتم میای خونه پرنیان؟

- نه.

رخشان سری تکان داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد ولی پدرام متوجه نشد، چون داشت به حرف های مادرش فکر می کرد.

پدرام مقابل آینه ایستاد و انگشتش را به سمت خودش نشانه رفت.

- تو زنگ نمی زنی. حالا مامان یه حرفی زد، دلیل نمی شه که درست باشه!

اما کسی به جایش و در خیالش جواب داد:

- تو دوستش داری، خودتو به خیریت نزن پدرام.

نشست روی صندلی روسی کنار پنجره اش و کمی به عقب متمایل شد.

- چرا؟ چرا وقتی این جواری آدمو کف می کنه، باز دوستش دارم؟

ندایی درونش گفت :

- چون کله شق و لجبازه، چون دنبال سرت موس موس نمی کنه، چون تو یاد گرفتی هر چیو بخوای باید داشته باشی.

از تصور این فکرها عصبی شروع به تکان دادن صندلی کرد.

- خب چه عیبی داره؟ من این جواری بزرگ شدم. چه عیبی داره که هر چیو بخوام به دست بیارم؟

شانه ای بالا انداخت و عصبی به موبایلش روی میز زل زد. بی درنگ جست زد و آن را برداشت و در همان حال که شماره رها را می گرفت. رو به آینه به چشم های خودش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- مهم نیست چرا، مهم اینه که من باید رها رو داشته باشم. کاری می کنم که اونم من و بخواد. کاری می کنم...  
رها گوشی اش را جواب داد. پدرام دستپاچه روی صندلی نشست و گفت:  
- سلام.

رها انگار توقع نداشت او تماس بگیرد. متعجب پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، خواستم حالتو...

- من خوبم. پروژه هم سر وقت تموم میشه، نگران نباش.

- رها؟

...

این سکوت کش دار و آزاردهنده پدرام را عصبی تر می کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ببین، رها؟

انگار کلمات سنگ شده بودند و از دهانش بیرون نمی آمدند. به چند لحظه قبل تر فکر کرد و به این که فکر کرده بود چقدر راحت می تواند هر چیزی را که می خواهد به دست آورد، اما حالا این سکوت ممتد به او می فهماند که چقدر فکرش بچه گانه بوده است. کسی در ذهنش با پوزخند گفت: "ها؟ چی شد؟ بنال دیگه.. یه جمله است بگو و خلاصش کن."

بی آن که فکر کند گفت:

- من با مامانم درباره تو حرف زدم. می خوام پیام خواستگاریت!

صدایی نامفهوم از گوشی بیرون آمد. صدایی مثل پوزخند، یا مثل یک نفس عمیق به نشانه عصبانیت. دیگر نمی توانست جلوتر برود. همان دم فهمید که چقدر خام رفتار کرده است و به خودش لعنت فرستاد.

رها آرام گفت:

- حالت خوبه؟

خوشحال شد. رها حداقل عصبانی نبود. خواست حرفش را پس بگیرد ولی دید که این کار از قبل هم سخت تر شده است. یعنی چه می خواست برود خواستگاری؟ مگر حرف یک دوستی مسخره بود؟ حرف یک عمر زندگی بود. یادش به حرف مادرش افتاد. این که اگر کسی را دوست داشته باشی به خاطرش همه کار می کنی. به خودش دلگرمی داد که من رها را دوست دارم. با لحنی شمرده گفت:

- بله، حالم خوبه.

- پس این حرفا چیه؟ این مسخره بازیا چیه؟



- مسخره بازی؟ من نگفتم می خوام دوست باشیم، گفتم می خوام زن و شوهر باشیم.

حتی تصور این حرف هم برایش ترسناک بود. توی ذهنش تکرار کرد: "زن و شوهر، رها بشود زن من؟ من زن داشته باشم؟" انگار که از این حرف ها غرق در لذت باشد فکرش را بلند تکرار کرد.

- تو زن من میشی؟

رها این بار خندید. همان لحن تمسخرآمیزی که پدرام را می ترساند. بعد آرام گفت:

- نمی دونم چرا این بحثو پیش می کشی در حالی که می دونی من بهت جواب منفی میدم.

- چرا؟

خودش هم نمی دانست چرا دارد این بحث را کش می دهد. با این که از پیشنهاد ازدواجش هنوز مطمئن نبود. با این که خودش را آماده پذیرش مسئولیت یک زندگی مشترک نمی دید، اما لجوج و سرسخت دنبال گرفتن جواب مثبت بود. گویی نمی خواست این مسابقه را ببازد. رها غمگین گفت:

- جوابشو خوب می دونی.

- منتظری سهیل بیاد دنبالت؟

- نه.

- پس چی؟

- منتظر کسی نیستم، ولی آماده قبول درخواست تو هم نیستم.

- خب فقط روش فکر کن. حداقل این فرصتو به من بده که منتظر جواب آخرت بمونم.

- خیلی خب باشه.

- همین؟

- دیگه قراره چی بگم؟

- آخه... خب... نمی دونم. خیلی راحت قبول کردی!

- حرفت منطقی بود منم بهش احترام گذاشتم، همین.

پدرام دوباره مقابل آینه ایستاد.

- پس هر وقت فکراتو کردی خبرم کن.

رها قبول کرد و تماسشان قطع شد. پدرام حالا عصبی تر از قبل شروع کرد به قدم زدن میان اتاقش. به پوستر گوزن بزرگی که به دیوار آویزان بود چشم انداخت و چوب اسکی هایش را نگاه کرد و بعد یک زندگی مشترک را تصور کرد. یک زندگی مشترک بدون تفریحات و خوش گذرانی های وقت و بی وقت. یک زندگی مشترک با دختری که حاضر نبود حتی یک وجب از اصول فکری اش دور بشود. با دست موهایش را محکم به عقب کشید و به چشم های رها فکر کرد. به لب هایش و به لبخندش. به این که اگر رها همسرش شود. به اخلاق رها فکر کرد و بعد از همه این ها به سهیل فکر کرد. به این که بالاخره بر او غلبه می کرد. دوباره در آینه نگاه کرد و بلند گفت:

- من همینم که هستم. منطق زندگی من اینه. همه که سهیل نمی شن!

رها از پیشنهاد پدرام دچار اضطراب شده بود. با این که نمی خواست حتی یک لحظه روی جوابی که از قبل می دانست چیست فکر کند، اما باز دچار اضطراب شده بود. ناخودآگاه به اتاق خواب مادرش رفت و نگاهی به تخت خواب آن ها انداخت. به تخت خوابی که بعد از فوت پدرش دست نخورده باقی مانده بود. مادرش حالا روی زمین می خوابید. نگاهی به بالش پدرش انداخت. همان بالش بلندی که مخصوص به او بود. بغض گلویش را فشرد، نزدیک تر رفت و روی ملافه دست کشید.

یادش به روزی افتاد که می خواست خبر قبولی اش در دانشگاه را به او بدهد. پدرش تازه دیسکش را جراحی کرده بود و قرار بود مدتی طولانی روی تخت دراز بکشد. هیجان زده روزنامه را همین جا آورده بود و نشانش داده بود. پدرش با چشمانی که در اثر خواب زیاد متورم و پف کرده شده بودند نام رها را نگاه کرده بود و ناخودآگاه گفته بود:

- پیروش من می خواد بره دانشگاه؟

رها اخم کرده بود و بعد پدرش خندیده بود.

- حالا چه فرقی می کنه؟ چه رها چه پیروش. حالا کی باید برای ثبت نام بریم؟

رها از یادآوری آن روزها قلبش به تلاطم افتاد و بغضش را به سختی فرو داد. درست مثل همان روز که ترسیده بود بگوید توی شهر خودشان قبول نشده است. انگار ماجرای خواستگاری پدرام یک جور هول و هراس در دلش انداخته بود که هیچ تفاوتی با روز قبولی اش در دانشگاه نداشت. خوابید روی تخت و ملافه ها از رد اشکش خیس شدند. حالا خوب می فهمید که امروز خیلی با آن روز فرق دارد. آن روز ترسش فقط از قبول شدن در شهری دیگر بود، اما حالا نمی ترسید. آرزو می کرد پدرش زنده بود حتی اگر به قیمت ترسیدنش تمام میشد. حالا سهیل هم نبود. حالا دانشگاه نمی رفت. حالا خودش را برای امتحان فوق آماده نمی کرد. حالا...

آن چنان غرق افکار ناامیدکننده اش شده بود که متوجه حضور مادرش در اتاق نشد. انگشتان گرم و مهربان مادرش شانه هایش را گرفتند و او برگشت و چشمان مادرش را دید. این بار بر خلاف همیشه او گریه نمی کرد. در عمق نگاهش یک جور نگرانی موج میزد. نشست و لبخند غمگینی زد تا مادرش از نگرانی دریابد. صفورا کنار دخترش نشست و او را در آغوش کشید و پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا اومدی این جا؟ چرا گریه می کنی؟

رها حق هق کرد و نتوانست جواب مادرش را بدهد. صفورا هم چیزی نگفت و در سکوت منتظر ماند تا رها اشک هایش تمام شوند. بعد گفت:

- حالت بهتره الان؟

رها تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. در همان حال به رد اشک هایش روی بالشت پدرش نگاه کرد. در میان آن لکه مرطوب دختری را دید که دیگر هیچ امیدی به آینده ندارد. هر روز صبح بیدار می شود و بلا تکلیف روزش را به شب می رساند. گاهی به ابروهایش انداخت و از تصور خودش در این وضعیت عصبانی شد. بعد به چهره مهربان اما جدی پدرش نگاه کرد و با خودش گفت: "نباید این طور باشه، نباید."

گونه مادرش را بوسید و دوباره به اتاقش برگشت. شماره سهیل را گرفت. صدایش به خاطر گریه گرفته و خش دار شده بود. قلبش بعد از گریه اندکی آرام شده بود اما حالا وقتی شماره سهیل را می گرفت باز بنای تند تپیدن گذاشته بود. نفس عمیقی کشید تا نفسش سرجا بیاید. تلفنش فقط یک بوق خورد و سهیل خیلی زود جواب داد، اما او نفسش بند آمده بود. حالا حس پدرام را درک می کرد. حس او را که وقتی می خواست

حرف بزند انگار جانش هم همراه کلمه ها از دهانش در می آمد. سهیل آرام گفت:

- الو؟ رها؟

صدایش چقدر خوب بود، چقدر آرام بخش و چقدر مهربان. برای یک لحظه پرسید آیا منتظر این بهانه بودم؟ منتظر بودم که پدرام دست از لودگی بردارد و از من خواستگاری کند تا من غرورم را بشکنم؟

سکوت کش آمد و سهیل دوباره پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی دختر؟

رها آب دهانش را فرو داد و آرام گفت:

- سلام.

سهیل حالا گویی می خندید و با صدایی بشاش گفت:

- سلام، خوبی؟

رها فکر کرد خوب است؟ نه خوب نبود. خیلی وقت میشد که خوب نبود. برای همین با همان صدای خش دار گفت:

- نه، خوب نیستم.

- معلومه، چرا صدات گرفته؟

- نمی دونم. شاید سرما خوردم... شاید گریه کردم... نمی دونم.

- چرا گریه کردی؟ چی شده؟

رها چشمانش را بست و خودش را تصور کرد که میان بازوان سهیل جا خوش کرده و به نجوای او کنار گوشش دل سپرده است. آرام گفت:

- تو چرا با من این کار رو کردی؟ چرا رفتی؟

این سوالی بود که سهیل خیلی دلش می خواست جوابش را به رها میداد، اما نمی دانست حالا که او این چنین شکسته و غصه دار زنگ زده و بعد

از این همه مدت به او پناه آورده و قتش است که همه چیز را بگوید؟ به جای جواب دادن آهی کشید و دوباره پرسید:

- چرا ناراحتی؟ کی اذیتت کرده؟ دنا حرفی زده؟

رها بغض آماده ترکیدنش را فرو خورد، سینه اش تیر می کشید و اختیار گریه اش را از دست داده بود.

- نه.

نتوانست بیشتر ادامه دهد و سهیل نگران تر از قبل گفت:

- چی شده عزیزم؟

همین تک جمله مثل هوا بود برای قلب ملتهب رها. مثل اکسیژن برای آتش. دوباره گریه کرد و حالا سهیل خوب می توانست نفس های منقطع

رها را بشنود و همین نگرانی اش را چند برابر کرد.

- حرف بزن ببینم چی شده رها. کجایی؟

رها به سختی نفسش را کنترل کرد و با صدایی لرزان گفت:

- خونه هستم. می خواستی کجا باشم؟
- سهیل نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:
- مامانت حالش خوبه؟ دنا چطور؟
- رها می خواست بگوید: "همه خوبن، فقط من دارم از هم می پاشم. من دارم خورد میشم. میشه نگران من باشی؟" اما در عوض گفت:
- همه خوبن، تو کجایی؟ درسات چطور پیش میره؟
- درسای من مهم نیست. چرا داری گریه می کنی؟
- هیچی. فقط... دلم... نمی دونم. مثل آدم با من حرف بزن سهیل. بگو چرا ولم کردی رفتی. چرا؟
- واسه چی حالا این چیزا واسه تو مهم شده رها؟
- اول تو بگو تا من هم بگم چرا حالا برام مهم شده.
- کسی حرفی زده؟
- نه، چه حرفی؟
- هیچی، فقط برای فهمیدن دلیل من باید یه کم صبر کنی.
- دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم، دیگه از صبر کردن حالم به هم می خوره.
- منظورم حال و وضع روحی خودته، این طور که تو به هم ریختی. بذار هم دیگه رو ببینیم رو در رو حرف بزنیم، ها؟
- میای این جا؟ همون جای قدیمی که با هم قرار می گذاشتیم؟
- میام.
- کی؟ فردا میای؟
- فردا؟
- رها از لحن سهیل دلش گرفت. انگار که فقط برای آرام کردن او قول داده باشد. مصمم گفت:
- آره، فردا.
- بین عزیزم، دوست دارم پیام، خیلی دوست دارم ببینمت. منم دلم برات تنگ شده، ولی...
- رها از همین ولی گفتن می ترسید، هیجان زده گفت:
- ولی چی؟ درس داری؟ سرت شلوغه؟ کار و زندگیت به هم می خوره؟
- حرف هایش آمیخته با عصبانیت و خشم بود. سهیل آرام گفت:
- نه، مامانم حالش خرابه.
- رها خشمگین تر از قبل گفت:
- خوبه مامانتو داری بهونه کنی. اون که بی هوش و حواس افتاده گوشه تیمارستان، اگه نمی خوای بیای یه بهونه دیگه بیار. هر وقت لازمه منو
- بینی مامانتو بهونه می کنی.

خودش هم نفهمید چه گفته است. در همان حال که تند نفس میزد روی زمین آوار شد و اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد. سهیل سرد و تلخ گفت:

- تا حالا از من دروغ شنیدی؟

رها درمانده گفت:

- خیلی زیاد. اصلا تو کی هستی؟ هان؟

- منو نمی شناسی؟

- نه نمی شناسم، چرا باید یه دفعه ول کنی بری؟ چرا حتی حاضر نشدی خودت بگی دیگه از من خسته شدی؟ چرا دوستت باید به من بگه منو نمی خوای؟ که من برای تو کم هستم، که منو خرد کنی، تحقیر کنی. چرا باید با نزدیک ترین دوستم بریزی روی هم؟ چرا وقتی که بابام رفت و بهت احتیاج داشتم گم و گور شدی؟ چرا پریسا باید بدونه که مامان تو دیوونه س ولی من نباید بدونم؟ می بینی من نمی شناسمت به خاطر این که...

رها نتوانست حرفش را تمام کند چون سهیل گوشی را قطع کرده بود. همان کاری که خودش با بقیه می کرد. انگار در وقت عصبانیت هر دوشان مثل هم بودند. گوشی را با خشم پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت و این بار ناامیدتر از قبل گریه کرد و در همان حال مدام از خودش می پرسید: "چی کار کردی رها؟ چرا این طوری؟ چرا این قدر تلخ؟" خوب می دانست چرا این حرف ها را زده بود. می دانست که در همه این روزها فقط نقش یک آدم قوی را بازی کرده است. در همه این روزها خشم و نفرتش را تلنبار کرده بود تا یک باره بر سر سهیل فرو بیارد و هیچ دستاویزی جز مشکل روانی مادرش نیافته بود، اما نمی خواست قبول کند که این حرف ها را زده است. با همه این چیزها دلش رنجیده بود. دلش می خواست سهیل درکش کند و بیاید تا هم دیگر را ببینند.

شب تا صبح چشم بر هم نگذاشت. مدام گوشی اش را نگاه می کرد شاید سهیل زنگ بزند، ولی ناامیدتر از قبل برمی گشت و در رختخوابش کز می کرد. چند بار مادرش به سراغش آمد و جویای احوالش شد، ولی هر دفعه سردرد را بهانه کرد و زیر لحاف خزید. دلش یک دست مهربان می خواست، یک گوش شنوا، یک هم زبان، ولی زندگی همه این ها را از او دریغ کرده بود. زندگی موفقیت را از او دریغ کرده بود. امید را دزدیده بود و عشق را به باد داده بود. از دست همه ناراحت و دل چرکین بود. از خودش، از سهیل، از پدرام، از دنا و حتی از مادرش! دلش می خواست یک مادر قوی داشت که او را به جلو هل میداد، ولی میدید که او بی طاقت تر و ناتوان تر از خودش است.

صدای اذان صبح که بلند شد. از رخت خواب بیرون آمد و به ماه که هنوز در گوشه آسمان کم رمق ایستاده بود چشم دوخت. دلش یک موسیقی دلنشین می خواست. یک چیزی که آرامش کند. چشم بست و به صدای اذان گوش سپرد. بغضش دوباره از هم می شکفت و اشک ها روی گونه اش می غلتید. دعا کرد هر چه که می خواهد بشود، ولی تکلیفش در این زندگی پر فراز و نشیب روشن شود. نفسش را بیرون داد و رفت تا وضو بگیرد. خیلی وقت میشد که نماز نخوانده بود. نگاهی به جانمازش که گوشه اتاق افتاده بود انداخت و در دلش گفت: "خدایا خیلی مغرور بودم، نه؟ می دونم، ولی تو بزرگی و می بخشی. اینو هم می دونم."

وضو گرفت و به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد آهی کشید و همان جا روی سجاده خوابید. داشت به این فکر می کرد که چقدر به خودش مطمئن بوده است و این که هیچ چیزی نمی تواند او را از موفقیتی که در پیش داشت دور کند و فهمید که زندگی خیلی مکاره است و هر کسی از

دیوار غرور بالا برود عاقبت خواهد افتاد. امان از وقتی که دست خدا برای نجاتش فرود نیاید. نرم نرمک خواب به چشمانش خزید و همان طور مچاله شده روی سجاده به خواب رفت.

هوا روشن شده بود که دستی بازویش را گرفت. میان خواب و بیداری بود. خواب سهیل را دیده بود. میدید که سهیل با انگشت سبابه اش آرام پوست گونه اش را نوازش می کند. موهایش را دور انگشتش می پیچد و با لب هایش می بوسد. حس خوبی بود. بعد بازویش را گرفت و فشار داد. همان طور نیمه خواب گفت:

- نکن سهیل اذیت میشم.

صدایی آشنا از جا پراندش. هنوز گیج خواب بود. چشم هایش را باز کرد. دنا بالای سرش ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد. دلش هری فرو ریخت. اولین چیزی که از ذهنش گذشت خوابش بود و با خودش فکر کرد حتما توی خواب حرف زدم. سعی کرد خودش را بی خبر نشان دهد. با اخم گفت:

- چیه؟ دنبال ارث و میراث هستی؟ اول صبحی با یک من غسل هم نمی شه خوردت!

دنا سری به تاسف تکان داد و بنای قدم زدن در اتاق گذاشت.

- هنوزم توی فکر اون پسره ی احمق هستی؟

رها می دانست منظور دنا کیست، ولی ترجیح داد روی خودش نیاورد.

- کدوم پسره ی احمق؟ اگر منظورت پدرام ایران پور هست که پایان نامشو دادم یکی دیگه انجام بده.

دنا پوزخند زد.

- منو ساده گیر آوردی یا خودتو خیلی زرنک می دونی؟

- چی میگی دنا اول صبحی؟ اصلا واسه چی اومدی سر صبح بالای سر من؟

- اومدم بیدارت کنم با هم بریم پیاده روی. مامان دیشب نگرانت بود می گفت کز کردی گوشه اتاق افسرده شدی. دلم سوخت برات، ولی انگار...

رها نتوانست تحمل کند.

- انگار چی؟ آره هنوز تو فکر سهیل هستم. خب منظور؟ چیه باید به خاطر خوابایی هم که می بینم بهت جواب پس بدم؟ ببخشید از فردا شب

ازت بابت هر خوابی که می بینم اجازه می گیرم.

دنا با ابروهای در هم گره خورده به خواهرش نگاه کرد. آهی کشید و گفت:

- آماده شو بریم.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و رها را به همان حال گذاشت. با این که می دانست سهیل محال است زنگ زده باشد، ولی دوباره گوشی اش را نگاه کرد. درست فکر کرده بود. هیچ خبری از او نبود. دو دل بود برود یا نه ولی بهتر دید به جای در خانه نشستن و غصه خوردن کمی به خودش روحیه بدهد. مانتوی مشکی ساده اش را پوشید و یک شال خاکستری روی سرش انداخت. می دانست که این رنگ ها به پوست سفید و بی حالش نمی آیند، ولی در این محیط کوچک نمی توانست به خاطر دل خودش لباس شاد بپوشد. ایست بازرسی از داخل خانه خودشان شروع

میشد. اول مادرش جلو می آمد و می گفت: "زشته مردم چی میگن؟" بعد اشک می ریخت چون یادش به بابا افتاده بود و ادامه میداد: "هنوز به سال نشده!" دنا هم پشت بندش اخم می کرد و حرف های مادرش را تایید می کرد. در و همسایه هم جای خود داشتند. برای همین ترجیح داد به جای مبارزه یک تنه بر سر یک لباس شاد ناقابل چیزی پیوشد که توجه کسی را جلب نکند. با خودش زمزمه کرد: "چه فرقی می کنه؟ اصلا واسه چی باید لباس شاد پیوشم؟ دل من که واسه هیشکی حرمت نداشت."

دنبال سر دنا راه افتاد و موبایلش را هم در خانه جا گذاشت. دنا سوار ماشین شد و از خانه بیرون رفتند. در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزد. رها به خانه های کج و معوج نگاه می کرد و ایرادهای معماری و نمای ساختمان ها را می گرفت. ناخودآگاه آه کشید. دنا نگاهش کرد و پرسید:

- چیه؟

رها شانه بالا انداخت.

- هیچی. دلم برای دانشگاه تنگ شده.

- سال دیگه برمی گردی، غصه نداره که!

- نمی دونم، اصلا شایدم برنگشتم.

دنا متعجب نگاهش کرد.

- یعنی چی که برنگشتی؟

- حال ندارم دیگه ادامه بدم.

- واسه چی؟

رها نگاه عاقل اندر سلفیهی به او انداخت و دنا حرفش را تصحیح کرد.

- خب می دونم. رفتن بابا واسه همه ما سخت بوده، ولی دلیل نمی شه که زندگیتو استپ کنی.

رها سکوت کرد و دنا گفت:

- ببین، اگه به خاطر بحث صبح ناراحت شدی ببخش. توقع نداشتم پیام بالای سرت تو منو با یه عوضی اشتباه بگیري.

قلب رها از این حرف فشرده شد. با این که امیدی به برگشتن سهیل نداشت، ولی دلش نمی خواست دنا درباره اش این طور حرف بزند. ناامید

پرسید:

- اگه عوضیه چرا با هم حرف زدین؟ من از رفتارای تو سر در نمیارم؟

دنا لبش را جمع کرد و نفشش را با صدا از بینی بیرون داد.

- ولش کن، قرار نیست حالا درباره این چیزا حرف بزیم.

رها ترجیح داد اصرار نکند. می دانست نتیجه کش دادن بحث به دعوا ختم خواهد شد، چون هم خودش و هم برادرش آن قدر بی حوصله و زودرنج شده بودند که هر چیزی آزارشان میداد و واکنش هر دوشان عصبی و نسنجیده میشد. ناغافل یاد حرف سهیل افتاد: "وقتی ناراحتی بدترین موقع برای باز کردن دهنه هست." راست می گفت. پس چرا درکش نکرده بود؟ چرا درک نکرده بود که عصبی و زودرنج و خسته

است؟ چرا گوشی اش را قطع کرده بود؟

دنا ماشین را نگه داشت. جلو یک رستوران بودند. با تعجب پرسید:

- رستوران؟

از ماشین پیاده شدند و دنا گفت:

- می خوام به صبحونه حسابی بدم بخوری چاق بشی. مامان منو دیوونه کرد بس که گفت بچه م لاغر شده. نیس قبلش رستم دستان بودی! رها لبخند کم رنگی زد و پشت سر برادرش وارد رستوران شد. در آن وقت روز آن جا خیلی خلوت بود. آش و حلیم سفارش دادند و نشستند و مشغول شدند. دنا یک لقمه کوچک گرفت.

- بیا، اینم واسه آشتی.

لقمه را گرفت و در دهان گذاشت و خودش هم یک لقمه حلیم گرفت و به او داد. مردی میان سال و غریبه با تعجب نگاهشان می کرد. شاید خیال می کرد زن و شوهری جوان هستند که مشغول دلبری از هم هستند. دنا بی درنگ پرسید:

- از دوستت چه خبر؟

لقمه در گلوئی رها گیر کرد. سعی کرد عادی جلوه کند. لقمه را فرو داد.

- کی؟ پریسا؟

دنا با دهان پر سری تکان داد.

- اوهوم.

- خوبه. پایان نامه ایران پور رو دادم به اون انجام بده.

- دختر خوبیه به نظرم.

- کی؟! پریسا؟!

- چیه؟ چرا تعجب می کنی؟!

لقمه دیگری در دهانش گذاشت.

- نه تعجب نکردم. آره... نمی دونم. برای چی می پرسی؟

- هیچی همین جور. کلا باهاش چقدر صمیمی هستی؟

- خیلی کم، واسه چی؟

دنا کاسه چینی حلیم را کنار گذاشت.

- هیچی بابا، چرا برای هر حرفی دنبال دلیل و مدرک می گردی؟

- آخه به دفعه ازش سراغ گرفتی واسه همین.

صبحانه شان تمام شده بود. دنا دیگر ادامه نداد.

- خب غذا تو که دادم، حالا دوس داری کجا بریم؟

رها باز خندید.



- چیه؟ انگار سگ آوردی بیرون بگردونی!

- استغفرالله! پاشو پاشو که این یارو سبیل کلفتة الانه میاد دو تامونو می خوره!

رها باز متوجه همان مرد می انسال شد و باز خندید. خوشحال بود که برادرش دوباره در جلد خودش فرو رفته است. همان پسر شوخ و سرحال. از جایش بلند شد و دست دنا را گرفت. دنا هم ممانعتی نکرد، می خواستند حرص مرد را دریاورند. از رستوران که بیرون می آمدند هر دو می خندیدند. دنا گفت:

- بسه دیگه زشته جلو مردم!

رها خنده اش را خورد و آرام گفت:

- برگردیم خونه. مامان تنهاس.

دنا سری تکان داد و باز برگشتند خانه. در بین راه رها بی مقدمه گفت:

- اگه یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

- چی؟

- قول بده عصبانی نشی.

دنا قول نداده عصبی شده بود. پایش را از روی گاز برداشت.

- چی؟

رها باز دچار دلهره شد.

- هیچی.

- عصبانی نمی شم، بگو.

حالا لحن دنا هم تهدیدآمیز شده بود. به ناچار زبان باز کرد.

- همون... پدرام... ایران پور، یه کاره زنگ زده خواستگاری کرده از من!

ماشین کامل ایستاد و دنا برگشت به صورت رها خیره شد. رها می ترسید مستقیم در چشمان برادرش نگاه کند. هزار جور فکر در سرش چرخ می خورد. مدام به خودش می گفت: "چرا بهش گفتم؟ حالا چی فکر می کنه؟ الان می زنه توی گوشم."

دنا ماشین را راه انداخت.

- واسه چی الان خواستگاری کرده؟ نمی دونه مگه چی شده؟

رها یادش آمد که برادرش از ماجرای آمدنش با پدرام به خانه شان خبر ندارد. دنا اصلا به ذهنش نرسیده بود پیرسد آن شب که خبر دادم بابا فوت کرده تو چطور خودت را به خانه رساندی. لبش را گزید.

- نمی دونم.

- چرا زنگ نزده خونه؟

- نمی دونم.

- چی بهش گفتم؟

- گفتم نه.

- چرا؟

متعجب به دنا که حالا مستقیم به خیابان خیره شده بود نگاه کرد.

- منظورت چیه چرا؟

- منظورم معلومه. چرا؟

- چون خوشم نیاد ازش، همین.

- منتظری سهیل بیاد خواستگاریت؟

حالا قلبش بیش از پیش تند میزد. دلش نمی خواست صبح خوش را خراب کند. بغض دوباره در گلویش نشست.

- چرا هر چی میگم به سهیل ربط میدی؟

دنا درمانده و عصبی گفت:

- ببین اگه هزار سال هم بگذره اینو بدون که من نمی دارم با اون پسره عروسی کنی، حالیه؟

به خانه رسیده بودند. رها با صدایی لرزان، در حالی که اشک در چشمانش دویده بود گفت:

- خیالت راحت اون نیامد. اصلا به همین میگم زنگ بزنه خونه خواستگاری کنه به جواب بله میدم که شما هم از دست من راحت بشین.

منتظر حرف دنا نماند. گریان وارد خانه شد. دنا دنبال سرش دوید.

- وایسا.

رها بی توجه به حرف او به اتاقش رفت. مادرش توی هال نشسته بود. حال و روز رها را که دید نگران بلند شد و رو به دنا پرسید:

- چی شده؟ چرا این طوری شده؟

رها صدای بحث کردندشان را می شنید. نشست پشت در اتاق و باز بنای گریه کردن گذاشت. گوشی اش زنگ می خورد. شماره پدرام بود.

شماره ای که از آن متنفر بود. با خودش گفت: "انقدر شعور نداره صبر کنه تا خودم بهش زنگ بزنم، انقدر!" با خشم گوشی را جواب داد. لبش

را گاز گرفت تا گریه اش بند بیاید. پدرام اما توی باغ نبود. رها آرام و بریده بریده گفت:

- پدرام اگه واسه جواب گرفتن زنگ زدی جوابم مثبت.

بعد نفس کشید تا حالش سر جا بیاید. و شماره خانه شان را داد.

- زنگ بزن با مامان و داداشم حرف بزن.

گوشی اش را خاموش کرد. حالا آرام شده بود. آرام که نه، بی حس و حال. قلبش را حس نمی کرد. گویی به جای قلب در سینه اش یک تکه

سنگ گذاشته بودند.

چند ساعت بعد آرام که شد فهمید چه اشتباهی کرده است. تحت فشار حرف های سهیل و رفتار دنا دستی داشت خودش را بدبخت می

کرد. بلند شد و به سالن رفت. صفورا با دیدن رها و چشم های ورم کرده اش امان نداد و شروع به غر زدن کرد.

- شما دو تا معلومه چتونه؟ مٹ سگ و گربه می پیچین به هم دیگه. دنا میگه یکی از هم کلاسیات ازت خواستگاری کرده، راست میگه؟ به چشم های مادرش نگاه کرد. حتی بعد از این داغ بزرگ، بعد از این تهی شدن از زندگی خوب و خوش باز هم دنبال سین جین کردن او بود. در سکوت به آشپزخانه رفت. دلش می خواست مادرش یک بار هم که شده حرف دلش را بی پرسش بخواند، ولی او این طور زنی نبود. او در دنیای خوشبخت خودش زندگی می کرد و حالا هم که دنیایش ویران شده بود. هنوز متوجه نبود و جوری رفتار می کرد گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سر دلش می سوخت. آن مشاجره اسید معده اش را زیاد کرده بود و این اواخر هر وقت عصبی میشد معده اش می سوخت. یک تکه نبات و کمی نعنا توی لیوان ریخت و آن را پر از چای کرد و همان جا مشغول هم زدن شد. صفورا دستش را گرفت و پرسید:

- چته رها؟ دنا مخالفه؟ از پسره خوشت میاد؟

قاشق را تندتر توی لیوان چرخاند و مادرش ول کن نبود.

- چی کاره س؟ دنا می گفت هم کلاسین. چند سالشه؟

قاشق را توی لیوان ول کرد و با خشم گفت:

- ماما!

صفورا حیران گاهش کرد. رها روی صندلی نشست و صورتش را میان دستانش گرفت و شقیقه هایش را فشار داد. حتی تحمل خودش را هم نداشت. آرام گفت:

- پولداره، خوش قیافه س، باباش دکتیره، خیلی هم براش مهم نیست درس بخونه.

صفورا گل از گلش شکفت.

- چرا زنگ نزدن خونه؟

رها اول متوجه منظور مادرش نشد. لیوان را به لبش نزدیک کرد. داغی لیوان لب سردش را نوازش کرد.

- اون مدلی نیستن که با دسته گل بیان پشت در خونه.

- یعنی چه؟ پس چه مدلی هستن؟

دلش می خواست تنها باشد. بنشیند و چای و نعنایش را بخورد و بعد به پدرام زنگ بزند و بگوید که کارش درست نبوده است، ولی مادرش قضیه را جدی گرفته بود. حس می کرد حشره ای ناتوان شده است که میان تارهای خانواده اسیر شده است. مادرش دوباره پرسید:

- رها؟

بی آن که نگاهش کند گفت:

- هوم؟

- چرا این جوری می کنی دختر؟ به خاطر بابات....

در دل گفت: "شروع شد!" درست حدس میزد. مادرش بساط گریه را راه انداخته بود. لیوان را زمین گذاشت و بازویش را دور شانه های مادرش حلقه کرد. با خودش گفت: "اگر جواب مثبت بدم غصه هاش تموم میشه، اصلا هم براش مهم نیست که خودم غصه بخورم."

برای یک لحظه از خودش بدش آمد. از این که این طور خصمانه درباره مادرش فکر می کرد. آرام گفت:

- خانوادشون خیلی سنتی نیستن، گفتم اگه می خوام بیای خواستگاری باید با خانواده صحبت کنی.

صغورا گریه اش بیشتر شد و در همان حال حق حق کنان گفت:

- اگه بابات زنده بود...

حالا رها هم غصه داشت. تا به حال به این وجهه ماجرا فکر نکرده بود. نمی توانست گریه کند، چشم هایش می سوخت و دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. بی خوابی دیشب، معده درد و حالا ناراحتی مادرش روی هم تلنبار شده بود و او را بی حال و کلافه کرده بود. باز هم شانه های مادرش را مالش داد. دنا به خانه برگشته بود و وقتی آن ها را در آشپزخانه دید اشاره کرد تا رها بیرون برود. رها موهای مادرش را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت. دلش نمی خواست با دنا حرف بزند، ولی از نشستن کنار مادرش بهتر بود. نشست روی مبل ولی دنا اصرار کرد به اتاق او بروند. وقتی رها وارد شد، دنا شروع به قدم زدن کرد.

- ببین رها جان، من که دلم نمی خواد تو رو ناراحت کنم، ولی...

رها منتظر ماند تا دنا حرفش را تمام کند. دلش می خواست او می گفت: "ولی اگه سهیل رو دوس داری خودم باهاش حرف می زنم." یا می گفت: "می برمت با هم حرف بزنین!" ولی دنا هیچ کدام را نگفت. در عوض گفت:

- ببین این پسر خلی موقعیتش خوبه، پسر سر به راهیم به نظر میومد. خب تو که می شناسیش، اگر مایل هستن...  
نگذاشت ادامه بدهد و ناامیدانه گفت:

- گفتم زنگ بزنی خونه با خود شما حرف بزنی. اگر مطمئن بودم سهیل مرد خوبییه مطمئن باش نمی نشستم که تو برام تصمیم بگیری، ولی حالا فرقی برام نمی کنه.

از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. مادرش گریستن را تمام کرده بود. با اخم پرسید:

- چرا رفتی؟

رها لیوانش را برداشت. چایی ولرم را یک نفس خورد و گفت:

- معده م درد می کنه، میرم یه کمی بخوابم.

در همان حال که از سالن پذیرایی می رفت نگاهی به ساعت انداخت. یازده صبح بود. پوزخندی زد و فکر کرد: "اگر دانشگاه بودم الان از کلاس دکتر جمشیدپور میومدم بیرون."

بعد از ظهر پدرام زنگ زد و هیجان زده اعلام کرد که به زودی برای خواستگاری تماس خواهند گرفت. رها ادای یک آدم خوشحال را درآورد. لباس پوشید و بی آن که توضیح دهد از خانه بیرون زد. می خواست به همان پارکی برود که معمولا همراه سهیل به آن جا می رفت. عجله ای نداشت. لخ لخ کنان تا ایستگاه اتوبوس رفت و سوار شد. خیلی وقت بود که زندگی اش به یک اتاق محدود شده بود، اما امروز برای دومین بار از خانه بیرون می آمد. روی صندلی ردیف آخر اتوبوس نشست و بی خیال مشغول واریسی مسافران شد. یک زن جوان و دخترش روی صندلی مقابل نشسته بودند. دخترک یک عروسک باربی توی دستش بود و داشت برایش توضیح میداد که بیرون چه خبر است. دلش می خواست مثل او کوچک و بی خیال بود و زندگی اش در یک عروسک خلاصه میشد. زن جوان مانتویی سدری رنگ پوشیده بود و یک شال نخی شکلاتی روی

موهای های لایتش انداخته بود. چقدر که شاد و زنده دل بود. کمی آن سوتر دو دختر دبیرستانی مثل همه دخترهای این سن و سال مشغول خنده و شیطنت بودند. حس می کرد چقدر پیر و دل مرده شده است. یادش به روزهایی افتاد که با دوستان دبیرستانی اش آتش می سوزاند. به روزی فکر کرد که... فکر نمی کرد آن را درست جلو روی خودش میدید. سهیل آمده بود دنبالش تا با هم به یک کنسرت موسیقی بروند. آن جا در آن شهر کوچک خیلی کم پیش می آمد که گروهی برای اجرای موسیقی حاضر شوند. ظاهرا این گروه به دعوت یکی از گروه های فرهنگی دانشجویی آمده بودند. سهیل هم یکی از همان ها بود و عجله داشت زودتر برگردد تا به کمک دوستانش برسد، اما رها پایش را توی یک کفش کرده بود که اگر او را دوست دارد خودش باید بیاید دنبالش.

هوا بارانی بود و سهیل ماشین یکی از دوستانش را قرض گرفته بود. رها خوشحال و خندان از مدرسه بیرون پرید و تا سر خیابان را دوید. سهیل توی ماشین منتظرش بود. لبخندزنان در ماشین را باز کرد. سهیل عصبی بود. رها نشست توی ماشین.

- سلام عزیزم، خوفی؟

سهیل سری تکان داد.

- چقدر بگم این جوری حرف نزن؟! دیگه بزرگ شدی!

رها با لحنی بچه گانه گفت:

- باشه دیبه این جولی نمی حرفم!

سهیل ساکت ماند. رها دستش را پیش برد تا انگشت سهیل را بگیرد، اما او عصبی گفت:

- نکن رها، الان وقتش نیست.

- چرا؟ مگه چی کار کردم؟

- هیچی، الان باید اون جا می بودم اگه لجبازی نمی کردی و خودت میومدی.

سهیل عصبانی نبود، استرس داشت، ولی رها اهمیتی نمی داد. لواشکی بیرون آورد و تعارف کرد.

- می خولی عقم؟

وقتی سکوت سهیل را دید اخم کرد.

- وای حالا مگه چیه؟ خوبه اینا خیلی هم معروف نیستن شما این جوری دارین خودتونو می کشین!

ولی سهیل سکوت کرد. بی خیال خم شد و ضبط صوت را روشن کرد و صدای آن را بالا برد و گفت:

- ماشین کیه؟

سهیل پیچ ضبط را پیچاند.

- کمش کن.

- پرسیدم ماشین کیه؟

- مال بهنام، یکی از هم کلاسیام.

- چی میشد تو هم ماشین داشتی عین بیچاره ها راه نمی افتادیم خیابون گز کنیم؟

- حالا ماشین هم می خرم به وقتش.

- وقتش کی می رسه؟ تو که یا دانشگاهی یا دنبال کنسرت.

- رها اذیت می کنی ها!

- من؟ تو از وقتی اومدی داری پاچه می گیری.

سهیل ماشین را نگه داشت.

- چی؟

ترسید. خودش را توی صندلی جمع کرد و سهیل گفت:

- عین چی رها؟

- هیچی.

- اصلا می دونی چیه؟ نمی خواد بیای.

ماشین را نزدیک ایستگاه اتوبوس نگه داشت. رها باور نمی کرد این کار را بکند، ولی سهیل خونسرد گفت:

- برو خونه.

بغض کرد، ولی غرورش اجازه نمی داد التماس کند. از ماشین پیاده شد و کمی صبر کرد. سهیل ولی بی معطلی گازش را گرفت و رفت. دو

اتوبوس آمدند و رفتند و او همان جا نشسته بود. باور نمی کرد سهیل او را نبرده باشد. اتوبوس سوم که رسید خواست سوار بشود ولی سهیل را

دید که نزدیک شد، دستش را گرفت و مثل یک بچه مدرسه ای سوار ماشین کرد. با عصبانیت گفت:

- بشین غر هم نزن.

رها گریه کرد، ولی سهیل چیزی نگفت تا او از گریه کردن دست کشید. به دانشگاه سهیل رسیده بودند. سهیل سوییچ را به دوستش داد و او را

به آمفی تئاتر برد، از روی استیج رد شدند و وارد یک اتاق کوچک تاریک پشت استیج شدند. یک در چوبی ته اتاق بود و از پشت آن صدای

دلنگ و دلونگ ساز می آمد. رها فکر کرد قرار است بروند با باند موسیقی آشنا بشوند. پشت سر سهیل راه افتاد ولی سهیل ایستاد، برگشت و

برای اولین بار او را در آغوش گرفت. فقط چند ثانیه طول کشید، اما گرمای تن سهیل تا همین لحظه در وجود رها مانده بود. آرام موهای لختش

را که بی هوا از مقنعه بیرون ریخته بودند مرتب کرد و بوسیدشان.

- دوست دارم عزیزم، ببخش.

چشمش به تاریکی عادت کرده بود. به چشمان سهیل نگاه کرد و آب بینی اش را بالا کشید.

- منم دوست دالم!

سهیل از لحن بچه گانه رها خنده اش گرفت. او را روی صندلی کنار در چوبی نشانده و گونه اش را بوسید و گفت:

- همین جا بمون تا برگردم، باشه؟

رها فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. قلبش مثل طبل در سینه اش می کوبید.

با صدای دخترک که می گفت: "مامان این خانمه چرا گلیه می کنه؟" به خودش آمد. اشک هایش را پاک کرد و بی آن که به دخترک و مادر

خوشحالش نگاه کند از جایش بلند شد. به پارکی که همیشه در آن قرار می گذاشتند رسیده بود.

از پله های اتوبوس که پیاده شد موبایلش زنگ خورد. آرزو کرد سهیل غصه هایش را حس کرده باشد، ولی شماره مال پریسا بود. می خواست جوابش را ندهد. می خواست چند دقیقه به یاد خاطرات گذشته اش قدم بزند، ولی یادش به پروژه پدرام افتاد و دکمه سبز را فشار داد.

- بله؟

- سلام، خوبی؟

- خوب؟

- هیچی ولش کن. این روزا کی حالش خوبه که تو باشی. زنگ زدم واسه کار این پسره خل و چل.

- خب؟

- هیچی تموم شد.

- به این زودی؟

- آره بابا، منو دست کم گرفتیا!

- نه، سبیل کاری که نکردی ایشالا؟

- نه خیالت راحت. هفت رو نگیره مطمئن کمتر از پنج هم نمی گیره!

- ماکت چی؟

- اونم تمومه. کمکم چی کار می کنی؟ چه جوری می رسونی دستش؟

برای یک لحظه فکری به ذهنش رسید. خیلی خونسرد گفت:

- این هفته میاد خواستگاری من، بهش میگم تو زحمتشو کشیدی.

توقع داشت پریسا جیغ بکشد. عصبانی شود یا عکس العمل پر سر و صدایی داشته باشد ولی او خیلی خونسرد و خشک گفت:

- جدا؟ تبریک میگم.

مکالمه شان کوتاه و مختصر بود. رها منتظر توضیح خواستن پریسا بود، ولی پریسا خیلی حرف را کش نیاورد. هماهنگی گرفتن کار را که انجام دادند خداحافظی کرد.

رها به نیمکتی رسیده بود که همیشه با سهیل روی آن می نشست. خودشان را تصور کرد که کنار هم نشسته اند و سهیل یک دستش را از پشت تکیه گاه نیمکت رد کرده و بازوهایش را گرفته است. همیشه یک پلاستیک خرده نان همراهش بود و رها اعتراض می کرد برای چی نگران کبوترهای این جاست. سهیل می گفت:

- من یاد گرفتم قبل از این که به فکر خودم باشم به فکر دور و بریام باشم.

پوزخندی زد پریسا خوب می دانست که چرا رها خبر خواستگاری پدرام را به او داده است. مکالمه اش با رها که تمام شد لبخندی زد و آرام گفت:

- پس پدرام هم این جوری تور شد!

حس مبهمی وادارش می کرد به سهیل فکر کند. گوشی را توی دستش گرفته بود و شماره سهیل را نگاه می کرد. به نظرش رسید خبر کردن سهیل خیلی هم بی انصافی نباشد. بالاخره او هم باید راهی برای جبران عذابی که سهیل مسببش بود پیدا می کرد و حالا رها آن راه را درست و حسابی مقابلش گذاشته بود. از ترس این که منصرف شود شماره را گرفت. چند بوق خورد و کم کم داشت ناامید می شد که سهیل جواب داد. خیلی رسمی گفت:

- خوب هستین آقای بدرزاده؟

سهیل متعجب از لحن پریسا گفت:

- خوبم ممنون، کاری داشتین؟

- خواستم حالتونو پپرسم.

- حالا چرا انقدر لفظ قلم؟!

- خب نمی خوام سوء تفاهمی بشه خدای نکرده فکر کنین منظور خاصی دارم از این زنگ زدن!

- آگه منظور خاصی هم داشته باشی این مدل حرف زدن خنده داره. من تو رو یه دوست می دونم، حالا چه شما منظور خاصی داشته باش چه نداشته باشی!

حرف زدن سهیل گیجش می کرد. نمی فهمید او چطور آدمی است. یک روز از ناچاری به او پناه آورده بود و راز دلش را گفته بود، یک روز دیگر او را به زندگی مشترک امید داده بود و یک باره همه چیز را در هم ریخته و گفته بود من رها را دوست دارم و حالا توقع یک احوال پرسی گرم داشت.

سهیل سکوت پریسا را که دید خودش دنباله حرف را گرفت.

- شاید فکر کنی آدم متزلزلی هستم، ولی این طوری نیست. من همه چیز رو خاکستری می بینم. آدما سیاه مطلق یا سفید مطلق نیستن برای من، به خاطر همین که شما بعضی وقتا درباره من بد برداشت می کنی.

پریسا لبخندی زد و فکر کرد: "خب حالا معلوم میشه آقای ادعا!" و خیلی شمرده گفت:

- به رها زنگ زدم.

صبر کرد تا عکس العمل سهیل را ببیند و سکوت او نشان میداد سر تا پا گوش است. حرف ها را زیر زبانش مژه مژه کرد.

- گفت پدرام قراره بیاد خواستگاریش.

سهیل هنوز ساکت بود. ادامه داد.

- فکر کنم می خواد جواب مثبت بده.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و سهیل به حرف آمد.

- خب؟

توقع نداشت خونسرد باشد برای همین گفت:

- به هر حال گفتم بدونی بد نیست.



سهیل نفس عمیقی کشید.

- خب الان خوشحالی؟

پریسا دستپاچه شد.

- خوشحال؟ واسه چی؟ برای کی؟

- خوشحالی که رها منو قبول نکرد؟ یا این که من نخواستم تو رو به جای رها انتخاب کنم؟

- چی؟ چرت نگو لطفا!

- نه جدا، توام نمی گفתי خودم می فهمیدم بالاخره، ولی شرط می بندم یه ساعت نیست که خبر شدی از ماجرا. واقعا انقدر رفتارم با تو توهین

آمیز بوده که دوست داری این طوری حالمو بگیری؟

- من؟ من... فقط...

- تو چی؟ چرا؟ من که به خاطر مزاحمتام ازت عذرخواستم، حتی برای جبرانم اومدم مشکلتو با استادت حل کردم. حالا چون نخواستم بین تو و

رها، تو رو انتخاب کنم. ولش کن اصلا. ممنون که زنگ زدی و خبر دادی. حرفت تموم شد؟

پریسا باز هم له شده بود. حس می کرد مثل یک کاغذ مچاله درون سطل زباله است. با خشم گفت:

- آره خوشحالم. ضمنا پروژه ایران پور رو هم خودم دارم انجام میدم، پس فکر نکن خیلی هم باهاش مشکل داشتم!

سهیل پوزخند زد.

- باشه، موفق باشی.

دیگر حرفی نمانده بود. پریسا گوشی را قطع کرد. انگشتانش را مشت کرد و فشرد، ولی هیچ کمک به حالش نمی کرد. تمام تنش از خشم در

نوسان بود. و راهش را کج کرد و از آن جا دور شد. مطمئن بود پریسا ماجرا را به او می گوید.

سهیل هم دست کمی از پریسا نداشت. او هم حالش بد بود ولی نمی دانست چه کار کند. مادرش در اتاق محقر خانه اجاره ای اش روی تخت

خوابیده بود و سهیل کسی را نداشت تا با او حرف بزند. یک ماه میشد که حال مادرش رو به وخامت گذاشته بود و او دیگر نمی توانست هزینه

های نگهداری او را بدهد برای همین بود که به ناچار او را به خانه آورده بود تا در هزینه ها صرفه جویی کند.

مدام در اتاق خودش قدم میزد و سعی داشت تمرکزش را حفظ کند، ولی هیچ چاره ای پیدا نمی کرد. تنش از شدت عصبانیت گر گرفته بود.

پلیور نازک را درآورد و همان طور با رکابی توی اتاق نشست. به حرف های رها فکر کرد و به توهین هایی که به مادرش کرده بود. می خواست

صبر کند تا او کمی آرام شود و بعد با هم حرف بزنند. می خواست کسی را پیدا کند و پیش مادرش بگذارد و بعد وقتی به محل زندگی رها رسید

زنگ بزند و بگوید حالا بیا حرف بزنیم. می خواست خیلی کارها بکند، ولی رها فرصت نداده بود. آهی از سینه بیرون داد و دستی به ته ریشش

کشید.

فکر کرد به پدرام زنگ بزند، ولی منصرف شد. حتی از رو به رو شدن با آن پسر سطحی نگر و احمق هم بدش می آمد. می دانست چه جوابی

خواهد گرفت. حتما لبخند پیروزمندانه ای روی لب می آورد و می گفت: "دیدی بالاخره باختی؟!"

سری به تاسف تکان داد و چمباتمه زد و پیشانی اش را روی زانوانش گذاشت. هیچ کار دیگری از دستش برنمی آمد. حس می کرد تب کرده

است. صدای ناله های مادرش دوباره بلند شده بود. ناامید از جایش برخاست و داروهایش را آماده کرد. مادرش دیگر زیبا هم نبود. آن پریوش که صورتش مثل پریان بود حالا شکسته تر و رنجورتر از همیشه در جایش افتاده بود. قرص ها را کف دستش گذاشت و به آن ها نگاه کرد. فکری از ذهنش گذشت، ولی تمام تنش از این فکر لرزید. با خودش گفت: "درست میشه." ولی باز به قرص ها نگاه کرد. چه میشد اگر با این قرص ها هم خودش و هم مادرش را راحت می کرد؟ سرش را محکم تکان داد و به اتاق مادرش رفت. قرص ها را با حوصله میان لب ها باریک مادرش گذاشت و صبر کرد تا آن ها را جرعه جرعه با آب فرو بدهد. چند قطره آب از گوشه لبش فرو می ریخت. با انگشتان کشیده و مردانه اش آب را پاک کرد. مادرش گفت:

- چرا لباس نداری؟

صدایش به زور به گوش می رسید. او را دوباره خوابانید.

- گرم شده.

توقع نداشت مادرش حرف دیگری بزند. او فقط سوال می کرد. گاهی سوال هایش معنا داشتند مثل حالا و گاهی فقط حرف هایی پوچ و تو خالی بودند و در هر حال اگر جوابش را هم می دادی هیچ عکس العملی نشان نمی داد و باز همان حرف را تکرار می کرد. دوباره پرسید.

- چرا لباس سیاه پوشیدی؟

رکابی سهیل سیاه بود. یک رکابی سیاه که تنش چسبیده بود و برجستگی های زیبای بدنش را بیشتر نمایان می کرد. آهی کشید و گفت:

- گرم هست مامان.

پریوش دست بی جاناش را میان دستان سهیل گذاشت.

- بابات مرده، می دونم.

دلش می خواست با کسی حرف می زد. کسی که دردش را می فهمید. خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

- خیلی وقته که مرده مامان جان.

پریوش لبخند زد.

- چرا غصه می خوری؟ ما رو دوست نداشت، می دونی؟

دل به دریا زد.

- دوست داشت مامان جان، فقط مرد نبود پاش بایسته. خیلی طول کشید تا من بزرگ بشم و اینو بفهمم، خیلی زیاد. تو هم صبر نکردی تا بزرگ بشم بهت بگم.

به پلک های خسته مادرش زل زد. قرص ها خیلی زود اثر کرده بودند. نفس های شمرده و منظم مادرش می گفت که به خواب رفته است. آرام از کنارش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پنجره اتاق خودش را باز کرد. بوی علف تازه زیر دماغش خورد. عید کم کم از راه می رسید. دو ماه دیگر درسش تمام میشد. خیالش راحت بود که کار خوبی دست و پا می کند. از حالا برنامه تاسیس یک دفتر وکالت گروهی با دوستانش را ریخته بود. می خواست همین جا بماند و حسابدی پول دریاورد. باز در فکر فرو رفت. در خیالات رنگارنگی که بارها پیش از خواب به آن ها فکر کرده بود. به این که وقتی وضعش خوب شد برای مادرش پرستار می گیرد. ازدواج می کند، با رها. حالا رها می آمد همین جا زندگی کند کنار

پدرام. به ماشین هایی که از زیر آپارتماناش می گذشتند نگاه کرد. یادش آمد که به رها قول داده بود یک ماشین خوب بخرد و با هم بروند تفریح و گردش. کی بود؟ خیلی وقت پیش.

پنجره را بست. پوست تنش سرد شده بود. نمی توانست با فکر این که رها کنار یک مرد دیگر زندگی می کند این جا بماند. باید می رفت. برای همیشه می رفت و گم و گور میشد، و گرنه رها... فکر رها دیوانه اش می کرد، میشد یکی مثل مادرش. باید می رفت.

\*\*\*

یک هفته بعد از آن که پدرام خواستگاری اش را رسمی کرد. رها به بهانه پروژه پدرام به دانشگاه برگشت. تمام این هفته برایش مثل یک کابوس گذشته بود. به خاطر فوت پدرش هنوز برای مراسم خواستگاری نیامده بودند. دنا او را همراهی کرد. می خواست بیشتر پدرام را بشناسد و این فرصت خوبی بود.

وقتی وارد دانشگاه شدند پدرام به استقبالشان آمد. توجه بقیه کم و بیش به آن ها جلب شد. خیلی ها متعجب بودند و خیلی ها عصبانی، ولی رها هیچ اهمیتی به این عکس العمل ها نمی داد، چون پدرام را شناخته بود. از پشت این چهره زیبا و مغرور، یک پسر بچه لجباز و سطحی میدید که هیچ طور نمی توانست عاشقش شود. پریسا هم آن جا بود. رها خودش خواسته بود که او هم بیاید. رها جلو در دانشکده ایستاد و رو به پدرام گفت:

- باید به چیزی رو اعتراف کنم.

پدرام مطمئن و مغرور گفت:

- چی رها جان؟

حتی به بودن دنا کنار خواهرش اهمیتی نمی داد. رها نیم نگاهی به دنا کرد و بعد به پریسا اشاره کرد.

- ایشون زحمت پروژه رو کشیدن.

پدرام از این حرف جا خورد. نگاه نصف و نیمه ای به پریسا انداخت و منتظر بقیه حرف رها ماند. رها گفت:

- راستش من شرایط روحی خوبی نداشتم برای تموم کردن کار پروژه.

پریسا پوزخندی به پدرام زد و گفت:

- بازم گذر شما به من افتاد، البته من این کار رو فقط به خاطر دوستم انجام دادم.

پدرام زیر لب گفت:

- زحمت کشیدین.

پریسا در جوابش بلند گفت:

- خواهش می کنم، امیدوارم این دفعه پاس بشید.

رها متوجه لحن طعنه آمیز پریسا بود، ولی هیچ اصراری نداشت که از پدرام دفاع کند. دنا میان حرف هایشان دوید.

- خب رها جان، کار دیگه ای که نمونده؟

پدرام پیش دستی کرد.

- مامانم منتظره توی خونه. دعوت کردن تشریف بیارین در خدمتون باشیم.

دنا خواست حرفی بزند، ولی رها خیلی جدی گفت:

- لطف دارن.

بعد رو به پریسا گفت:

- تو هم بیا عزیزم.

همگی با هم راهی شدند. پدرام دوست نداشت پریسا هم آن جا باشد. مطمئن بود مادرش با دیدن چهره این دو دختر کنار هم حتما حرفی خواهد زد که به مذاقش خوش نمی آمد. دنا هم از این پیش دستی و گستاخی رها جا خورده بود. ولی آن جا محل بحث و مشاجره نبود، حتی پریسا هم توقع چنین دعوتی نداشت ولی بدش نمی آمد از نزدیک شاهد ماجرا باشد.

وقتی به خانه رسیدند رخشان با لباس میهمانی مجللی به استقبالشان آمد. دنا از همان لحظه متوجه تفاوت سطح فرهنگی خودشان شد. مادر خودش را تصور کرد که در میهمانی ها همیشه کت و دامن می پوشید و روسری حریری روی سرش می انداخت، ولی حالا زنی به سن و سال مادرش می دید که لباسی با آستین های عریان و دامنی تا روی زانو پوشیده بود و موهایش را دور گردنش افشان کرده بود. رها زیرچشمی دنا را زیر نظر داشت، ولی دلش می خواست او را حرص بدهد. از خودرایی های او که بعد از فوت پدرش بیشتر هم شده بود دل خیلی پری داشت. رخشان با روی باز از آن ها استقبال کرد و از همان لحظه ورود چشم از رها بر نمی داشت. توقع نداشت پسرش دختری ریزجثه و معمولی را به همسری برگزیده باشد. در کنار رها پریسا با قد و بالای بلند و چشمان آهو وش بسیار زیبا و خواستنی به نظر می رسید.

رخشان سعی کرد تعجبش را پشت لبخند گشاد روی لبش پنهان کند، ولی رها کاملا متوجه اوضاع بود. پدرام را میدید که در همان حال که آن ها را به سالن پذیرایی راهنمایی می کند مدام به مادرش نگاه می کند و در دل گفت: "هنوز انقدر شعور پیدا نکرده خودش واسه خودش تصمیم بگیره." دلش می خواست همه شان را با هم حرص بدهد. هم دنا و هم پدرام را، هم مادرش را و هم پریسا را که با حرص به سر و روی خانه مجلل پدرام نگاه می کرد و مدام به مادر پدرام لبخندهای دلبرانه تحویل میداد.

توی سالن نشستند و پدرام برای خالی نبودن عریضه پرسید:

- مامان پرنیان کی میاد؟

رخشان با لوندی سینی قهوه را مقابل دنا گرفت. یقه لباسش پایین آمده بود و دنا از خجالت به سینی چشم دوخت. رخشان گفت:

- میاد. واسه شام با آرشام میان.

بعد انگار که رها اصلا آن جا نباشد رو به پریسا گفت:

- فروردین نی نی جون ما به دنیا میاد.

پریسا ذوق زده پرسید:

- وای چی هست نی نی؟

رخشان پذیرایی را تمام کرد و رو به روی پریسا نشست. موهایش را مرتب کرد و گفت:

- دختره! قربونش برم الهی هنوز نیومده دلم براش یه ذره شده.

پدرام رو به رها گفت:

- مامان من انقدر که به بچه نیومده خواهرم می رسه اگه به من می رسین الان اینیشتین بودم.

رخشان با صدایی نازک گفت:

- پدرام جون؟ زشته.

رها نگاهی به دنا که هنوز سر به زیر داشت انداخت و پوزخندی تحویلش داد. رخشان گویی قصد نداشت با رها وارد صحبت شود و او هم

اصراری به این کار نداشت. دنا هم متوجه نوع برخورد مادر پدرام شده بود برای همین رو به پدرام پرسید:

- پدرتون مطب تشریف دارن؟

رخشان به جای او پاسخ داد:

- بله، معذرت خواستن. شب می رسن خدمتون. دکتر سرش خیلی شلوغه!

از عمد کلمه دکتر را با تاکید بیشتری گفت. دنا خود را نباخت.

- بله این روزا هیچ کسی اعصاب درست نداره.

پدرام خندید و مادرش چشم غره رفت. بعد رو به رها گفت:

- تسلیت میگم بابت فوت پدرتون. کاش مامانو هم می آوردین از نزدیک آشنا می شدیم با هم.

رها سرد و بی خیال گفت:

- ما رسم نداریم قبل از خواستگاری با خانواده برسیم خدمت خانواده داماد.

حرف رها دل برادرش را خنک کرد. رخشان ابروی تاتو کرده اش را که کمی بالاتر از جای اصلی اش بود بالا برد.

- چه جالب، الان که مراسم خواستگاری ور افتاده دیگه رها جون.

پریسا پیش دستی کرد.

- جایی که رها زندگی می کنه رسم و رسوم حسابی اجرا میشه.

دنا گفت:

- که البته خیلی هم بد نیست. هر چیزی شان خودشو داره و باید ارزششو حفظ کرد.

رخشان ساکت ماند و پدرام گفت:

- رها جون یه دقیقه میای بالا؟

رها نگذاشت کسی عکس العمل اضافه ای نشان دهد. بلند شد و از رخشان معذرت خواست. بی آن که به برادرش نگاه کند پشت سر پدرام راه

افتاد. وقتی وارد اتاق شدند پدرام در را بست و بی مقدمه رها را در آغوش گرفت. رها خودش را عقب کشید.

- چه خبره؟ چی کار می کنی؟

پدرام دستپاچه گفت:

- هیچی، دلم برات تنگ شده بود.

رها با حرص گفت:

- منو وسط مهمونی کشوندی این جا که بغلم کنی؟

نگاهش سراسر تحقیر بود. پدرام توقع چنین عکس العملی را نداشت. خودش را جمع کرد و با لحنی سرد گفت:

- می دونم تو به اندازه من دیوونه و عاشق نیستی، ولی من هر روز و هر شب به تو فکر می کنم.

رها پوزخند زد و این حرکتش از چشم پدرام دور نماند. چند قدم نزدیک تر شد و چانه رها را در دستانش گرفت و در چشمش خیره شد.

- تو هم منو دوست داری، فقط با خودت لج می کنی.

رها همان طور که در چشم پدرام خیره مانده بود آرام گفت:

- تو راست میگی.

پدرام روی صندلی اش نشست و گفت:

- می دونم تا شب که بقیه مهمونا برسن دیگه هیچ فرصتی برای کنار تو بودن ندارم، بیا چند دقیقه بشین کنارم.

رها رفتار تب دار پدرام را درک می کرد. چشمانش و تمنای وجودش را حس می کرد و از این همه خواستن بی منطق منزجر بود. آرام لبه تخت

نشست و سکوت کرد. دلش آشوب بود. گفت:

- برام یه لیوان آب میاری؟

پدرام از جا جست.

- باشه عزیزم.

از اتاق که بیرون رفت به دنا زنگ زد. دنا خیلی طبیعی گفت:

- بله مهندس؟

رها خونسرد گفت:

- خوبه؟ می پسندی؟ عروس خوب خانواده ای میشم، نه دنا جان؟ باباش تحصیل کرده است، خودش پسر، خوییه دوست داری؟

دنا نمی توانست مستقیم حرف بزند. فقط گفت:

- حالا وقتی برگشتم مفصل صحبت می کنم. شما نباید بی اجازه من این کار رو می کردی.

رها لبخند زد.

- بعله، صحیح. اجازه شما! چقدر ترسیدم! وای!

دنا گوشی را قطع کرد چون پدرام با یک لیوان آب برگشته بود. کنار رها نشست و لیوان را به لبش نزدیک کرد. رها خودش را عقب کشید.

- آب حمومه؟

پدرام کمی از آب خورد.

- گرمه آره؟

- خیلی، دارم آتیش می گیرم.

پدرام وقیحانه لبخند زد و صورتش را نزدیک رها گرفت.

- از تب منه عزیزم!

رها عقب تر رفت.

- باشه راست میگی، ولی برام آب خنک بیار.

پدرام خواست مادرش را صدا کند، ولی رها انگشت روی لبش گذاشت و او را ساکت کرد.

- زشته، خودت برو.

نمی دانست چرا او را این طور دور سر خودش می چرخاند. وقتی رفت شماره سهیل را گفت. فقط یک بوق خورد. دیوانه شده بود. آرام گفت:

- سهیل جون، عزیزم، من الان پیش شوهر آینده خودم هستم، خونه پدرام جون. جای تو خیلی خالیه.

سهیل با لحنی سخت تلخ جوابش را داد:

- کبوتر با کبوتر باز با باز! بالاخره دختر حاجی بازاری که نمی تونست بشه زن یه آدم یه لا قبایی مثل من، اونم با مادر دیوونه ای که دارم. نه

پریوش جون؟

رها قلبش فشرده شد. پدرام با یک لیوان آب پرتقال برگشته بود. از عمد گوشی را باز گذاشت تا حرف هایشان را بشنود. پدرام به خنده گفت:

- برات آب پرتقال آوردم عزیزم.

مطمئن نبود سهیل هنوز روی خط باشد. نیم نگاهی به گوشی انداخت و دید که مکالمه هنوز قطع نشده است. گوشی را توی جیبش سر داد و

لیوان آب میوه را یک نفس خورد. پدرام مقنعه را با یک حرکت از سر رها جدا کرد.

- ببینم موهاتو خوشگلم.

آب میوه توی گلوی رها پرید و به سرفه افتاد. پدرام به پشتش زد.

- چی شد؟

لیوان را کنار پایش گذاشت و ناراحت گفت:

- چی کار می کنی پدرام؟

- وای چقدر موهات نازه، ولی نامرتب شده! باید بری درست و حسابی کوتاهش کنی.

- پرسیدم چرا بدون اجازه مقنعه منو کنیدی؟

- چرا عصبانی میشی؟

رها مقنعه را برداشت و روی سرش کشید. بلند شد از اتاق بیرون برود که پدرام نور گوشی را از پشت پارچه نازک مانتو دید و پرسید:

- با کی حرف می زنی؟

با یک جست رها را محکم گرفت و گوشی را بیرون آورد و با دیدن شماره سهیل آه از نهادش بلند شد. گوشی را همان طور روی تخت انداخت

و با خشم رها را سمت خودش چرخاند.

- منو مسخره خودت کردی احمق؟

صورت رها را گرفت و به زور لبش را به لب های خودش نزدیک کرد. رها تقلا می کرد. پدرام گفت:

- بی خود دست و پا نزن. داداش جونت اگه بیاد بالا خدمتت می رسه، وایسا! منو مسخره می کنی؟ بذار بشنوه. می خوام حسابی از خجالتت دریام.

دهان رها را محکم گرفت و او را روی تخت انداخت و سنگینی بدنش را روی او انداخت. رها به سختی نفس می کشید و با چشم به پدرام التماس می کرد بلند شود ولی او چنان به صورت رها نزدیک شده بود که نفس هایش به پوست رها می خورد. کمی نزدیک تر شد و رها لرزید. چشم هایش را بست. باور نمی کرد کنار گوش سه نفر که آن جا نشسته بودند این طور مورد هتک حرمت قرار گرفته باشد. با ته آرنج به گردن پدرام کوبید و او کمی جابه جا شد. جیغ کوتاهی کشید و پدرام او را ول کرد. جای انگشت های پدرام روی صورتش مانده بود. دست و پایش می لرزید. گوشی را برداشت و با عجله از اتاق بیرون آمد. دنا نیم خیز شده بود و رخشان میانه پله ها بود. اشک به چشم های رها دویده بود. به زحمت از کنار رخشان رد شد. پدرام با خشم گفت:

- آره حقت همون پسره روانیه. می دونی چیه؟ سهیل برادرته.

رها در جا میخکوب شد و هراسان به دنا نگاه کرد. پریسا خودش را جلو انداخت.

- بسه پدرام.

رها حیران به او نگاه کرد و بعد گوشی را بیرون آورد. تماس قطع شده بود. پدرام مثل فاتحی مغرور بالای پله ها ایستاده بود و با خشم گفت:

- بابا جونت شوهر مادر سهیل بوده. فکر کردی واسه چی دیوونه شده افتاده گوشه تیمارستان؟ چون ولش کرده به امان خدا و رفته.

رها لرزان به سمت دنا رفت.

- چی میگه این دنا؟

دنا با خشم گفت:

- خفه شو پسره مزلف.

پدرام خندید.

- حالا شدم مزلف؟ برو به اون خواهر هر جاییت برس که...

رخشان اجازه نداد پدرام حرف بزند. بلند گفت:

- پدرام ساکت شو!

دنا به سمت او رفت، ولی رها لرزان گوشه لباسش را گرفت.

- ولش کن. بگو این چی میگه؟ راست میگه؟ سهیل برادر ما هست؟

پریسا به سمت رها رفت و او را آرام کرد.

- بیا بریم بیرون.

او را به سمت خروجی در راهنمایی کرد. دنا هم پشت سرش رفت. کسی برای بدرقه دنبالشان نیامد. وقتی از در بیرون آمدند دنا گفت:

- چی کارت کرد؟ بهت دست زد؟



رها یک ریز اشک می ریخت. پریسا با خشم گفت:

- حالش خوب نیست، نمی فهمی؟

برای لحظه ای تنها صدای حق حق رها می آمد. پریسا آرام آرام او را به سمت ماشین برد و گفت:

- دروغ میگه.

رها نمی توانست حرف بزند و مدام سرش را به نشانه تاکید تکان می داد.

- دروغ میگه. دروغ میگه، نه؟

ناامید به پریسا نگاه کرد و پریسا آرام گفت:

- دروغ دروغ که نه، ولی بابای سهیل یکی دیگه بوده.

رها همچنان می گریست و دنا از فرط ناراحتی نمی دانست چه کار کند. سیگاری روشن کرد. رها گریان به او نگاه کرد حالا قفل همه سوال هایش گشوده شده بود و بیشتر از هر وقتی دلش می خواست سهیل را ببیند. دنا به سمت ماشین رفت و به پریسا اشاره کرد کمک کند خواهرش سوار شود. پریسا اما سرجا میخ شد. مردی را میدید که در هم شکسته و خسته نزدیک می شود. سهیل بود. رها را تکان داد و او سرش را بلند کرد. بی اختیار به سمتش دوید. دنا داد زد:

- کجا میری رها؟

اما او نمی شنید. تند قدم برمی داشت. سهیل همان جا ایستاد و رها خودش را میان بازوانش انداخت. هیچ اهمیتی نمی داد که دنا آن جاست. دلش یک آغوش امن می خواست. حق حق می کرد و می لرزید. سهیل آرام او را جدا کرد و رها به سختی پرسید:

- راس... راس میگن؟ هان؟ راس... میگن؟

سهیل آرام او را نوازش کرد. دنا هم آمده بود تا او را جدا کند. سهیل با خشم گفت:

- اگه بهش دست بزنی می زنم لت و پارت می کنم. برو، خودم میارمش.

پریسا با ترس گوشه آستین دنا را کشید.

- ولشون کنید تو رو خدا. قرآن خدا غلط نمی شه شما هم بی غیرت نمی شی. نمی بینین حالشو؟

سهیل دست دور بازوهای رها انداخت و آرام کنارش قدم برداشت و گذاشت تا گریه اش بند بیاید. رها عاشق این صبوری سهیل بود، ولی در آن لحظه دلش می خواست سهیل حرف بزند. خودش را به زحمت کنترل کرد.

- اون کثافت گفت تو برادر من هستی، راست گفت سهیل؟

- بودم، ولی دیگه نیستم. خیلی وقته که نیستم.

بعد بازویش را دور شانه رها محکم تر کرد و کنار گوشش آرام و غمگین گفت:

- اذیتت کرد؟

رها ایستاد.

- کجا می ریم؟

سهیل به تاکسی کنار خیابان اشاره کرد.

- هر جا دوست داشته باشی عزیزم.

با هم سوار تاکسی شدند و رها سرش را روی شانه سهیل گذاشت و چشمانش را بست. سهیل خم شد پیشانی رها را بوسید و به راننده گفت:

- راه بیفت.

موبایل رها زنگ می خورد. سهیل گوشی را برداشت.

- بله؟

رها به وضوح صدای دنا را می شنید که می گفت:

- کدوم گوری بردیش؟

سهیل با لحن سردی گفت:

- می برمش خونه خودم. می دونی که کجاست؟ بیا اون جا.

صدای مردانه سهیل که در آن لحظه های سخت هم محکم و مطمئن بود خیالش را راحت می کرد. قلبش حالا آرام می تپید. انگشتان سهیل را

محکم گرفت و همان طور که چشمانش را بسته بود گفت:

- پدرام گفت...

سهیل خم شد و دوباره پیشانی رها را بوسید.

- نگران نباش. همه چی مال خیلی وقت پیش بوده. وقتی حالت خوب شد برات میگم.

رها لبش را گزید و آرام گفت:

- چرا زنگ نزدی؟ چرا خودت به من نگفتی؟ ها؟ راست گفت؟ گفت مامانت به خاطر...

سهیل او را به خود فشرد.

- برات میگم عزیزم. صبر کن. چرا انقدر عجله می کنی؟ ها؟ هنوز هم کم حوصله ای!

رها چشم بست و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، گرچه می دانست هنوز راه پریچ و خمی در پیش دارد. می دانست که خیلی حرف ها را باید

بشنود. خیلی تصمیم ها باید بگیرد، ولی مطمئن بود که همه چیز درست می شود. در میان بازوان سهیل هیچ ترسی نبود که او را در خود ببلعد.

بی اختیار شعری در ذهنش جاری شد که سال ها قبل در جایی شنیده بود.

ای صدایت خوب

نگاهت خوب

لحظه های با تو بودن خوب

نگاهم کن

صدایم کن

نمی بینی چه بی پروا به دست تو گرفتارم

پایان: بهمن ۹۱

انتشار: شهریور ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

www.98iA.Com

